20

Gyān-i-dānish

(tales).

بسم الله الرحمن الرحیم

گویند [illegible] بر زبان کلک ... آن برتو

... زبان جمیع ذرات ... و موجودا

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس [illegible] و باید خدای را که ارکان [illegible] از آنکه کار و نهان [illegible] علامات

اوست و زبان جمیع ذرات هستی و موجودات بلند و پستی گویا ذکر جلا

او [illegible] سنگ و گیاه اگر تو بینی خموش     غلغله شان رفت فلک

را بگوش     برگزیدگان درگاه الهی را که صدرنشینان بارگاه آفرینش و پیشرو

شاهراه دانش و بینش اند آفرین باد که در بارگاه کبریا دفتر دانائی خود را با

نسیان شسته خطا نادانی سپرده اند و ورق سخن پردازی بگردانیده زبان د

کشاده اند     درین آستان زبان باید درو گرد     خموشی را بحیرت پیشتر ک

زبان جز نفس نیارد در شماره     سخن برتر بود زین گوشت پاره

گوهر تازه ۞ سخن‌فش گنجینه‌ی فزورفت ۞ قلم را سرمه خرد در کار رفت ۞
بعد نعت سید المرسلین احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم چنین گوید
که بر دانشوران نکته‌رس و روشن ضمیران صبح نفس پوشیده نماند که در زمان
پیشین حکیم بیدپای برهمن هندی بوده رائی دابشلیم هندی که فرمانروای بعضی
از ولایت هندوستان بود کتاب کلیله و دمنه که بزبان هندی دوتک گرتک
گویند تصنیف کرده بود ... دابشلیم در ... را
از همه وقت بشنیدن سخنان حکمت میل بیاشد و طبیعت ...
شنیدن توجه تمام دارد ... خواسته بود که پند دانایان
که پر از وی دانش سنجیده باشند در افسانه پوشانده از زبان
زبانان ادا نماید تا از غرض پاک شده در همه اوقات چه در زمان خوشحالی
و چه در هنگام بی‌سروری دل را از خواندن این کتاب بهره‌ی بهم رسد و
ملالی نشود والحق که این کتاب یادگاریست پادشاهان بزرگ را در قواعد جهانداری
و فهرستی است جهانبانی و الا را در ضابطه‌های مردم شناسی و رعیت‌پروری
بیت بهار عارض سخنش دل و جان تازه شد ۞ از رنگ اصحاب صورت
زانچه نو آمد باب معنی را ۞ پادشاهان هندوستان این هندنامه دانش از نظر

با امیران نوشته‌اند باشند همواره در امور ملکی و ملی دستور العمل خود ساخته

و فرمانروایان اطراف عالم آوازه این شنیده جویای آن میبودند

حکایت کنند که یکی از برهمنان هندوستان از نوشیروان پرسید که

یونان زمین مشهور است که بجانب هندوستان کوه‌ها باشد که در آنجا دارو

روید که مرده بدان زنده می‌شود و نشان بدست آوردن آن چنین است برمز

که این سخن [illegible] است لیکن ایشان [illegible] دانایان

را خوانده‌اند و از دارو سخنان حکمت و از مرده نادانی که بوسیله

او بزندگانی جاوید میرسند و آن سخنان را [illegible] هند فراهم آورده کتابی

ساخته‌اند که نام او کلیله و دمنه است و در خزاین پادشاهان می‌باشد

از اینجا بدست توان آورد [illegible] تا آنکه نوشیروان را شوق

تمام بدیدن این کتاب شریف پدید آمد برزویه طبیب را که بدانش

یگانه روزگار بود بهندوستان فرستاد حکیم مذکور بهند آمده [illegible]

این کتاب انواع حیله‌ها و وسیله‌ها برانگیخته این کتاب را از زبان

به پهلوی آورده تحفه مجلس عالی نوشیروان ساخت و بوسیله این

شرف تحسین و احسان یافته کامیاب شد نوشیروان از مطالعه

این کتاب نهاد

مطالعهٔ آن خوشدل و شگفته خاطر شده و بدان رغبت ملکی را بر ضابطهٔ :

ابو المعالی نصر الله منشی ترجمهٔ کلیله و دمنه از ابن مقفع روایت میکند

که پادشاه عادل انوشیروان که از شعاع عقل و نور عدل نصیبی تمام داشت

و همت در بیدار گردانیدن هر نوع علمی صرف میکرد شنید که در خزائن پادشاهان

هند و هندوستان کتابی است که حکما بر زبان بهائم وضع کرده اند و حکمت را

بلباس ظرافت آراسته اند تا دشمنان ... آداب ... پادشاهی کار بندند البته

نوشیروان را شوقی در دل پدید آمد بکار سنجان ولایت خود گفت که دانشوری

بطلبید که زبان فارسی و هندی هر دو داند و به چستی طبیعت و درستی زبان

آراسته باشد زمانی دراز جست تا جوانی برزویه نام جوانی یافتند که لغات

و فنون بوده و ادراک بلند داشته و از فضایل دیگر در طبیبی شهرتی تمام یافته

بود پیش نوشیروان خاصه خواندند فرمود که ترا بعد از چندین تکاپو یافته ام

و بکاری بزرگ میفرستم چه احوال دانش و بینش تو معلوم شده و شوق

بر طلب علم و کسب هر چه درای میگویند که در هندوستان چنین کتابی است

بس بزرگ میخواهم که بدین کار مشغول افتد تا بدگهای آن دانشور آگاه دل

بر عزیمت سیران ولایت بر بندد و بهر گونه کوششی که تواند این کتاب بدست آ

باکتاب های دیگر که در خزاین ملوک هند بوده کلک حکمت باشند بدست آورده بدین مملکت

سازد برزویه چون این سخن بشنید سعادت خود دانسته قبول این خدمت

کرد و بساعت مسعود روان شد پنجاه همیان زر که در هر یکی ده هزار دینار

بود همراه او داده و سران لشکر و بزرگان ملک برسم مشایعت

برزویه حکیم را تا نیم منزل قدم در راه نهادند بعد از چندین ماه که هر که شهر

بهند و شهرها بگشت و دیگر هر کجاه از اهل هنر تجسس دانشمندان

و کاردانان مینمود و از حال بزرگان رای و میانهایان ملک می پرس

ید هر یکی را مینمود که برای طلب علم غربت اختیار کرده ام و دلشکرد

آمده ام اگرچه از هر علم بهره ها اندوخته در انا دان سر خته ظاهر نیست

دوستان و رفیقان میگرفت و هیچ کس را از راز خود آگاه نمیساخت تا آنکه یکی را اختیار کرد

که در دانش همتا بود و شناخت که اگر کلید این راز بدست او دهد

قفل مقصود بگشاید قویت تمام و پیشتی با او آشنا گردید روزی گفت ای برادر

گرامی مقصود خود با همه امانت از تو پوشیده داشتم و دانایان را اشارت

کافیست برهمن که آن کاردان بود گفت که همین است و تو اگر مقصود پنهان داشته

اما من دریافتم چون خود در سخن باز گردی مرا و تو باز گویم ظاهر

۵ برهمن بود

ظاهر است که آمده حجرا این نکته‌ها از حکمت و دلایت نامی بری و سلطان
خود را به گنج حکمت توانگر ساختی و بنای کار بر فریب نهاده
بودی و من حیران بار تو بوده ام و انتظار می‌بردم که مگر
در میان سخنان حرفی که از مقصود باشد از تو سر زند الحق هر گز
مفید و از بهر بسیار نخواهد رسید ولی تو اعتقاد من بیفزود که
کسی در چنین غربت با فوقی بسر برد که نه از چشم‌داشت ده
و بر عادت و اخلاق ایشان وقوفی دارد و چندین احتیاط و
نگاه داشت باید مرد دانا را هشت خصلت تو ان شناخت
اول بردباری دوم خویشتن شناسی و نگاه داشتن اندازه خود
سیوم فرمان برداری پادشاه و طلب رضای ایشان
چهارم شناختن جای سخن گفتن و دانستن آنکه محرم اسرار
که تواند بود پنجم نهان داشتن راز خود و از دیگران نیز در این
مبالغه نمودن ششم نزد درگاه پادشاه ... ارباب دولت
سخن نیکو بدست آوردن هفتم بر زبان خویش قادر بودن
سخن بقدر حاجت گفتن و هشتم در مجلس خاموش بودن و از

اظهار چیزی که پرسیده بودم [illegible] ای که چیزی نمودی مرا این صفتها

بر حاجت خود چیز ور شود و این معانی [illegible] نیست لیکن معلوم است

دوستی تو با من غرض آلوده بود اما کسی که چندین صفتها داشته

اگر رضاجوی او نکنند از بیرون در آید [illegible] زین آرزو رنجیده

روزگرد و کاری خطرناک روی نمود [illegible] بندد

کار بهم برزند [illegible] و دید او خود پیش لیکن پوشیده

سر در پیش افکنده گفت که [illegible] بزرگی و دانائی و غریب پرست

تو کرده این راز را در میان آورده بودم تو خود بیک اشارت

همگی اسرار خاطر واقف شدی مرا از شرح آن مستغنی گردانیدی

امید من از دوستی تو اینست که [illegible] اگر بقلعه پناه برد

یا بجای استوار التجا آرد از بلاها [illegible] و برهمین گفته اند

راست نیکوئی هیچ چیز برتر [illegible] از دوستی برتری اگر

در محبت جان و [illegible] دیگر منکر است اما آنکه دانست راز در

دوستی اصل کار است بزرگی گفت [illegible] اما امید است

که من غیر همدم و محرمی دیگر ندارم و اعتماد بر کرم تو کرده ام و امیدوارم

امید واثقم که از باب نهایت جهد که دارد بتمامی بزور سانی میدان نباید
که قیاس کردن این بار نمی‌توان بهمین نیست لیکن بواز آن ایمان و نزدیکان
خود می اندیشی که اگر بلاغ ناشنیده ترا بخشیده سلطان در انداز هر تدبیر همین
سخن برزویه را پسندیده و آن کتاب را با کتابهای دیگر با وسپرد
برزویه بایران تمامی بیکم نوشتن آن شد و ازین کتاب کتابهای
دیگر نقل گرفت و شخصی معتمد بنزدیک نوشیروان خبر فرستاد و از حصول
مقصود آگاه ساخت نوشیروان عادل ازین مژده پر اد شادمان
گشت و خواست که زود برسد بهمان روز فرمان فرستاد بدان مضمون
که در آمدن و آوردن مقصود اهتمام باید نمود و قوی دل و فراخ امید روی
بدرگاه ما باید نهاد و آن گنجینه را پنهان باید داشت که خاطر ما بدان نگران است
و تدبیر بردن آوردن مشغول باید شد و تعجیل باید نمود که خدای تعالی بندگان عاقل را
بسیار دوست دارد و کارهای ایشان گنج را مهر کرده بقاصد سپرده
و تاکید نمود که از راه یکسو ... تا از دشمنان ایمن
ماند چون فرمان بر برزویه رسید قدم در راه نهاد چون بسرحد
ولایت نوشیروان رسید خبر کردند تا خادمان درگاه را استقبال

او فرستاد با عزت تمامی آورد به [illegible] بدیوان خدمت نوشیروان
ادای بندگی بجا آورد و بمواهب شهنشاهی [illegible] سرفراز گشت
نوشیروان گفت که خدمتی پیش کشیده آورده آفرین بر تو باد
چون از گرد راه رسیده بود و رنج بسیار کشیده حکم بخشید که
تا یکهفته آسایش کند بعد از آن بدرگاه حاضر شود روز جمعه مجلس
عالی ساخت و دانایان ولایت را طلبیده برزویه حکیم را فرمود
و اشارت بوضوح فرمود که بعضی از آن کتاب را در جمع حاضران
مجلس برخوانند چون بخواند همگنان حیران شدند و بحضرت پروردگار
که این چنین دولت کرامات فرموده شکرها بجای آوردند برزویه را آفرین
کردند نوشیروان حکم کرد که در خزاین را بگشایند برزویه را
حکم فرمود و سوگند داد که هر آنچه بباید در آید چندانکه مراد باشد
از زر و جواهر برداشته بیند برزویه سر بر زمین نهاد و روی بر خاک
مالید و گفت که اگرچه [illegible] دولت پادشاهی مرا از مال بی‌نیاز ساخته است
اما چون سوگند در میان است خلعتی از جامه خانه خاص [illegible]
و التماس بر زبان راند که اگر من در این خدمت محنتی کشیده‌ام و در

در امید و بیم روزگار گذرانیدم و غم صرف کردم تا به میامن دولت پادشاهی گنج
بدست آمد کان را اساس کوشش و کرده نیست کارسازی بخت
و اقبال پادشاه است اکنون من حاجتی دارم که نزدیک همتهای پادشاهانه
قدری ندارد و اگر التماس نمایم و اگر بود مرا از رنج ظاهر و باطن بهم پیوسته باشد
نوشیروان فرمود که هر حاجتی که ترا است اگر بزرگتر باشد بخواه که بدرگاه ما مقبول است
برزویه بعرض رسانید که اگر بنده را که بترتیب دادن این ترجمه مامور شده است
حکم شود که درین کتاب جدا احوال من نویسند و در آن باب از صنعت و نسب
و مذهب من درج کنند و آن باب را ملحق بکلیله که رای گیتی آرای پادشاه خواهد
ملحق فرماید تا این شرف بر صفحه روزگار باقی ماند و آوازه نیکنامی پادشاه
همه جا برسد نوشیروان و حاضران مجلس تعجب نمودند و بر همت بلند
و عقل کامل برزویه تحسین نمودند بالاتفاق گفتند که او را ازین مرتبه تمام است
آنگاه نوشیروان بزرجمهر را طلبید و فرمود که بنا بر اخلاص و خدمت برزویه
را بهتر دانسته میدانی که چه خطرها در کار ما بر خود پسندیده خواستم که او
را زر و جواهر و چندان انعام و اکرام دادم که آرزو در دل او نماند الا
بلند همتی که داشت قبول نکرد و التماس دارد که درین کتاب بنام او بابی

جدا نوشته شود که تا [illegible] است که دولت ملازمت
یا دریافته است لکات [illegible] اند یا [illegible] آرزو آورده [illegible] بود و هم بلند که این
را بخوب ترین [illegible] نوشته در اول کتاب [illegible] بوده سجده شکر بجا
آورده دعای مزید دولت بر زبان راند بوزرجمهر این باب را بر بیت
لایق نوشته و در روز بار عام بحضور برزویه و تمامی اهل مملکت خواند جمیع اهل
دانش بر کلام بوزرجمهر آفرین کردند نوشیروان صله گرانمایه عنایت فرمود برزویه
زمین بوس کرده [illegible] غنایمهای بیکران نوشیروان بجا آورده که ایزد
تقدس تعالی پادشاه را همیشه دوستکام داراد که توبه عالی ادمن [illegible]
بجای آوردم و در راه رضای او رفته [illegible] آرزو رسیدم چون کتاب را بخوانند
بشناسند که فرمان برداری پادشاهان بهترین عبادت است و شرف آن
کس تواند بود که خسرو روزگار او را بنظر عنایت گرداند و در اقران خود
بخشند القصه حکمای فارس اینچنین کتاب غریب و عجیب را القصه نهادی کرده
اند و در آنکه [illegible] است [illegible] چشم اعتبار ملاحظه تمام مینمودند و بعد از آن
نوشیروان و سایر ملوک عجم [illegible] داشتن این کتاب [illegible] سعی مینمودند
تا آنکه نوبت خلافت با جعفر منصور دوانقی که خلیفه دوم عباسیان است رسید [illegible]

خلیفه بسعی تمام نسخهٔ کلیله و دمنه را که بزبان پهلوی ترتیب یافته بود بدست
آورده امام ابوالحسن عبدالله بن المقفع را که سرآمد سخنوران آن عهد بود فرمود که این کتاب
را از پهلوی بعربی ترجمه نمود و هم پیش نظر داشته بنای کار جهانبانی و سلطنت
را موافق آن می نمود بعد که ابوالحسن نصر بن احمد سامانی را فرموده که از زبان
عربی بزبان فارسی آورده و رودکی نظم نموده سلطان محمود غازی از در
رشته نظم کشید و بار دیگر باشارت بهرام بن سلطان مسعود که از
اولاد سلطان محمود غزنوی است نسخه عربی کلیله و دمنه که ابن مقفع فراهم
آورده بود ابوالمعالی نصرالله مستوفی ترجمه نمود کلیله و دمنه که الحال مشهور است
چون این کتاب اشعار عربی و لغات مشکل داشت مولانا حسین واعظ باشارت
امیر شیخم سهیلی که مهردار سلطان ابوالغازی سلطان حسین میرزا بود آن
کتاب را روشنتر از آن ترتیب داده بانوار سهیلی نام نهاد و چون نظر
همایون اثر حضرت جهانبانی خلیفة الزمانی ظل سبحانی که تاج پادشاهان شیوهٔ خدا
آگاهان چراغ شبستان عالم فروز دوده ... والا شان مسند نشین
نصرت و دولت عالم قرین خاتم دولت و سلطنت زداید جوهر شمشیر کشور
ستانی عنوان منشور اقبال طغرای منشور جلال پرده برانداز اسرار علیمی

چهره‌گشای صورت گنجینه معانی محرم خلوت‌سرای ... دین کتاب بود و
بین دقایق موشکافی صاحب عیار جوهر صرافی نقد بدایع خیال عقده‌گ
برقع اجمال زنگ‌زدای ایوان معانی بزم‌افروز شبستان ... ذالی مجموعه نقش‌بند
دانش و خرد منتظم کارخانه صنعت آسمان ... ناظم آداب شایسته
قاسم ارزاق بندگان الهی نایب بارگاه ربانی ضامن ودایع امال آدم
گره‌گشای کشور خردمندی کلید خزاین خداوندی آرام‌ده عرصه
زمین و زمان انتظام‌بخش عالم کون و مکان سلطان عادل برهان کا
دلیل قاطع خدادانی حجت واضح رحمت رحمانی قافله‌سالار شاهراه حقیقت
و مجازی جلال الدین محمد اکبر بادشاه غازی که رتبت سلطنت و خلافت
ظل لوای عدالت و رافت اوست و ... ثبات قدم از درگاه سعادت و
روان شاهراه عدالت و ارادت ... ممدود باد این کتاب افسانه
نیرنگی سخن و افسانه ... بندهای سعادت قبول تحسین گرامی شده در همان
بنده درگاه ابوالفضل مبارک که خاک سجده اخلاص بر تارک دارد
شده که اگرچه انوار سهیلی ... کلیله و دمنه مشهور بزبان اهل روزگار
است اما هنوز از عبارات عربی و استعارات عجم خالی نیست باید که نقا

لغات انداخت و بعبارتی شیرین پرداخته بعضی از آن نیز همان بر ترتیب نگاشته
اید تا فایدهٔ آن عام شود و نفعی تمام گردد و بنا بر حکم پادشاهی که ترجمان فرمان
الهی است کتاب مذکور را بدستور انوار سهیلی ترتیب داده اند لیکن دو باب را
که مولانا حسین واعظ کاشفی رحمه الله مهجور انداخته بود درین کتاب آورده شد
چه آن دو باب اگرچه در اصل این قصه مدخل ندارد اما بس سخنان بلند و حکمی نفیسه
ازین دو باب خاطر نشین خواننده آن میشود و قطع نظر از آنکه سخنان حدا که در اینها
مذکور است چون برزویه حکیم بنفس از کتابهای هند این نامهٔ نامی را بهمراهی
رسانیده بزبان پهلوی ترجمه نموده است حق عظیم دارد خصوصا که مرد از
خدمت را ذکر این باب داشته باشد و بوزرجمهر را نیز در فراهم آوردن
این کتاب حق بزرگ است داده اند جستن آن دو باب از آیین حق گذاری
مناسب نمود و فهرست ابواب این است باب اول در بعضی از سخنان بوزرجمهر
که باین کتاب مناسبت دارد باب دوم در احوال برزویه حکیم باب سیم در
نکوهش ناکردن سخنان سخن چینان باب چهارم در پیشرفتن بدکاران و
بد سرانجامی ایشان باب پنجم در فواید یکدل بودن با دوستان باب ششم
در اندیشیدن کار و بار دشمنان و ایمن نابودن از مکر ایشان باب هفتم

بهره یافتن بیخبری ... جستن ... کوتاه ... بنیت دلیون کوشند فتح ابواب باب
هشتم در بی‌شتابی زدگی در کارها باب نهم در رد و اندیشی و نفع
از او شدن از دشمن باب باب دهم در پرهیز کردن از کینه دا[ران]
و تکیه نا کردن بر چاپلوسی ایشان باب یازدهم در بخشیدن گناهان که خصـ
خصلت است پادشاهان را باب دوازدهم در بیان پاداش کارها.
سیزدهم در ضرر افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن
در بزرگی و دانش و کرامندی و هنرمندی خصوصا پادشاهان را
چهاردهم در پرهیز نمودن پادشاهان از سخنان متوفیان باب
پانزدهم ۱۶۰ در التفات نا نمودن بر گردش روزگار باب اول در بعضـ
سخنان بوزرجمهر نوشته شد که الله تعالی نصر الله منوفی در کتا[ب]
دمنه می آرد که کتاب کلیله و دمنه را که بوزرجمهر حکیم بزبان
پهلوی در آورده شانزده باب است ده باب اصل کتاب کرتک
و دمنک شده است از برای شستن ... ولی نه بوزرجمهر الحق
هست چهار باب آخر کتاب را که از زبان برهمن بر سوال ... نموده
انرا بر همان نمط آورده شده و دو باب دیگر که در اول کتاب

...ن ملایم بود در انجاد یافته بود بهمان اسلوب درین مذکور ساخته
...ید امید از منظور نظر پادشاه زمان گردد و فایده آن بخاص و عام رسد
است که این نامه همراهی گردد و همراه بزم شادکامی گردد
...همین توجه شهنشاه زمان نامه نامی [illegible] نامی گردد عبارت
...ید دانست که کتاب کلیله و دمنه فراهم آورده دانشوران هندوستان
در انواع حکمت و آداب پند و اشارت و مشعلهای لایق بمقام همه دانایان
عالم از یونانی و هندی و فارسی و غیره این میکوشیده اند که کتابی سازند در
آداب سلطنت و قواعد جهانبانی تا آنکه دانشوران هند را چنین اتفاقی بار
صورت بست که سخنان بلند را بالطف ... زبانان فراهم آورده
فایده بیشتر منظور داشتند از آن جهت سخن را دستگاهی پدید آید تا در هر
باب که مشیر گردند خاطر خواه بپایان رسانیده و پند و حکمت را با [illegible]
و هزل آمیخته تا دانایان از حکایات حکمت آمیز او فایده بردارند و
نادانان بطریق افسانه فرا گیرند و باین وسیله سرمایه دولت بدست آورند
و خورد سالان که در مقام تحصیل علم اند بیکمان علم و پند بگیرند و
بیاد گرفتن برایشان گران نیاید و چون بزرگ سال شوند بعقل تجربه ...

رسند و از انچه یاد گرفته اند اندیشه نه نمایند صحیفه دل را پر فا[یده]
و بکنج نشایکان خرد منشی رسند و مثال این چنان است که چون هیچ
خوردی کم سرمایه هیچ و لیت بیک کاه ثمر که سرایه برحرا است رسیده
کنجی افتد که پدر برای او نهاده باشد و بان توانگر شود و در ناحیه
او از تردد و رنج کاملی فارغ باشد و خواننده این کتاب را باید که
تصنیف این کتاب را بشناسد و اگر این معنی بیخبر پوشیده ماند فایده
گرفتن دشوار باشد و از شرطهایی که طالب این کتاب را باید که تا
خواندن و بعد از ان تامل نمودن چه خط در کار اینمعنی است هرگاه اول
نیک نداند و در یافتن معنی آن نه صورت نخواهد بست و همت بران
که زود تر باخر رسد بلکه مقصود از ان شکی در خاطر جای دهد اگر چنین
همچنان باشد که انحکایت مردی در بیابان کنجی یافت با خود گفت اگر این
کنج بردن بعهده خود گیرم عمری درین صرف شود و اندک برده شود بهتر
مزدوری چند بگیرم و ستوری چند کرایه کنم و جمله یکبار بخانه برم چون
انچه اندیشه بود بجا آورد کرایه کشان نا آشنا و ناآزموده را بی فکر داند
عاقبت با بارهای زر از پیش خود روان کرد تا بر روی تهمت نه بر بند

به بر ندکه ایشان [illegible] مصلحت نبود یک بار دیگر چون آن مرد حکیم
بخانه رسید [illegible] پس از آن گنج خرج و عشرت مشغول گشت و تمامی آن فنا پذیرفت
بحقیقت باید دانست که فایده کتاب در فهمیدن است نه در یاد گرفتن
هر که نادانسته در کارهای آغاز کند همچنان باشد که مردی سخن است که
فارسی گوید و همنشینی فاضل و تخته زرین داشت گفت که زبان فارسی
چیزی بجهت من بر تخته نویس چون نوشته بخانه برد و گاه گاه
در آن می دید گمان برد که او را کمال فصاحت پیدا شد یکبار در مجلسی
فارسی غلط میگویت کسی از اهل سخن او را آگاه ساخت بخندید و گفت
که بزبان من خطا چون رود و تخته زرین بخانه من است پس بهمه وجه بر
مردم واجب است که در کسب دانش کوشند و فهم و از ادامه و امید
طلب دانش و اندیشیدن [illegible] کار را از مهمات ضروریست و آدمی
زنده را از دانش و کردار نیک چاره نیست که نور ادب دل را روشن
کند و دارو(ی) تجربه مردم را از هلاک نادانی برهاند و ادب آدمی را عمر جاوید
بخشد و دانستن کردارهای نیک جمال افزاید و ثمره درخت دانش
نیکوکاری و کم آزاریست و هر که بشنود و موافق آن عمل نکند بکسی ماند

که خطره آدمی بیشتر باشد و همچنان راه [illegible] بیشتر بسبب ملاک
با هیچ چهارپایی نیست که بهتر خورد و بها نماید چه صحبت ورزد و با هلاک
هر آینه هر که آسیبی چیزی نشناسد و خود را از آن افکند تن به
خود کرد و چنانکه دو مردی در چاهی افتند یکی بینا و دیگری نابینا
در هلاک شریک آیند اما عذر نابینا نزد اهل خرد مقبول باشد و هر دو
فراهم آوردن دانش و بهره ساختن به شرافت ذات خود
که بوسیله دانش تحصیل رضای الهی نماید و پیرایه خود بخرد آراسته
و افزون ساختن خرد سبب دیگران [illegible] باید که اگر بیشتر
اصلاح خود بصلاح دیگران متوجه شود و در حق خود غفلت ورزد او از آن
چشمه باشد که از آب او همگنان را نفع باشد و او از آن
با مثال طبیب بیماری باشد که بعلاج دیگران مشغول شود و یا مانند کسی
باشد که رهنمایی دیگران نماید باید که آدمی را دارد و چیز خود را او
سازد پس بر دیگران اشتهار کند یکی دانش و دیگر مال اول
تهذیب اخلاق خود باید کوشید آنگاه دیگران را بران باعث
اول بهتر خود را دور کرد و اندیشه از آن در دور کردن فقر دیگران

گوید حکیم ... که اگر مادر این ... داند بکوری که کار چشم را بنزل کند

و دوا نابرا باید که پیش از کار انجام را پیش چشم دارد و پیش از آنکه

قدم در راه نهد مقصود معین کند و اگر به کار تجربت کشد و به پشیمانی

انجامد و لایق حال خردمند آن آنکه عاقبت اندیشی را بر طلب مال مقدم

دارد که هر که توجه او به دنیا کمتر حسرت او بوقت جدا شدن کمتر و نیز

هر که سعی بهبر ساند در رضای الهی نماید مرادهای دنیاوی نیز بیابد و

حیات جاودانی بدست آید و آنکه همت او بر طلب دنیا باشد لیس

زندگانی بروی وبال بود و ... دشمن مردم ... مراد ... نشتوده

بهبر ساندن اسباب زندگانی و نیکوکاری معاملگی و ... حسن

توشه راه دین و پسندیده ترین کارها بر هر کار است از آنچه عقل

دور اندیش بفرماید و کسب ... از وجه حلال و هر چند در هیچ حال از

رحمت آفریدگار و موافقت روزگار نومید نباید بود اما کوشش

فرو گذاشتن و اعتماد کلی بران کردن از خرد دور است چه دست

پا بر داد دادن رخصت تکاهلی کردن است و انواع بکسی نزدیکتر بود

که در کارهای خود ثابت قدم باشد و در کسب جد و جهد لازم ...

انجام

معاملگی

سوء نیکی

اگر اتفاقاً کاهلی بدرجه رسد یا غافلی بمحنت بخیزد که بدولت اتفاق
نکنند و پیروی او ننماید که بخت بلند و دولت ارجمند نصیبی تواند بود که در
صاحب اقبالان دانا واجب داند تا هیچ وقت از مقام توکل در
و از خصلت فضیلت کوشش بی بهره نگردد و نیکو بداند که سیر
گذشتگان را پیشوای خود ساخته و تجربه های متقدمان را نمود کار
خود گردانیده و اگر در هر باب تجربه خود معتبر داند آنکه عمر وفا نکند عمر در
گذارد اگرچه گفته اند هر زمانی زیرکیست لیکن از روی قیاس آن حکم
که زمان دیگران دیده باشد و سود از آنچه به پایان برده است چه اگر
راه عدول افتد هر روز مکر دهی باید دید و چون در تجربه یقینی بتمامه
حاصل آید هنگام رحلت سودمند باشد و هر که از این پندها فرو
نماید از استقامت زندگانی محروم بماند و چنین زین آموزگاری سود
بود و ضایع گردانیدن فرصت و کاهلی در وقت حاجت و
پنداشتن خبری که احتمال از راستی و دروغ داشته باشد
و قیاس کردن آن بر سخنان نامعقول و قبول کردن رای خود
و التفات نمودن بگفته سخن چینان و رنجانیدن طلازمان و توابع

توابعان . قول صاحب غرضان فتنه انگیز و کردن کردار نیک
و سخن در نسبت از یکتایان و رفتن در پیروی هوا و گردانیدن
پای از عرصه یقین و فرود آمدن در جاهای شک و گمان و هر گاه
حوادث عالم دا اثار افزوده گیرد باید که در پناه راستی رود و بر خطاها
ثابت قدم بماند و انرا به ثبات عزم و حسن عهد نام نهد هر که
بی راه بود در راه نادانسته رود از راه راست دور افتد و هر چند بیشتر
رود گمراه تر شود و لکر حدا در چشم دیری باک افتد و در بیرون
آوردن غفلت و زرد آن را خوار دارد و بر سر خشم مالد بینک
کور گردد و بر خردمند واجب است که بقضای آسمانی رضا دهند
و بدان نیکو گردد و جانب دور اندیشی را هم از دست ندهند و هر کاری
که بر خویشتن نه پسندند در حق دیگران روا ندارند که هر کرداری
را پاداشی هست چون وقت فرا رسد هر آینه دیدنی باشد
و خوانندگان این کتاب را باید که همت در فهم معانی بگمارند و به سر
فایده گرفتن از معانی کتاب در یابند تا از دیگر کتابها و تجربه ها
بی نیاز شوند و هیچ کسی نباشد که منت در تاریکی انداز دو سلک

پس دیوار و آنگاه که مقصود نیک فهمیده باشند بنای کار خود
تدبیر زیرکانه نهند تا هر دو در انجام کار ایمن برآیند تا جمال مقصود از
امید روی نماید و دوام مراد مشرف شود **باب دوم** در احوال بر
زویه طبیب چنین گوید برزویه پیشوای طبیبان فارس که پدر من از لشکر
بود و مادر من از خاندان علما و زهد و اول نعمتی که ایزد تعالی
بمن عنایت کرد دوستی مادر و پدر بود و مهربانی ایشان بر حال من
چنانکه از برادران دیگر ممتاز بودم و بزیادتی تربیت مخصوص
چون سال عمر من بهفت رسید مرا بخواندن علم طب مایل ساختند
چندانکه اندک وقوفی حاصل شد زیاده بزرگی این علم
و برغبتی صادق می آموختم و کوشش تمام می نمودم تا دران
کرفتم و در معالجه علاج کردن بیماران آمدم آنگاه نفس خود را
بر حرفت طبابت که نزدیک همه خردمندان بر همه دین ستوده
است میان چهار کار که تکاپوی اهل عالم از آن نمی تواند گذشت
مخیر ساختم فراهم آوردن مال یا لذتهای ظاهری یا
نمودم از خود نام نیکو می گذاشتن و خود را پیش خلق خو

خوب وا نمودن ما از کمال خلق پوشیده رضای خالق حاصل کردن
ای نفس این مطالبت را وسیله یکی ازین چهار کار بدان لیکن چون نفس
من در کسب طبیب بهترین دانسته بود که بهترین طبیبان اوست که معالجه آن
بجهت تحصیل رضای الهی نماید که بدوام این سیرت نصیب دنیا برده
جمال خود بیند و رضای الهی و تتمیم او کرده چنانکه عرض گشت و زر از هم
کسی که کار برآمدن دانه بهشت که قوت اوست اما کاه که علف ستور است
خود بطفیل آن حاصل شود الغرض نفس من چون کار بقسم چهارم اقبال
تمام کرد چنانکه از هر جا از هر بیماری نشان یافتم که درد امید صحت بود
بمعالجه او برای خدا کردم و چون یک چندی گذشت طایفه امثال (?) و اقران
خود را در جاه و مال بر خود زیاده دیدم نفس من بآن مایل گشت و آرزوی مراتب
ایشان بر خاطرم گذشتن گرفت و نزدیک شد که پا از جاده رود با خود گفتم ای
ای نفس این سود و زیان خود فرق نمیتوانی کرد نزدیک آید که بلعو عامی (?) بی بهره گردد
گرفتار آی خود بسنده چگونه در دل جای دهی اگر رنج و محنت آن بسیار باشد
و نفع و بهره آن اندک و چگونه از برادران خود که هر یکی بنصیب خود رسیده اند
حسد بری و خود را در مشقت و محنت بیقیاس داری و اگر در انجام کار و فرود...

در خاک اندیشه راست داری که از حرص این عالم فانی در تو نماند و است
پرستی ترک دنیا را شرالت هستی است همت تا هر گمخرده نیست که مدار معرفت
گشته اند جویای رضای ایزدی بازمانده و از اندیشه بار است بگذرد و همت
برکت رضا منه که حمله الکبار که راه خطرناک است و رفیقان موافق در و
هم رخ نزدیک و نیکوتر جنبش با شغلوهم زینهار در ساختن توشه آخرت
اهمال مکنی که هیکل آدمی ظرفیت سست ترکیب از اخلاط فاسد از چهار طبع
که ضد یکدیگرانه ورند کالی از انجای نکته گاهی حیات نیست زرین بیک سیخ برکشیده
بفته باشد و عضوهای او بهم پیوسته ترتیب داده این عنصر کشیده آمده در حال
درهم فرو ریزد چنانکه نشانی قبول حیات ازین هیکل زایل شد در لحظه
ریزد و بصحبت همنشینان و برادران هم منازه و بصحبت ایشان حریص مباش
که شادی آن از غم کمتر است و شیون آن از سوزش بیشتر و در فرقت
و سوز هجران وی منتظر و نیز تواند بود که کسی را برای فراغ خاطر و فرزندان
و اسباب معیشت ایشان بجمع مال حاجت افتد و وجود عزیز خود را فدای
آن ساخته شود و راست از ان مانند که بخوری بر آتش نهند و بوی آن بدیگران
رسد و خود سوخته گردد و همچنین شمع خود را امید سوز دهد و بزم را زر روشن

خدایی

روشن نمیدارد و چون آب آن لایقتر که بمعالجه بیماران پردازی و بدانی
به تمامی که مردم قدر طبیعت بدانند لیکن در آن بنگر که اگر توفیق باشد
یکنفس از چنگال رنج و مشقت خلاصی طلبیده آید سرمایه نجات ابدی
گردد از آنجا که روزگاری از بهر نان و آب و معاشرت جفت و فرزندان
محروم مانده باشند هر بیندیشی بهای کهنه و بیماریهای مهلک مبتلا گشته
اگر بعرض دنیا معالجه ایشان کرده شود و اندازه این تنگی که تواند ساخت
اگر دون همتی چنین کوشش از برای فایده دنیا ضایع کرداند چنان باشد
که مردی خانه زر عود داشته اندیشید که اگر نرسیده بفروشم و در زر تنگ
و قیمت احتیاطی کنم کار دراز شود و حرف بطول کشید به نیم بها بفروخت
چون باین حذر در مخالفت نفس و نصیحت خود مبالغه نمودم رشد خود دیدم
و براه راست باز آمدم و بشوق تمام ولی رغبت بعلاج بیماران پرداختم و
روزگاری دراز آن صرف کردم تا به برکت آن درهای روزی بر من باز
گشاده شد و بخشش و انعام پادشاهان بمن رسید و پیش از سفر
هندوستان بسی از انواع نعمت و دوستکامی دیدم و بجاه و مال از
اقران و امثال خود بگذشتم و در نتیجه و اثر علم طب طبیعت مایل کردم فایده

از آن صحیفه دل لکه‌ای نشسته و هیچ علاجی در وهم نیاید که موجب صحت اصلی بود
و بدان ملکه علت بصلاح آمدن کلی تواند چنانچه راه بازگشت آن بسته است
چون مزاج این باشد حکیم خردمند بر علاج ظاهری دل ننهد و از آن
سبب شفا نشمرد و از بیماری نفس که بیماری اصلی است دوا بیجوید
پس همان بهتر که از جرعه طبابت در گذرد و اندیشه بیشتر نوع در علاج بیمار دل نهد
که اخلاق حمیده صفات پسندیده بهم رسد که از علت گناه از آنکه شفا
یابد بازگشت صورت نه بندد پس من بحکم این مقدمات از مشغولی طبیب
آیدم و همت بطلب علم اخلاق مصروف ساختم و راه حق را در
ولی پایان نیافتم سراسر تنگ و خطرناک نزد پیر معین و بیابان
کار پیدا و در کتب طب هم اشارتی دیده بودم که بر مشغولی آن از
چند حیرت خلاص شوم و خلاف در دینها و مذهبها از شمار بیرون
بعضی بطریق میراث دست در زنخ ضعیف زده طایفه از جهت
پیروی خاطر بزرگان و بنیم جان برزگی لرزان نهاده گاه غنی
مال دنیا و بلندی مرتبه میان مردم تکیه بر استخوان پوسیده کرده
مرده چند را پیشوای خود ساخته نام دین داری برخود بسته اخلاف

اختلاف میان ایشان در شناخت خالق و ابتدای خلق و انتهای کار بی‌نهایت
و رای هر یکی از خلق برین قرار گرفته که راه حق گرفتم و دیگران باطل و همواره در آزار
خود بکوشش دیگران بسر برده خودپرستی چند نه از دین داری اثر می و نه از خدا
پرستی خبری باندیشه دراز در بیابان حیرت و تردد بگردیدم گشتم و در فراز و نشیب
آن درپوییدم بخود بسوی راه راست پی نمی‌توانستم برد و نه دلیلی و نشانی
یافتم که راهنمای آن گم بضرورت عزیمت نمودم که علمای هر دین و بزرگان هر ملت را
ببینم و از اصل و فرع عقیده‌های ایشان بپرسم و بکوشم تا از روی یقین پی بطلب را
جای والاپذیر بدست آید این سعی هم بجا آوردم و بیشتر الذی بحث و کاوش
بمقصود نقد عمر رسانیدم هر طایفه را دیدم در بساطی خود بوده در ترجیح دین
تقریر بیهده مذمت خود سخن می‌گفتند و گرد بر شمردن کیش دیگران شکستند
و ظاهر کردن آبادانی خود و ویرانی دیگران تکاپو میکردند و هیچ درد را درمانی
نیافتم و پریشانی و گمراهی زیادی می‌دیدم روشن شد که بنای کار ایشان بر خود بینی
و خودپرستی بود و هیچ جز بگفتگو کار ارباب خرد از ان قبول کنند اندیشیدم که اگر
بعد از چندین تکاپو معلوم شد چندین اختلاف رای و ظاهر ساختن این
ترکیبهای روزگار پیروی یکی از آن طایفه اختیار کنم و قول بیگانهای صاحب غرض

باور کنیم همچون دزد نادان باشم که شبی با یاران به بام خانهٔ توانگری رفت
خداوند خانه بحرکت دزدان بیدار شد و دریافت که بر بام دزدان نشسته‌اند زن
خود را بیدار کرد و معلوم گردانید که حال چیست آنگاه فرمود که من خود را خواب
اندازم چنانکه آواز تو بشنوند با من در سخن آی و بالتجای تمام از من بپرس که چندین
مال از کجا آوردی بدست زن بدستوری که امر شوهر بود پرسیدن گرفت جواب
داد که ازین پرسش درگذر و اگر راستی این حال با تو بگویم مبادا کسی بشنود و مردم
را ناخوش آید و آزاری بمن رسد زن در الحاح و ابرام مبالغه میکرد و مرد گفت که
اگر این راز با تو بگویم گفتار حکما را خلاف کرده باشم که گفته‌اند بزنان راز گفتن نشاید
زن زاری میکرد و میگفت که من جسم و همسر توام مرد گفت چون تو همراز
منی این راز سربسته را با تو گفتیم اما زنهار که بکسی بگویی پس از شرایط احتیاط
مرد گفت که این مال از دزدی جمع شده است که درین وادی استاده بودم و
افسونی میدانستم که شبهای مهتاب در پس دیوار توانگران می‌ایستادم و هفت بار
شولم شولم و دست در مهتاب میبردم ببرکت آن افسون بر بام می برآمدم و بر سر روزن می
ایستادم و هفت بار دیگر شولم شولم میگفتم و با شعاع ماه از روزن فرود
آمدم و در خانه می ایستادم و هفت بار دیگر شولم شولم میگفتم نقد خانه تمام

تمام بخشم من می درآید و هرچه میخواستم برسید ابنستم هفت بار دیگر سولم
سولم سیلقیم از روزن بیرون برفتم و هرگز این افسون بمن کسی نگفت
به و بمن کسی بجان نشنید تا آنکه چندین ماه و سال در هر وقت که می بینی دست
دزنهار که این سر بسته را بکسی ظاهر نکنی و این افسون را بکسی نگویی که از آن
تنها خیره دزد آن ماجرا بشنید و به گرفتن افسون خوشدل شد و بدید خند
نف نموده تا هنگام کردید که خداوند خانه را خواب در ربود پس کالا [illegible] برداشت از آن
بسر روزن ایستاد و گفت هفت بار سولم سولم تا بر روزن فرو برود همان
و بکون در خانه افتاد همان ساعت خداوند خانه برجست و چوب دستی
داشت و تا تنهاش نرم کردن گرفت و بگفت که همه عمر که سر
ردم و مال بدست آورده ام تا تو سنگدل در یک ساعت بهیچ زنی و بری آخر
ی که گیتی خاک جواب داد که من آن عاقل نادانم که بگفته تو بر خاک نشستم دوم
تو مرا باد و سر دادی نه تا هوس بیجا و بر روی آب افکندن بخاطر آوردم
بس زیان کاری سوختم و سیلی روزگار هیچ نخوردم نشستی خاک بر سر من انداز
ای جان کندن [illegible] با خود گفتم اگر بپای ازین نشستگیان بلبل دلنشین نمیخواهم
سخنان عام فریب قرار کردم حال من بحال آن دزد جادو ماند چون خلاصه

زندگانی در این تکاپوی گذشت و یکباره احوال جهانیان چنانچه گذشت معلوم
با نفس گفتم که اگر دیگر بار در طلب آن شتابم عمر وفا نکند که اجل نزدیک است
حسرت روزگار گذرانم فرصت از دست رود ساخته سفر باید چون
درست در طلب بسیار بود بر خاطر آمد زده من بخشیده و در دل بخشیده که بهتر از آن
که عملی چند پیش گیرم که گزین همه دیدهاست بر آنچه پسندیده عقل و پسندیده
اقبال تمام توفیق الهی بعد از زوالی خلاص شده در کار کوشش تمام و
جانوران و کشتن مردمان و تکبر و خشم و خیانت و دزدی پرهیز کردم و
غضبی را اصلاح نمودم از خودپرستی رستم و از جاه و خودنمایی باز آمدم
شهوانی را عزل نمودم و از هوا و هوس و ریا باز آمدم و زنان را از در
چندی از هر سخن که خرد رخصت آن نکند چون دشنام و غیبت و تهمت و
ایذای مردم و درشتی و بیهوده دیگر کارهای ناشایسته پرهیز واجب
تمناهای رنج خیز از دل دور کردم و در معنی حشر و قیامت ثواب و عقاب
مردم برای پیشرفت ترسانیدن عوام سخن کرده بودند آنرا هیچ معلوم
افتاد هیچ نگفتم و از بدان بریدم و به نیکان پیوستم و اصلاح را رفته
که هیچ یاری و همدمی برای اصلاح و عقب نیست بدست آوردن آن

چون همت بتوفیق آسمانی یار شود و آسان دست دهد بمقتضای روزبهی و بزرگی کار
او بهتر شود و پرتو حق در دل او تافتن گیرد. اندیشهٔ خلق از خاطر او برخیزد
همه کار او بجای رضای الهی باشد و اگر بدیده ولی قدر این نشناخته بلذات ظاهر
فریفته شود و بکارهای مذکور تلخ دانسته بشربتهای زهرآلود هوا و هوس گرفتار
شود و برده جاوید گذاشته دنیا و عمر خویش را در مرادات ظاهری جسمانی در بازد
همچنان باشد که آن بازرگان جواهر بسیار داشت مردی را بصد دینار مزدور گرفت
برای سفتن جواهر مزدور چون در خانهٔ بازرگان آمد چنگی نهاده بود نظر مزدور بر آن
بر او افتاد و بجانب آن دیدن گرفت بازرگان گفت چنگ نواز مزدور چنگ
بر داشت و بنیاد نواختن کرد بازرگان بنشاط در آمد و در لذت نغمه فرو رفت
و حقهٔ گشاده جواهر نیمه گذاشت چون روز بآخر رسید مزدور اجرت خواست
هر چند بازرگان گفت جواهر برقرار است کاری نکرده مزد نتوان داد فایده نداد
و فریاد کردن گرفت و گفت که من مزدور تو بودم تا آخر روز آنچه فرمودی بجای
کردم بازرگان بضرورت مزد او داد و حیران ماند روزگار ضایع و مال برباد
دید و جواهر پریشان و گرانی باقی چون بسکوی در دل قرار گرفت و
نفس از ما هموار بهای دنیا باز آید کیفیت خواستم که ظاهر خود نیز باطن خردمند

نیز بیرون سازم تا درون من آراسته باشد چه همواری ظاهر و پاکی باطن
دفع شر حصاریست محکم و در تحصیل خیر کمندیست دراز تا اگر خستگی در راه
و پای شیر پیش آید ایمن تواند بود و یکی از میوه‌های خرسندی آنست که از خزینه
قنا و زوال دنیا فارغ توان زیست و هرگاه بر زبر کار و دیگر کارهای فانی و
گذران تاملی کند هر آینه بلذات ظاهر فریفته نشود و از آتش آرزوهای نفس
بر خیزد تا پاکیزگیهای ذات بچشم رسد و ترک حسد کند چه دلها را درد
و بعضا رضا دهند تا غمی نگیرد و سخاوت را با خود آشنا کند تا اندوه حسد
دنیا باو نرسد و از حوادث روزگار رهائی یابد و کارها بقانون عقل سامان
دهد تا از ملالت ایمن گردد و دم آخر بیاد آرد تا قناعت شعار زند و خواب
زیست بنماید و پای انکار در هر عزیمت پیش چشم داشته تا پای لشکر نیاید و
مردمان را نترسانند تا ایمن زید هر چند در فواید عفت تامل بیشتر کردم رغبت
من در کسب آن در افزونی بود اما نرسیده‌ام که از شر شهوات بر جا نشر
دل نتوان بقدر الثبات ای زدن کار زیست لیکن دشوار و شروع در آن
کردن خطری بزرگ چه اگر حجابی در راه افتد کار ظاهر ساخته باشد و
معنی بسر برد و زیانکاری ظاهری و باطنی روی دهد همچنانکه

بر لب جوی استخوانی یافت و در دهان گرفت و عکس آن در آب دید پنداشت
که استخوانی دیگر است و از حرص دهان باز کرد تا از آب برد آنچه در دهان داشت
نیز بباد داد القصه بر دلم چنین آمد که اندیشه این خطر بزرگ بر من غالب شود و بیکبارگی
پای نفس را در گرداب گمراهی اندازد چنانکه هر دو جهان از دست شود با نعمتهای
الهی در عاقبت گاه گاهی عالم اندیشه گردم و گرانبهای پیش نظر آوردم تا دیدم
که نعمتهای اینجهانی چون روشنائی برق گذرنده است و ابر بی ثبات است و یا
مانند آب شور که هرچند بیشتر خورد تشنگی افزون تر گردد و چون شهد زهر
که ذوق آن با کام بیش نباشد و عاقبت هلاک کند و چون حوالی بیکوله
شود و در آنوقت دل بکشت پیدا بعد از بیماری جز افسوس در دست نماند
و آدم را در کسب آن چون کرم پیله است که هرچند بیشتر باشد سخت تر گردد
و خلاص مشکلتر شود با خود گفتم ای نفس این زیاده باری تا چند و خرد را
مثل قاضی حیله گر که در یک قصه بر برادر هر دو خصم حکم کند سازی چنین چه لایق
از دو رنگی برای رازین دو راهی یکی برباکی از دنیا باخرت روی و از آخرت بد
ای بیت گر عادت مردمان عاقل داری ما یکرو و پسند کن که یکدل
داری ما آخر رای من بر عبادت قرار گرفت چه مشقت طاعت در جنب

بدایت

آخرت وزنی ندارد و چون لذتهای دنیا چندان محنت بار می‌آید شد ریشه
عافیت را با چندان لذت روحانی که دوام و بقا دارد طالب نباید بود در جان
نمودن بهتر باشد و هر آینه تلخی اندک که شیرینی بسیار در پی دارد از آن بسیه
اندک بهتر که تلخی فراوان بر پی دارد و اگر کسی را گویند که صد سال دایم در غذا
بگذاشت چنانکه روزی ده بار عضوها را بند از بند جدا کنند جهت رنج اصلی باز بر
نجات ابدی یابد باید که آن رنج اختیار کند و این مدت با امید نعیمهای باقی بر
کم از یک ساعت گذرد و اگر روزی چند در رنج عبادت و پرهیز بر سرکاری صـ
کرد عاقل چگونه از آن بگذرد و از خطری بزرگ و کاری دشوار شمرد و باید
که اطراف عالم سراسر بلا و محنت است و آدمی زاد از بزرگ و خرد که در جسد نماد
صورت بندد تا آخر عمر یک لحظه از آفت رهایی نیابد و در کتب طب آورده ا
که اول اصل آفرینش آدمیست چون در رحم رود با آب زن بیامیزد و به
غلیظ شود بادی بیاید و از آن در جنبش آید و چون آب پنیر گردد مانند
شود آنگاه عضو عضو قسمت پدید آید روی پسر بسوی پشت مادر باشد و در
دختر سوی شکم و دستها بر پیشانی و زنج بر زانو و اطراف چنان فراهم
هم تنگ آید که گویی در کیسه کرده‌اند و نفس حلقه بر زیرا که گرانی در شکم باد

ترکیب

در دوزخ انواع تاریکی و تنگی سختی یافته و چون مدت معین تمام شود و هنگام
ولادت رسد بادی بر رحم مسلط شود تا قوت جنبیدن در فرزند پدید آید
سر از منفذ آورده در تنگنا چندان رنج بیند که در شکنجه نتوان خیال کرد و چون
بیرون آید اگر دستی نرم بر وی نهند یا نسیمی خوش بر وی وزیدن گیرد الم آن با پوست
کندن برابر باشد و در حفظ پرورگان و آنگاه بچه‌ای بلاهای گوناگون گرفتار
شود و در وقت گرسنگی و تشنگی طعام و آب نتواند خواست و اگر دردی بود
درماند نتواند گفت و کشاکش نهادن و برداشتن و شستن و کشادن گهواره
را خود نهایت نباشد و چون ایام شیرخوارگی بپایان رسد در مشقت خیر
آموختن و هنرمند شدن و محنت دارو و پرهیز نمودن در درمان و درد بیماری
افتد بعد از بالغ شدن اندیشهٔ اهل و عیال و اندوه مال و غم سامان
و فرزندان در میان آید با اینهمه چهار طبع ضد یکدیگر و دشمن همدیگر
همراه بلکه همخوابه باشد و حوادث و آفات عارضی چون مار و کژدم و گرگها
و سرما و باد و باران و دام و دد و انداختن و کشتن و سیل و صاعقه در
کمین و عذاب پیری و ضعف بدن و اگر بااین سرحد تواند رسید و با اینهمه رنج
قصد مخالفان و بداندیشی دشمنان با خود گفتم خیال کن که اینها هیچ کدام نباشد

و عمر لب بابست خواهی گذاشت اندیشهٔ آن ساعت کن که میعاد اجل

و مال و فرزند همه چیز را یکبارگی خواهی گذاشت و شربتهای تلخ که از زهر

فرو کشید اکنون که اوایل حالت محنت دنیا را بر دل خرد گردان و هیچ دانا

عمر ضایع کردن در طلب دنیا جایز ندارد و چه بزرگ زیان آنکه [illegible] تعالی کرد

و جان پاک را فدای این آلوده بسازند خاصه درین روزگار که نیکی روی در

است و همت مردم نیکوکار کوتاه گشته با آنکه پادشاه عادل نوشیروان را

ذات و شرافت عقل و ثبات رای و بلندی همت و کمال عدالت بشج

ذات و بردباری و بخشش و توجه ارباب دانش و اختیار اهل حکمت و

سرکشان و پرورش ملازمان و انداختن ظالمان و رسیدن مراد

حاصلست می‌بینم که کارهای زمانه میل به پستی دارد و چنان است که گویا نیکوکاری

مردم را وداع نموده از افعال ستوده و اخلاق پسندیده نشانی نمانده و راه راست

بسته شده و طریق گمراهی گشاده و عدل ناپیدا و جور ظاهر و دانش در

کناره و نادانی در نابت و ملامتی و پستی عالم همت غالب و کرم و مروت

پنهان شده و دوستیهای ضعیف و دشمنیها قوی و نیکمردان رنجور و خوار

و نکوکاران آزرده و عزیز و مکر و فریب بیدار و وفای حر صدق در خواب

جواب دروغ تباشیر و راستی بی اثر و حق تهمت زده و باطل ظفر یافته
و پیروی هوا هوس مطبوع و ضایع ساختن احکام خرد راه روان و مظلوم
خوار و ظالم عزیز و حرص غالب و قناعت مغلوب و زمانه با این کارها شادمان
و روزگار باین طرز تازه روی و خندان چون فکر من بگرد کارهای دنیا بر آمد
و شناختم که آدمی بهترین خلایق و عزیزترین موجودات است و قدر ایام
عمر خویش بوجهی نمی‌شناسند و در نجات نفس نمی‌کوشند از اندیشه این معنی در
تعجب ماندم و چون تامل نمودم بشناختم که این سعادات راحتی اندک و نعمتی
حقیرست که مردم بدان مبتلا گشته اند و آن لذتهای حواس پنجگانه است از
خوردن و پوشیدن و دیدن و شنیدن و مساس کردن و اینها بقدر
حاجت و اندازه آرزو هرگز میسر نشود و نیز از زوال و فنا هرگز ایمنی صورت
نبندد و حاصل آن اگر بدست افتد زیان ظاهر و باطن باشد هر که همت در آن
بست و مهمات معنوی را گذاشت بآن مرد میماند که از پیش شتر مست بگریخت و
بضرورت خود را در چاهی آویخت و دست در شاخی زد که بر کناره چاه رسته
بود و پای بر جای قرار گرفت در این میانه چون بنگریست هر دو پای خویش را بر
سر چهار مار دید که سر از سوراخ بیرون آورده بودند نظر در قعر چاه افکند

ضایع

اژدهای سهمناک دید دهن گشاده و افتادن او را انتظار دارد

که نظر انداخت موشان سیاه و سفید دید که بیخ آن شاخها جهد می‌بریدند و از

این محنت تدبیری می‌اندیشید و نجات خود را راهی می‌جست پیش خود زنبورخانه

و قدری شهد یافت چیزی از آن بلب برد و در شیرینی آن چنان غرق گشت

که از کار خود غافل ماند و نیندیشید که پای او بر سر چهار مار است و نتوان

دانست که کدام وقت در حرکت آیند و دهان اژدها قرار گیرد و آن لذت حقیر چنین نقل

بدو داد که حجابی تاریک بر دیده عقل او داشت که موشان از بریدن شاخها

فارغ شدند و آن بیچاره غافل در دهان اژدها افتاد پس لذت حاصل دنیا

مانند آنچه را انگاشت و موشان سیاه و سفید و بریدن ایشان شاخ را

شب و روزند است که شاخ عمر می‌برند و مردم را فنا می‌کنند و بسیار ...

عنصر است که چهار ستون آفرینش آدم اند و هرگاه که از ایشان ...

مائل باشد و این ذوق شهد و شیرینی آن مانند لذات این جهان

است که راحت آن اندک است و رنج آن بسیار آدمی را بیهوده از عالم

معقول باز میدارد و راه نجات بر بسته میگرداند و اژدها دهن باز کرده

باز گشت باید که رفتن همه از آن چاره نیست برانسته آنجا باید رسید

بلند رسید و خطر و بیم این راه باید کشید الکاره پشیمانی سود ندارد و پیوند
نیفتد براه گمشتن باید و بعذر تقصیر خواستن مقبول افتد القصه
کار من بجائی رسید که لقصاهای اسمانی رضا دادم و القدر که در امکان گنجید
از کارهای خود راست کردم و بسیاری از نور آن تا بحکم پادشاه زمان بسفر هندوستان
پیش امد برهم و دران دیار هم انکار بسی گشت کمال کردم بوقت بازگشتن
کتابهای هند که زاده حکمت بودند اوردم که یکی از ان کلیله دمنه است
که تفصیل داده می اید و تسمیه انجه بسط تو نظر پادشاه کشتم و دین و دنیای
معمور شد و پس از انکه شروع در باب سیم که اغاز مقصود کتاب است از ان
اگرچه بود در حکایتی که تقریب سخن همان خواهد بود شروع میرود چون شناسان
بازار معانی و صاحب عیاران ملک سخندانی اورده اند که در ولایت چین
پادشاهی بود اداره دولت کامرانی او عالم را گرفته و دیگر عظمت و سپهر یاری
او بر زبان خاص و عام افتاده و فرمان روایان روزگار حلقه فرمان او در
گوش کشیده و کشورگشایان نامدار غاشیه خدمتکاری او بر دوش نهاده

نظم
فریدون حشمت و جمشید جاهی ... سکندر شوکت و دارا
پناهی ... بعدلش چون رخ خوبان فهوش ... بیکجا جمع گشته
والش ... بر گرد بساط دولت افروزش پیوسته گشتاخ عالم

وزیران صاحب تدبیر کمر خدمت بسته و در پای تخت ملک‌نشان پایه اساس هموار
دانشوران بزرگوار و حکیمان درست کردار بر کرسی هواداری نشسته
خزانه بجواهر گوناگون معمور و خیل و سپاه از شمار و در شجاعت با سخاوت و سیاست ولی
و سلطنتی با سیاستی هم آواز تا لشکری و شهری از وی برمراد
لشکری از دولت و شهری از داد آن پادشاه را فرخ فال
گفتندی که بدولت او فال سعادت مبارک گرفتندی و مهربانی او اساس عالم را
افزون با این پادشاه وزیری بود در غایت پر هنر و کرم گستر و بخت انگیز
از رای خجسته او کار مملکت رونق تمام داشت و او را خجسته رای خواندندی
فرخ فال در هیچ حال مهم بی مشورت خجسته رای شروع نکردی و بی تدبیر او
بهیچ امر مباشر نشدی القصه روزی فرخ فال خیال شکار فرمود خجسته رای را
چون دولت ملازم رکاب بود چون از نشاط شکار بهره حاصل کردند و صحرا را از نخجیر
و هوا را از پرنده خالی گذاشتند لشکریان رخصت بازگشت یافته شاد و درم
بمنزل خود و نخجیرگاه رفتند چون هوا گرم شده بود فرخ فال با خجسته رای
گفت که در چنین هوای گرم راه رفتن حکمت نیست بسایه خرگاه پناه برده
آرامی نه چندان می‌کنیم تا هوا سرد شود ساعتی خیمه را بسایه ایم
خجسته رای گفت من درین نزدیکی کوهی دیده‌ام چون همه خرم‌ام دان

با جوانمردان عالی و چون پایه صاحبدلان بلند آبهای روان بیشمار و
درختان بسیار داشت هواهای انجا خوشگوار صلاح در آنست که عنان عزیمت
بان طرف منعطف شود فرخ فال گوش این سخن مستحسن داشته رای نمود و متوجه
آن چشمه سار شدند و باندک زمانی دامن آن کوه چون آستین اقبال
بوسه جای سعادتمندان حشمت شعار فرمودند جمعی در کنار آب سبز
ساحلی بهار آشیانه فرخ فال بر مسند راحت قرار گرفت و
برخی از ملازمان رکاب دولت بر لب جوی در سایه درختی آرام یافت و بعد
از آن شاه و وزیر بتماشای قدرت در سر زمین سیر فرمود
ند و در عجایب صنع الهی حیران بوده گاه از اوراق گلستان
این بیت تقریر میکرد بیت بلبل بر کاسه گل تسبیح خوان
که بر جاری نسیم تسبیح زبان آن و گاه از صفحات نگارستان
این نفس میخواند بیت گاه سازد برگ گل را مرکب تا صبا
که مهد بر پای باد آراست صافی سلسله در اثنای این حال
نظر فرخ فال بر درختی افتاد که از برگ زری چون شاخ خیزران
دیده بینوا از غایت کهنگی چون پیران بر جای مانده بی لنتو تماشا

درخت چون دل درویشان تهی یافته و محل زنبور عسل چه زندگانی خود می
یدان جا برده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهان پرسید که جمع
این مرغان سبکپر و از بر گرد این درخت سبب چیست و آمد شد این کمر بست
برقرار این مرغزار بفرمان کیست خجسته رای دانادل زبان برگشاد و گفت ای
کامکار اینها گروهی اند بسیار منفعت اندک مضرت ایشان را پادشاهی
است او را یعسوب گویند جثه و رای ایشان بزرگ بر تخت مربع که از موم ساخته
قرار گرفته است و بر در دربانان و پاسبانان تعیین کرده است و دانائی از آن دانایان
که هر یک برای خود خانه شش گوشه از موم بسازند که ضلعهای آن برابر باشد بشانه که مهندس
کامل بی پرگار و مسطر مثل آن میسر نشود چون خانه تمام کنند امیر جانوران بزبان حال از ایشان
عهدی فرستانند که لطافت خود را بکثافت بدل نسازند و بر وفای عهد خود
بر شاخ گلبوی و شکوفه پاکیزه نشینند تا آنچه برگهای خوشبوی خورده باشند و آید
و آن را بی تغیر گوارا لطهور آرند که آنرا شهد نامند چون بخانه باز آیند دربانان ایشان
ببویند اگر بر پیمان عهد خود مانده اند بگذارند تا بخانه درآیند و اگر عهدشکنی نموده باشند
بی نیه از آنها دریابند دربانان ایشان را بسیاست رسانند و فی الحال بدو
نیم کنند و اگر دربانان بی پروائی نمایند و آن عهدشکنان بر آنجا نهایی

عجایبهای شان راه ندهند امیر زنبوران خود بر روی ان نموده بسیاستگاه
حاضر کردانند اول بکشتن دربانان فرمان دهد پس ازان زنبوران
بی ادب را بکشند همچنین اگر زنبور بیگانه دیگر خواهد که در اید دربانان
نگذارند که در اید و اگر این سخن دربانان گوش نکنند بسیاست رسند در
اخبار امده است که جمشید جهاندار آیین دربانان و پاسبانان و تعیین حاجبان
و دربانان و ترتیب تخت و غیر ان از ایشان جهانداری از ایشان گرفته است
فرخ فال چون این سخن بشنید مایی در حشت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه
و دستور آمد شد و قانون خدمت ملازمت ایشان کرده جمعی دید فرمان
الهی را میان بسته و سلیمان وار مرکب هوا نشسته غذای پاک و بنای پاکیزه
اختیار کرده هیچ یک را با سود و زیان دیگری کار نه و هیچکدام نسبت ابنای
جنس خود در مقام آزار نه بلکه خوشا سروران کوتاه دست تا ما بزرگان
خورد و بلندان پست کفت ای خجسته رای عجب زندگی که در نهاد
ایشان است که در پی آزار و پیکار یکدیگر نیستند و بالکه نیش دارند و
چون نوش ندهند ما در ادمیان بخلاف این می بینم که بندیکر از زبان
برسانند بنیاد و هیچ خودی را بر می اندازند دو زنکر نشتر نعوذ

پر خطر است آدمی از آدمی وزیر گفت این جانوران که می بینی پرند

طبیعت آفرین شدند و آدمیان را طبیعت گوناگون داده لاجرم

بیشتر پی خداآگاه و بدبینی علاحده پیدا شده است و جمعی فریب عقل زده دست

مراد برآمدند به روشهای نیک و کارهای پسندیده از ایشان یادگار ماند

برخی پیروی هوا و هوس نموده در گرداب بدنفسی هلاک شدند خصلتهای ناخوش

و سخنان بد از ایشان بظهور آمد شاه فرمود بدین طریق که تو میگویی

صلاح آدمیان در آنست که هر یک از ایشان گوشه اختیار کنند صحبت

دیگران بر خود بسته به یاد کردن حق و راست نمودن خود مشغول

مصرع زین میان گر توان که کناری گیرید غبار شنیده بودم که در صحبت

و فراغت و جمعیت است اما امروز مرا یقین شد که خوشحالی در تنهایی

همعی در یکجا مست بیت خلوتی خواهم که دو چرخ اگر خون گردد بیابد آنجا خاک

نیز تا آنجا نیابد گرد من و آنکه حکمای پیشین در کنج غاری یا در بیابانی

جداجدا روزگار گذرانیده اند نظر ایشان بر همین معنی بود نظم فرحه یار

نو به ما قل است زانکه در خلوت صفاها حاصل است ظلمت

نه که ظلمتهای خلق مکر برد عاقل از غوغای خلق تجربه را

حجره‌آرای بعرض رسانید که آنچه بزبان الهام بیان گذشته است عین
صدق و محض صواب است چه صحبت پراگندگی خاطر و گوشه‌نشینی موجب
جمعیت ظاهری و باطنی است لیکن بزرگان فرموده‌اند که صحبت با همنشین
نیکو و مصاحبت دانا به از تنهایی است و تنهایی از همصحبتان نادان از
مجلس آرای بهم رسانیدن دانشمندان و فراهم آوردن سایر چیزها
این صحبت میسر شود و نیز در احوال آدمیان از خوردن و پوشیدن و غیر
آنکه در باره می‌شود معلوم خواهد شد که بنی آدم محتاج یکدیگر اند چه
از برای یک خوردنی که بهم میرسد چندین کار دیگر از اهل و دروگر
و روشنگر و غیره در آن می‌باید که صورت می‌یابد و ظاهر است
که بهم رسیدن این از یک کس دشوار بلکه ضرور باشد که با یکدیگر
اتفاق نموده مددکار یکدیگر شوند فرخ فال فرمود که آنچه وزیر بیان
کرد خلاصه دانش است لیکن بخاطر میرسد که اگر راه صحبت باز
باشد از بسیار اختلاف مشربها و طبعها کار بستم و نزاع کشد
برای آنکه بعضی از بعضی بحسب روز و روز زیاده باشند و از آنجا که
در نهاد آدمی حرص و زیاده طلبی می‌باشد کسی که در نیکی عا

باشد از روی هوا و هوس سمی نماید این معنی حرکت تباه کاری و دل آزاری

شود ملک زاغ سخنان النسی برفور رو کرد از ارباب آن پرسید آید مشوره

وزیر گفت ای پادشاه حکمت پناه جهت دفع زاغ تدبیری مقرر شد

و هر یک را که خود قانع ساخته دست ستم او را از حق دیگری کوتاه سازد

و مدار آن تدبیر بر قاعده عدالت است که در بیان خدا تعالی از

آدمیان یکی را که بعقل و تدبیر از همه زیاده بود بقضا تنهای کی نهاد خود

خاص ساخته و میان آدمیان بزرگ میسازد و او را صاحب خلعت خلافت

فرمانروای عالم میگرداند او بمشورت عقل دور اندیش خود بهر قضیه

چند در رعیت پروری و مظلوم نوازی و ظالم گذاری قرار میدهد

بطبیعت او بلند انشته در راه راستی و درستی ثابت قدم میگرداند

شکمهای حبیبان اگر آرام می نهند و اگر مید ولی اسیر هوا و هوس گشته

بر لشکر تموده کمی بماند مناسب زمینه سرمایه مید دیگران شود

فتح فال فرمود که اندکی از احوال برگزیده الهی جهانبانان آن خجسته رای

گفت این ذوالحسن ما همی است که مطلع روزگار میباشد و احوال جهانبانان

ملک میداند هرکس باندازه خود دانسته انتظام عالم میفرماید

بد لقمان را چه از مردم بزرگ کینه دیده و گردنی و ناتوان منی و نامردمی منسوب باشند
چه جماعة که بدزدی و طمع و هرزه گوی و بیوفائی و سایر خلقهای بد موصوف باشند ابتها
در امور ملکی راه نداده هر کدام را سر افکنده بعید از دعالی همتان مردانه کار کرد ازرا
که برای دولت دلنشین بدنهای امتیاز دارند و بعد تدبیری تدبیر کار رعیت پروری منفرد باشند
و انجا بکه قاعده عدالت باشد عمل نموده دوست و دشمن خویش و بیگانه
در نظر معامله پرستی و برابر آن دولت مستند مفصل اند که کدام مردم
را باید نواخت و بار سخن گفتن و در مجلس حاضر شدن مید اد و هر کدام گزنده را
زبون و خراب داشته در بنیاد و برانداختن انها سعی نماید چه در بلاد ممالک
پادشاهی اندک جمعی باشند که کمر نیکو خواهی سلطان بر میان اخلاص
بربندند و در نیکنامی حقیقی پادشاه کوشش کنند و بسیاری از ایشان لاف
اخلاص و عقیدت زنند برای منفعت خود یا دفع ضرر خود دستمالاف
زبان گر تو عزیزی شوند جهد کنان گر تو حقیری شوند پس باید که آن برگزیده
الهی بر حقیقت مردم مطلع باشد تا بها و امثال این مردم که بغرض و جز
بهای خود را دولت خواه نموده صورتهای غرض واقعه را اما بس حق در ان دل
منعرض باشند دو دولتخواهان درگاه را از یاد دراندازد اما چون پادشاه بعید از

و چون دانشمند بغور مهمات رسد نخست درین کتاب معانی بارنامه برآیینه فرود
از سرکین دروغ جدا شناسد و نیک نام شد ازل فرا آید بر پادشاه آن
بدارد کار خود بر حکمت نهاده پندهای حکمت را دستور العمل خود و هم مملکت شاد و
آبادان باشد و هم زعیش خوش دل و شادمان چه آنچه رای پادشاه بشلیم
که از دیار خود بر سخنان پندهای برهمن شنید خوشوقت زیورم چاک
فرمود که ای مجسمه رای زمانی دراز است که شنید رای و برهمن ملکو دست
من جای کرده است و کیفیت این احوال ایشان از هر که پرسیده
نیافتم و چیزی نشنیدم من پیوسته گوش نهاده بودم تا نام و نشان
ایشان بشنوم از که بشنوم و همواره دیده انتظار گشوده بودم تا جمال
حال از کجا روی نماید چون معلوم شد که وزیر از حال ایشان
بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید :: و آنچه از خدای خواستم
بمن رسید :: باید که قرار شد تا از سخنان رای و برهمن بهره مند
گردد گفتن این سخنان ادای حق صحبت حاصل است و از باب
شنیدن سخنان مذکور انواع فاعده رغبت و اصل سخنی که
گفتن آن شکر نعمت ادا شود برکت شنیدنش فاعده ها

بخواص و عام رسید نعمت مبارک خو آمد بود نظم زبان خردمند

روشن نفس ہہ کلید در گنج حکمت بود ہہ در گنج نکتهای لطیف

مدار ہہ که او در آن عیار نصیحت بود ہہ و زبر راست مدبر زبان مان

در گشاد و گفت ز طوطیان شکرستان سخنوری و بلبلان گلستان هنر دوستی

سنیده ام که در یکی از نواحی سواد اعظم هندوستان که جهان

عالم است پادشاهی بود بیدار بخت و فیروز رای و جهان آرای

و رعیت نواز و ظالم گداز تخت شاهی زیور عدالت او زینت گرفته

و چتر دولت بگوهر جود او آرایش یافته و این پادشاه را

دابشلیم هندی میگفتند یعنی پادشاهی بود بزرگ و لشکری داشت

آراسته از مردان کار و دلیران کارزار ده هزار فیل زیادتی

در لشکر او بود با اینهمه بزرگی اغور کار رعیت میرسید

و خود بمعاملات بزرگی از داد خواهان رسیدی را ابیات

عم زیر دستان بخور ریهار ہہ بترس از زبر دستی روزگار

ہہ بجای بنه مسند بارگاه ہہ که خود بشنوی ناله داد خواه ہہ

بدیوان نشید از فریاد ہہ که شاید ز دیوان بود داد او

|| وچون اطراف مملکت بسیاست مضبوط گشته بود و عرصهٔ
ولایت از مدعیان ملک پرداخته پیوسته بانواع خاطر بزم عشرت
آراستی وکام دل از روزگار برداشتی و در مجلس او حکمای
دانش پیشه وندیمان حقیقت اندیشه حاضر می‌بودند و بزم عیش یار
باسخنان رنگین و حکایات درهم می‌باره میداشتند و
روزی بر تخت کامرانی نشسته بود و جشنی پادشاهانه آراسته
بیت بآیین بزم کاهی ساز کرده || در عشرت بهر سو باز کرده || بعد از
شنیدن نغمهٔ مطربان دستان سرای میل گوش کردن
داستان حکمت نمود و دانشوران بساط عالی از اخلاق حمیده
وصفات پسندیده که پادشاه را البته میباید تفصیلی
دادند تا آنکه سررشتهٔ سخن بجود و کرم کشید همه حکیمان باتفاق
گفتند که جود بهترین اخلاق است و بزرگترین اوصاف ارسطو گفته
است که بهترین صفتی جود ~~و بهترین اخلاق است~~ از صفات الهی که او را
جواد گویند یعنی بخشنده و جود او بجمله موجودات رسیده
کرم او جمیع کاینات فرو گرفته بیت شکر فیض تو چمن چون کند

۹۷

چون کنداي بشهر حکايت ... که اگر خار و گر گل همه پرورده تست شد
رامي زا بعد از شنيدن اين اوصاف کرم و جود و نيک همت [illegible]
جوشش آمد بشهر موده تا گنج زرتمامه برگشادند و صداي کرم و بخشش
بخاص و عام در دادند غربا و شهري نصيب تمام يافتند و خورد
و بزرگ با تمام عام بهره مند شدند شوهر کارزار الکا [illegible]
پاره دانست چون [illegible] بروي روز گشت و سر فراغت بر
بالين آسايش نهاد و سپاه خواب عرصه دماغ فرو گرفت و در
خواب ديد که پيري نوراني آمده بر وعرض [illegible] کرد و گفت [illegible]
گنجي در راه خداي خود افشاندي صباح پاي عزيمت در رکاب
کن و بجانب مشرق توجه نماي که گنج شايگان و خزينه رايگان
نصيب تست بيافتن چنان گنجيکه [illegible] بند پايه خواهي شد راي
چون اين بشارت شنيد از خواب بيدار شد و انتظار صبح دولت
کشيد بامدادان بفرخي و فيروزمندي سوار شده روي بجانب
مشرق نهاد و چون از حدود آبادانی بعرصه صحرا بيرون آمد
بهر طرف نظرها مي افگند و از مقصود خبري ميجست ناگاه نظرش

دوانيد

برکوهی افتاد و از دامن کوه غاری نمودار شد از یک طرف

فقیر بر در آن غار نشسته و از زحمت اغیار وارسته چون

پادشاه بر او افتاد و بگرد دامن کوه برفت و دلش بصحبت او

پیر روشن ضمیر مقصود شاه دریافته زبان بیان برگشود و گفت

پیدا نه درویشان در جنب قصرهای نگار پادشاهان بهشتی است

اما پادشاهان را عادتیست قدیم که نظر بجمال گوشه‌نشینان

اندازند و پنج قدم خاکساران کوی نیاز سرفراز سازند

ذات الملک سخن درویش بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده

بخدمت او رسیده همی خواست بعد از آن که پادشاه عزم

رفتن کرد درویش زبان عذرخواهی بگشود و گفت مصرع

من گدا آمایه مهمانی چو تو پادشاهی اما برسم تحفه دارم گر

میراث رسیده و اسرار براه عالم گذر میسازم و آن

الیت مضمونش آنکه در گوشه این غار گنجیست و در آن

جواهر و نقود بلا اندازه دارد چون من بر گنج فراغت دست یافته

بطلب آن نپرداختم اگر سلطان پرتو التفات اندازد و فر

و فرماید تا ملازمان جست و جالاک جب فتوحی نامد و داخل خزانه
عامره ساخته بجاهی لایقه صرف کنند و در نسبت رای جیپال داد
بعد از شنیدن این سخن واقعی شتابان بادر ولس در میان نهاد در روز
فرمود که اگر محیم تصر نزد حضرت سلطان واقعه ندارد اما چون از عجایب
حواله شده شرف قبول ارزانی داشته رای فرمود تا جمعی
بکافتن غار مرا ل ساختند و در اندک فرصتی زر ان گنج برده
انرا نظر سلطان اوردند شاه فرمود که قفل از سر صندوق
و درج بردا شتند و نقاش جواهر بیش بها کشیدند و در میان ان سندوق
مرصع ظاهر شده بندهای محکم بسته و قفل فولاد بران زده
چند انکه تفحص کردند از کلید او نشانی نیافتند رای را شوق تمام
بکشادن ان قفل پیدا شد و میلی عظیم بدیدن انچه در صندوق
پدید امد با خود خیال کرد که تحفه گرانمایه درین صندوق نهاده
تا قفل را شکستند از انجا درجی بیرون امد و دران درج تحفه
نهاده رای انحضرت تحفه باز کرده پاره حریر سفید خطی چند بقلم
نوشته و بدو والسلیم در تحیر ماند که این چه خواهد بعضی گفتند

نام صاحب گنج و جمع نمودن خواهد بود که سخت محافظت

گنج نوشته باشند شاه فرمود تا این خط خوانده شود چون حال

طاهر نخواهد شد هیچ یکی بر خواندن آن خط از بلاد ممالک قادر

نبود در طلب کسی که مقصود حاصل شود شتافتند تا آنکه داناتر بود

در خواندن و نوشتن خطهای عجیب عبارتی دانسته اند

بپایه سریر حاضر کردند دانشور باریک بین ... از کمال تامل خط

را خواندند که در حقیقت گنج همین بود مضمونش آنکه منکه هوشنگ

پادشاهم و دولت نهاده ام برای پادشاهی بزرگ که او را

رای دابشلیم خواهد بالهام الهی دانسته ام که این خزینه بتصرف

او خواهد بود و صیت نامه در میان زر و جواهر نوشته ام تا

چون آن گنج برد ... مطالعه کند و با خود داند

... که زر و گوهر فریفته شدن کار عاقلان نیست ...

... که هر روز فروشنده دست دیگری خواهد شد و با هیچ

... نخواهد برد نظم دولت گیتی که تمنا کند بیت با که

کرد که با کیه بیت بوی و فا نیست درین خاکدان بیت معرو

نواز عدل ... غرض

بموزند که طلب ...

... بیت ...

معروف است در بن آسنجر است ۞ اما این وصیت نامه دستور العملی است
که پادشاهان را از آن گریز نیست پس آن پادشاه دولتمند را باید که
بدین وصیتها کار کند و یقین داند که هر پادشاهی که این چهار قانون
که بیان می کنم بکار بندد بنای دولت او استوار ماند و اساس سلطنت
او پایدار گردد قانون اول آنکه اگر پادشاه کسی را بر دیگری خود فزونی
دهد سخن دیگران بشنود که هر که بقربت سلطان مشرف شد بر آنچه
بر وی مردم حسد می برند و در زوال قرب او کوشند و از بدخواهی
نصیحت سخنان و بیهوده بگویند تا وقتی که مزاج پادشاه با او متغیر گردد
در آن وقت مقصود حاصل کنند دویم آنکه سخن چین و سخن ساز را در مجلس خود
راه ندهد که باعث فتنه انگیزی و جنگ جویست عاقبت او بد است بلکه
چون این صفت در کسی بیند زودتر آتش فتنه او به شمشیر فرو نشاند
تا دود او عرصه عالم را تیره و غمگین نسازد سیم آنکه با امرا و ارکان دولت خود
اعتماد نماید که باتفاق یکجهتی کارهای مشکل آسان گردد چهارم آنکه بنعمت
دشمن و چاپلوسی او مغرور نشود هر چند بملو هیس آرد از رو
دور اندیشی خود بر او اعتماد ننماید پنجم آنکه چون کوزه مقصود

حسد

بدبخت آید در نگاه داشتن آن غفلت ننمایند ششم آنکه در کارها
بشتابزدگی نکنند بلکه بجانب تامل و آهستگی گرایند که مضرت شتاب
بسیار است و منفعت آهستگی بسیار هفتم آنکه عنان مذهب بهیچ وجه از دست
ندهند که جمعی از بدخواهان قصد او کنند هشتم آنکه از آن ورطه روی بنماید
بلکه بجمیع مناسب قرب السلطان را از نزد وی بر سازد و همه ایشان را از خود
ایمن دارد از احتراز ننماید و تجربه زبانی ایشان [illegible] نهم آنکه عادت
بجو شناخته ملازمان را باندک گناهی و مقلطی عتاب ننماید و اگر
کسی از بعضی مقربان سلطان جریمه ظاهر گردد و بعفو باز و شناسی
پیش قوی شوند دیگر باره ایشان را از چشمه عنایت شاد
گردانند تا از حیرانی فرو نمانند دهم آنکه گرد [illegible] مجلس نگردد
تا بطریق مکافات انداری باو برسد و یازدهم آنکه مردم را کار
موافق طور لایق حال ایشان باشد نفرماید که بسیار کس کار
خود را گذاشته بکار دیگر مشغول گردد آن کار نا ساخته از کار
خود باز ماند و دوازدهم آنکه حال خود را از نور حلم و ثبات آراسته
گردانند سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورد

علاج دوران نفس [illegible] از الشان
الصفا [illegible] ان ۱۲

آورده از ارباب صاحب بزرگان باشند که چون ملازمان بارگاه سلطنت
باشند هم اشرار ملکی محفوظ مانند و هم مردم از ضرر ایشان روزگار
خود ایمن بگذرانند و اگر سخن بر دخاین نزد پادشاه معتبر
باشد بسیار باشد که بیگناهان را در ورطهٔ هلاک اندازند و تلخیهای
بد به ونیم بر چهارده هم آنکه از محنت روزگار و انقلاب زمانه بانسکه غبار
ملال بر دامن همت خود ننشینند و هر یکی را از این چهارده وصیت
که یاد کردیم داستانی است مقرر و حکایتی ثبت است پسندیده که اگر
رای خواهد بتفصیل حکایت اطلاع یابد باید که بجانب کوه سراندیب
که قدم گاه آدم صفی است توجه باید فرمود که این مشکل را از آن
حل خواهد شد و مقصود آنجا روی خواهد نمود چون حکیم مضمون
نوشته تمام بعرض رسانید دابشلیم او را بنواخت و آن صحیفه
حکمت را بتعظیم بوسیده تعویذ بازوی شهریاری ساخت و فرمود
که گنجی که نشان داده بودند این گنجینه سزاست تجربه و در روی بر
در العبادت الهی از متاع دنیا بمقداری هست که احتیاج بدین زیادتی
ندارم و آرزوی همت این مختصر یافته را تا بافهم نه بدارم لازم

ص نوزاندند

ص در نسخه‌های

الست که اینکراه این پندنامه که در ضمن گنج عمان تواند بود
از این خزینه بدست اید مردم مستحق را شاید تا بدینه صواب بر شرح
هوشنگ برسد تا نیز داخل حکم ملازمان پادشاهی در اندک
زمانی انچه مست بجا اورند و رای مدار الملک امده همیشه در پی
اندیشه بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید و مقصود دیدن او
بر تفصیل این نصیحت نامه واقف شده دستور العمل مملکت داری
سازد و بنای سلطنت بر ان نهد بعد از اندیشه بسیار فرمود
تا دو کس دانا از ارکان سلطنت حاضر ساختند رای فرمود
بستن ان گنجی را هوشنگ نهاده بود تمام در راه خدا الفقرا
مساکین و سایر مستحقان بخشش کردم و حالا راه عزیمت
سراندیب مستقیم ساختم و مهین همواره اساس سلطنت بر
ضمو بنای شما نهاده ام درین باب انچه مصلحت باشد بعرض
وزیران گفته اند که جواب این بدیهه گفتن نشاید که سخن باید
چون زر ناسنجیده است روز دیگر تامل نموده بدرگاه رسیدند وزیر
گفت اگرچه درین سفر احتمال الام مشقت فراوان باید کشید

وچندین راحت و فراغت را از دست باید داد و دل بر چندین
خطرها باید نهاد و دانا باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را
بسودای نسیه نفروشد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت آورده‌اند که
دو کبوتر با هم در آشیانه دمساز بودند یکی را بازنده نام بود و دیگری را
نوازنده روزگار بر دمسازی آن دو یار غمگسار چند برآمد بازنده را
خیال سفر پدید آمد یار خود را گفت که تا کی در یک آشیانه بسر آریم
و همیشه در یک کاشانه روزگار گذرانیم و مرا آرزو آنست که چندی روز
در اطراف جهان بگردم که در سفر عجایب بسیار است و تجربه بیشمار
شمشیر تا از نیام بیرون نیاید در معرکه مردان سرخ رو نگردد و قلم
تا در سیر سر از قدم نکند نقش مملکت صورت نبندد و آسمان از سفر کردن از
همه بالاتر است و زمین از اقامت از همه پایین‌تر و پایمال همه
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای نه رنج اره کشیدی و نه
جفای تبر نوازنده گفت ای یار همدم تو محنت سفر نکشیده
و شدت غربت ندیده اگرچه رنج غربت جان فرساست
بالفرض عالم روح می افزاید و باز چون طبیعت بسفر گرفته شود

تماشای جها بهای جهان چه اگر ده هفت راه نماید نوازنده گوا
رفیق موافق تفرج و تماشای عالم با یاران همدم و بوستان [illegible]
خوش آید چون کسی از دیدن محروم مانده است که بدان مقدار تماشا
نکنی باید و من میدانم که در فراق یاران مشکلترین درد
واکنون که گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن عافیت
کش و عنان اختیار بدست هوا مسپار بیت بگیر دامن جمعی و فارغ
که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد بار نوازنده گفت ا
عمر در عالم [illegible] پس هر روز کار دیگر سخن فراق مگوی که یار
در عالم کم است اگر از اینجا پیوند بریده شود در اندک وقت [illegible]
ز صحبت هم نفسی دیگر رسانم و شنیده که گفته اند بیت هیچ
خانه و هیچ دیار که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار بار الهام
که بعد از این صحبت دفتر سخن تبع و شقت سخن زیر تخوالی
مسافرت مرد بچه مبارد مصرع بسیار سفر باید تا پخته شود خا
نوازنده گفت ای یار عزیز این زمانکه تو دل از صحبت یار
دیرینه برشیوالی گردانید و با حریفان تازه پیوالی ساخت سخم

سخن مرا در توجه از خواهد بود اما بزرگان گفته اند بیت بسی بکام دل
دشمنان بود آنکس ** که نشنود سخن دوستان نیک اندیش **
سخن را برین قطعه وداع نمود پرنده دل از رفیق برکنده بپرواز
در آمد کوه و صحرای بسیار و باغ و راغ تماشا میکرد تا گاه در دامن کوه بلند
مرغزاری دید از سبزه و گل آراسته و از آب هوا تازه و تر گشته
پرنده را آن مرغزار پسندیده آمد چون شام نزدیک بود همانجا
بار سفر گشاد و هنوز از رنج راه ناسوده بود که الم تنهایی میکشید و ساعتی
آسایش نکرده بود تا گاه ابر و رعد و برق و باران بهم ایستاد چو
خروش بارنده در چنین وقت پناهی که از تیر باران ایمن گردد
نبود گاه در زیر شاخی پنهان میشد و گاه برگ درختی پناه خود میساخت
القصه شبی بهزار محنت بروز آورده بار دیگر چون آفتاب بر آمد تردد که باشیانه باز رسد
عزیمت نمود چند در هواست گذر افتاد درین حال تیز بالی خونین چنگال قصد
پرنده کرد چون کبوتر مسکین را چشم بر شاهین افتاد دلش در طپیدن
در وحشت پریدن آمد و برانداخته بال خود پشیمان شد و بخود عهد کرد
که اگر ازین مهلکه برآید دیگر اندیشه سفر بخود راه ندهد و صحبت یار همدم غنیمت شمارد

شاهین

و بیرون بخت درست گشایش کار آرمیده باشد و تعالی بر سر وانه
دیگر در رسید خواست که کبوتر را از پیش شاهین در رباید شاهین خبر
در پله عقاب بود و غیرتی کرده در برخاستش در آمد چون هر دو تیز
بکدیگر مشغول شدند بارنده فرصت را غنیمت شمرد و خود را بر
انداخت و در سوراخی تنگ جای گرفت شب دیگر در همانجا بسر برد چون
بارنده را قوت پرواز نماند بهر حال دست و بازدن گرفت
ترسان چپ و راست التفات میکرد و پس و پیش احتیاط
و براه میرفت ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش او ریخته و برای
آن سر انگیخته بارنده چون گرسنه بود بهمین که جنس خود دید
رفت خوردن دانه نچشیده بود که در دام افتاد بارنده بان کبوتر
آغاز کرد که ای برادر ما هر دو از جنس یکدیگر بوده ایم و این واقعه
بمن دست داد چرا مرا از این حال آگاه نساختی و شرط کرم
بجا نیاوردی تا در این بلایی افتادم کبوتر گفت از این سخن یکدیگر را
افسوس سود ندارد بارنده گفت هیچ میدانی که راه نجات
و طوق منت بر گردن من افکنی کبوتر گفت ای ساده لوح

اگر من حیله و ابلهی خود را ازین بند خلاص ساختمی بسمت گرفتاری وگران
نشدمی و حال تو با آن شتر بچه ماند که در راه مانده شده بود و برادر
مادر را گفت که ای مهربان لمحه توقف کن که نفسی راست کنم مادرش
گفت نمی بینی که مهار من بدست دیگرانست اگر سر رشته بدست
من بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادمی
بازنده چون ناامید شد طپیدن آغاز کرده بجهد تمام قصد پرواز
نمود و ریسمان دام گسیخته شد بازنده بال بهوا گشاده در روی
بوطن کرد در اثنای پرواز بچه ویرانی رسید و بگوشه دیواری که متصل
بکشت زار بود قرار گرفت دهقان بچه که نگهبان کشت آنجا بود
در آنجا میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد کلوخی برو
انداخت بال شکسته او رسید از غایت بیم هر چند کوشید
بجایی رسید که در پای دیوار بود افتاد و دهقان پسر ندید که بچه
فرو رفت و ناامید برگشت بازنده شب و روز دیگر با دل خسته و بال
شکسته در تاریک جایی بسر برد روز دیگر افتان و خیزان از
آشنایان خود رسید نوازنده حال با همه هم خود را ... اشتغال

از آستان بیرون امد بارنده را آلو آج و ارزه بافت و گفت
ای یار سند بدی کجا بودی کیفیت احوال خود بگو بارنده گفت
چگویم که چه محنت باک دیدم وچه خطرها دیده ام خلاصه سخن آ
که شنیده بودم که در سفر بحر به حاصل میشود اکنون بارندۀ
نام سفر و ... بان نیاورم و باختیار خود جدای اگر تو نکنم و ابحر
بدان سبب اورم که پادشاه ازین سفر دور ... و
بازماند و تن بحدین شفقت فرزندرای دابشلیم گفت که ای
ناصح سفر اگر شفت بسیار است منافع او نیز بهایتی ندارد و نزد
در سفر گوی بنیاد خواه از روی صورت خواه از روی معنو
که پیاده سطرنج که سفر میکنند بمنزل مرتبه فرزین میابد و ماه ...
بدر کامل گردد و اگر کسی در گوسه وطن سرفرود اورد و
بیرون نهد از تماشای عجایب عالم محروم ماند و ازبلاد
بزرگان بی بهره باشد باز را برد موشت سلاطین ازان ا...
متغرشده که سر باشیان فرو نمی ارد و اب ازیکجا د...
ملا خفه باید کرد که چه رنگ و بوی میدا میکند و اگر ان بار ...

شکاری باز چنین چنگال بزرگ شده در آشیان نماندی و در هوای

نغز پرواز نکردی پرانیه بر نیت سلطان نباغی و زبر برسید که چگونه

بوده است این حکایت رای دابشلیم گفت آورده‌اند که وقتی دو باز پیر فراز

با یکدیگر همدمی داشتند و آشیانه ایشان بر قلعه کوهی بود بفراغ بال

در آن نشیمن زندگی میبردند بعد از مدتی ایشان را بچه ارزانی شد

بواسطه مهربانی که بفرزند داشتند هر دو بطلب غذا میرفتندی و را

جگرگوشه خود را هر گونه طعمه می‌آوردندی تا اندک زمانی روی در ترقی

نهاد روزی او را تنها گذاشته بجایی رفته بودند و در آمدن آنها

درنگ شده بازبچه را اشتها در حرکت آمد جنبشی آغاز نهاد و

میل نمود و بکرانه آشیانه رسید ناگاه از آنجا در افتاد روی بنشیب کوه

آورد و قضا را در آن وقت زغنی از آشیانه خود بطلب طعمه که گرسنه

بچگان حاصل میکرد بیرون آمده بود بر کمر آن کوه منتظر صید

نشسته نظرش بر آن بچه باز افتاد از بالا متوجه پایان شد بسرش

چنان رسید که آن موشی است که از زغنی خلاص یافت تا بشتاب

و پیش از آن که بر زمین رسد از روی هوا گرفته او را با آشیانه

خود بر ذ چون در نکر یست نشان چنکال و انست که از جنس مرغان
و از جنسیت مهری در دلش پدید امد و با خود اندیشید که زهی
الهی که مرا سبب حیات او کردانیده و اگر نه در محل حاضر نبودمی این مرغک
از بالای کوه بر زمین افتادی و استخوانهای او بر سنک
باد فنا رفتی چون قضای الهی چنان رفته بود
او شدم لایق انست که با فرزندان من در تربیت شریک
بلکه او را لفرزندی پردازم و بپرورش او مشغول شد و پدرانه
تا انکه بازیچه بزرگ کوهر اصلی او نمایش پیدا کرد اگرچه خود را
میکردید که از فرزندان زغنست اما صورت احوال خود اختلاف
البتان میدید و حیران میبود که اگر من از ایشانم چرا درین
و اگر ازین خاک دانم خبر الصورت ایشان نیستم روزی زغن با
گفت که ای فرزند دلپسند ترا بسیار غمکین می بینم سبب چیست
ارزو ازی بکو تا در سامان آن کوشش نمایم بازیچه گفت مر
نیز در خود اثری نمی یابم و سبب ان نیکو نمیدانم و اگر سید
نمیتوانم گفت مصلحت خود دران دیدم که اگر رخصت باشد

چند روز در اطراف عالم بگردم شاید که صورت فرحی روی نماید و غم
از دلم ... جهان ... اگه بگم اندوه از دلم برگرد

زعن

ازین

واز

ا

وتر

وبر

وبا

نمو

اما هر ... [illegible]

و در خاطر من چنین میرسد که عبارت این گنجایش ندارد زبان
دانست آنکه بزرگان گفته اند باز گردد باصل خود همه چیز
ظاهر شده است که خود را ابو سعید ابن ابی الخیر دوز اند است گفت
آنچه بمن میگویم از مقام قناعت و آنچه تو میگویی از غربت حرص

خود بر دو چون در نگریست نشان چنگال و منقار او آنست که از جنس مرغان است

و از جنسیت مهری در دلش پدید آمد و با خود اندیشید که زهی عجب

الهی که مرا سبب حیات او گردانیده و اگر نه در همچو جای حاضر بودمی این مرغک

از بالای کوه بر زمین افتادی و استخوانهای او بر سنگ خرد شده

بباد فنا رفتی چون قضای الهی چنان رفته بود که این طفل بواسطهٔ لطف

او شدم لایق آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد

بلکه او را بفرزندی بردارم و به پرورش او مشغول شد و پدر را نیکو

تا آنکه بازچه بزرگ گشت و گوهر اصلی او نمایش پدید آورد اگرچه خود را

میکرد که از فرزندان زغنست اما صورت احوال خود را اختلاف

ایشان میدید و حیران میبود که اگر من از ایشانم چرا در صورت

و اگر از ایشانم چرا بصورت ایشان نیستم روزی زغن با بازچه

گفت که ای فرزند دلپسند ترا بسیار غمگین می بینم سبب چیست

اگر آرزویی داری بگو تا در سامان آن کوشش نمایم بازچه گفت من

نیز در خود اثری نمی یابم و سبب آن نیکو نمیدانم و اگر میدانم

نمیتوانم گفت مصلحت خود در آن دیدم که اگر رخصت باشد

چندروز در اطراف عالم بگردم شاید که صورت فرحتی روی نماید و غم
از دلمن دور شود چون عجائب جهان تماشا کنم زنگ اندوه از دلم بدر گردد.
زغن که آواز فراق شنید دود از نهادش بر آمد و فریاد برآورد که ای فرزند
ازین اندیشه درگذر و سخن سفر مگوی که سفر دریاییست آدمی ربای
و اژدهاییست آدمی خوار و نیز مردم که سفر اختیار کنند بجهت بهم رساندن
اسباب زندگانی است بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان مشکل است
و ترا هیچ کدام ازین واقع نیست گوشه فراغتی و توشه قناعتی داری
و بر فرزندان دیگر سرفرازی میکنی همه سر بزرگی تو گردن نهاده اند
و با این همه رنج سفر اختیار کردن و راحت خانه بودن را ترک
نمودن از طریق خرد دور مینماید بار گفت آنچه گفتی از کمال مهربانی است
اما هر چند می اندیشم این گوشه و توشه را خور حال خود نمی بینم
و در خاطر من چنین میرسد که عبارت آن گنجایش ندارد زغن
دانست آنکه بزرگان گفته اند باز گردد باصل خود همه چیز
ظاهر شده است که خود را الحق این سرحد دور انداخت گفت
آنچه من میگویم از مقام قناعت و آنچه تو میگویی از سر حرص

همسایه محروم باشد تا کسی قناعت نکند اسایش نیابد چون تو شکر
نعمت نمیکذاری وقدر فراغت نمیدانی میترسم که نتوان ...
که بان کربه حریص رسید باز بچه کفت که چکونه بوده است ان ...
زن کفت اورده اند که در روزکار پیشین کربه زالی بود که روزی
نان ندیده وبوی کوشت نشنیده ناکاه موشی بچنگ او افتادی ...
از شادی برافروختی وتا یک هفته بالقدر غذا کذرانیدی ...
غایت بینوایی بهزار مشقت بربالای بام همسایه رفت وکربه ...
بربالای بام همسایه میخرامید واز غایت فربهی قدم اهسته ...
کربه پیره زن چون از جنس خود دید بدان فربهی ونازکی ...
حیران شد وفریاد برکشید کفتش نو بدین لطافت از کجایی
واین قوت وسلوت تو از کجاست کربه همسایه جواب داد که من
ریزه خوار خوان پادشاهم هر صباح بر درکاه حاضر شوم وچون
خوان ودعوت بکسترانند دلیری ومردانکی نموده از کوشتهای
فربه ونانهای میده لقمه چند دربایم تا روز دیکر آسوده حال ...
کربه پیره زن پرسید که کوشت فربه چکونه چیزی می باشد نان ...

و نان سپیده خمره دارد که من در مدت عمر خود جز شمه‌ای سمره زن
حرمی نچشیده‌ام و ندیده‌ام گربه همسایه بخندید و گفت که لوازمه
همین ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و مارا ازین شکل که تو داری
عار تمام است از گربه همین گوش و دمی هست ترا باقی همه زار
به عنکبوتی مانی اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن نعمتهای لشکری بشنوی یقین
که حیات تازه یابی گربه پیرزن گفت که چه باشد که حق همسایگی بجا آوری
و مرا یکبار همراه خود بدانجا بری شاید که بدولت تو نوائی یابم گربه همسایه
را دل بزاری او بسوخت و قرار بران کرد که این نوبت بی تو نروم گربه
پیرزن از نوید این عیش جانی تازه گرفته است و از بام بزیر آید و صورت حال
با پیرزن گفت پیرزن نصیحت آغاز کرد گفت ای یار مهربان سخن اهل دنیا
فریفته مشو و گوشه قناعت از دست مده که چشم حرص حریصان جز خاک گور
پر نشود و گربه را چنان سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که نصیحت پیرزن
سودمند افتد القصه روز دیگر گربه همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه ملک بستانید
پیش از آنکه آن بیچاره برسد ضعف طالعش پیش دستی کرده بود و در روز
چون گربه‌ها هجوم کرده پا از اندازه ادب بیرون نهاده بودند بسر باد و فعالیت

مردم را تنبیه اورده سلطان حکم کرده که جماعه تیراندازان کمین
باشند تا هر گربه که بیاید تیر دوز کنند و رند گربه را از این حال خبر نبود چون بوی
طعام بشنید بی اختیار بشتافت همان شکافتن بود که ناوک دلدوز بخورد و بیمار

**قطعه** چکان خونش از استخوان میدوید ؛؛ همی گفت واز هول جان میدوید
؛؛ که اگر جستم از دست این تیر زن ؛؛ من و موش و ویرانه پیر زن

واین داستان بدان اوردم تا تو نیز گوشه آشیان مرا غنیمت دانی
و قدر نعمه که بهم رسد بشناسی و در حرص و زیاده طلبی نکوشی و اینهمه سر
از دست نروند بازگفت انچه فرمودی عین مهربانی است اما بحرهای
سهل که از کارهای خورد سر فرود آوردن کار هر زبان نیست هر کرا بزرگی
باید همت را بلند باید داشت زغن گفت این خیال که تو در سر داری
مجرد پندار نباید بیکاری الکه اسباب ان مهیا باشد از پس رود
بازگفت قوت چنگال و منقار من قوی ترین اسباب دولت و منزلت مگر تو
حکایت ان شمشیرزن نشنیدی که بدست یاری روبار و خیال
پادشاهی داشت و بمراد رسید زغن پرسید که چگونه بوده است
ان **حکایت بازگفت** اورده اند که در زمان پیشین درویشی لعبی کاست

کاسب بقوت بهمان خود درمانده بود و حاصل کشت او بعتال وفا نکردی
او را ابتری شد نشان و لتهمدی از پیشانی او پیدا بود و لقدم او چنانچه در
روی بستان فی اورد و در مقام تربت او شد پسر از کودکی سخن ترتیر
کمان میکفت و بازی پسر و شمشیر میکرد و بید بمکتب فرستاد و او هوای میدان
داشت و چون بزرگ شد پدر میخواست که با وی یکی از خوبان خود عقد کند
پرسید که تو درین باب چه صلاح می بینی بکفت انرا که من میخواهم کابین او
نقد نهادم و ترا درین تکلیفی بمکنیم و از تو امداد نمیخواهم پدر بکفت مرا ازان
اکاهی بنیست انکه میکوئی کیست و چه کابین دارم از کجاست و ار کدام اسب
درخانه رفت شمشیر بیرون اورد و کفت شکه عروس سلطنت را عقد
میخواهم اورد و چه کابین او بهتر از تیغ و تیر و خنجر تو بر بنیست و چون همت
آنجوان بلند بود در اندک وقتی عرصه مملکت را فرا کرفت و این فرانسان
برای ان اوردم که بدانی که انچه اسباب دولت تواند بود اماده است
و بر دولت که مطلب خود برسم و بفنون و افسانه کسی ترک این امید نخواهم کرد
که اهیر غ عالی همت بمکر و فریب رام نمیشود و لقصه بدر بر حجت بر زمین
داد و بار از عین تحکان وداع کرده پرواز نمود و بعد از ماندنی بسر کوهی فرود امد

ودیده تماشا میگماشت ناگاه کبک دری دید که قهقهه کنان در جلوه بود ۳ سهو ظرف
باز از طبیعت خود رغبتی بشکار دریافت و بیکجمله حوصله را از کوشش بپرداخت
پرداخت و لذتی گرفت که بر کران ذوق و چاشنی نگرفته بود بخود
اندیشید که فواید سفر همین است که از غذاهای ناملایم خلاص یافته بطعمهای
مقبول لذتی گرفته شود و از آشیان تیره و تنگ از مصاحبان پست
همت نجات یافته روی نموده بجاهای بلند رسیده بعلوم مشغول باشد بعد
درین چند روزی نماند پس باز چند روزی شکار کنان بفراغت تمام
روز میگذرانید تا روزی بر سر کوهی نشسته در دامن کوه جمعی از سواران
دید جهت شکاری آراسته مرغان شکاری را پرواز داده و از آن ۱۰۹
آن ولایت بود با خاصان برسم شکار برآمده درین اثنا بازیکه
بدست شاه بود در پرواز کرده قصد صیدی کرد و آن بازیچه بلند همت
بر شکار او عزم کرد و پیش دستی نموده صید از پیش او در ربود
شاه را نظر بر تیز پروازی و زیبایی او افتاد و دلش بسته او شد
و حکم کرد تا صیادان چابک گشت او را گرفته بخدمت پادشاه آوردند
و بنظر تربیت پادشاهی با اصالت قابلیت ذاتی در اندک فرصتی

38

فرصتی پس از عهد شهریاری قرار گرفت و اگر در میان با همه اول
بودی در نصیحت راه زدن در حسی با نیمرتبه عاقل برسدی
واین داستان بدان آوردم که تا معلوم شود که در شعر حکمیش
باید متصور است چون سخن دانشمند تمام شد وزیر دیگر
پیش آمد و اداب دعاگوی بجا آورده گفت اگرچه
حضرت شاهان شعر و خوانندگان هنرمند اران قیاس بیشت
که تا به و شیوه پیراش آن تواند گشت اما بجا هیچ
بندها میرسد که ذات پادشاه را که در رخت عالم است
در لیته سلامت است شفقت سفر اختیار کرد
از روی حکمت و در مینا باید دانشمند گفت ای ملکا
سخت کار مردان است تا خار محنت دامن گیر
عزت سلطان نشود در گلستان فر عیش
گل رفاهیت نچیند و تا پای ملوک در دشت بلا
نه پیماید سر در گلستان بی سامان به حالش آسایش نرسد
باید دانست که بندگان خدا دو قسم اند که ملوک

که ایشان را حضرت حکمت در رفتن روانی داده‌اند
و دیگر حکمت آنکه ایشان را این دو استراحت بخشیده‌اند و ایشان
هر روز قسم در یکجا جمع شوند با رحمت احیا باید کرد
و امتحان دولت یافته است یا مهمان حضرت پادشاهی یا به مهمان
باید ساخت و بیت ارادت بر اطاعت گوباو باید
و حکما گفته‌اند که گوشش طالب را بسیار مرلوزند
صحبت آتش نکاب نخه مرکب حمید دست بدارش
مقصود رود و در برکت به جلوه بوده است آن حکایت
آورده‌اند که در نواحی بصره جزیره بود و بیشه خوش
و بیشه و درختان لطافت و صفا و چشمهای زلال
از هر طرفش روان و نسیم دلکش بر جانبش و در آن
از جانب خوبی نزدیک آبی شرح آن اکنند بی
و یکپاره بیشه فرمان روا بود که از هیبت او شیر آگاه
پاره مهرش مرا دود و دوران دیگر گرد او مور شد
گشت تنها و در آن بیشه مرا دل لذت پرورده بود

گذر امده بود بر کر صورت ناکامی روزگار بدیده بچه داشت که
عالم را از و روشن میدید و در ارزوی ان بود که چون بچه اش بسالی
درآید و دندان چنگال بخون شیران رنگین کند ان بچه را اهرص
او گذارده خود بگوشه قناعت بگیرد ناگاه بان شیر پیک اجل در رسید
دربندها که از قدیم خیال آن بیشه داشتند یکبار قصد کردند
پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد و جلاء وطن شده در میان
دوان نزاع افتاد شیری خونریز غالب امده همه بیشه را در تصرف
خود آورد پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردان گشته
خود را به بیشه دیگر رسانید با شجاع و دوان ان بیشه درد دل خود را بار نمود
و در تلافی این تفرقه کمک خواست ایشان از استیلای
آن شیر وقوف یافته از امداد او ابا نمودند و گفتند ای بیچاره
بیشه تو حالا در تصرف شیری است زبردست ما را قوت مقاومت
او نیست مصلحت ان است که تو هم بدرگاه او رجوع نمای و بصدق
تمام خدمت کنی و اختیار کنی پلنگ بچه را این سخن اینها معقول افتاد
وصلاح کار خود در ان دانست که بملازمت شیر شرف شود رقعه

بخدمت یحیی اورد لیس بایزبان بمیمنه رسید و بوسیله یکی از نزدیکان
درگاه خدمت سعادت دریافت و منظور نظر پادشاهی گشت و بخدمت
کلالیق او بود نامزد شد یلینک نجه کمر هواداری حسب کرده در نگاه
گذاری و دولتخواهی در هویت و روز بروز تقرب او زیاده گشت
تا بحدیکه ارکان دولت بر و حسد بردند و باد خود آن بردم
گوش او در ملازمت بشتر بودی وقتی بشیر را افزدری بر سر
پیش آمده در هوای تابستان بشیر بخود اندیشید که در زمین
هوای گرم کرا این خدمت باید فرستاد در انمیان ملک یحیی
اند ملک را اندیشناک دید از روی هواخواهی بموجب ایشان
شده برسید و صورت واقعه معلوم کرده این خدمت بعهده
گرفت و رخصت گرفته باتفاق جمعی بانجام آن مهم روان شد
و در هم لحظه بعد با منزل رسیده مقصود حاصل کرده باز آمد
بعضی همراهان گفتند که در چنین گرما اینهمه راه پیموده شد اکنون
هم صورت یافته هیچ دغدغه نیست و سبب هواخواهی تو
بحضرت پادشاه روشن اگر زمانی در سایه درختی آسایش

آسایش گرفته و آبی خنک خورده روان شوم بهتر نماید بلبک بچه هم
گفت که بزرگی و نزدیکی من بدرگاه پادشاهی از کمال خدمت
پسندیده باشد که بکاهلی درمیان آرم و بتن آسانی قرار دهم چنین
صورت واقعه را بشیر رسانیدند شیر زبان بتحسین گشاد که سزاوار
وسروری کسی را چنین کسی را شاید که سر از گریبان مشقت برآوردن تواند و رعیت در
زمان او سرافراز باشند پس بلبک بچه را طلبید و بعنایت بغایت عالی انتها
سرفراز ساخت و حکومت آن بیشه را باو داد و ولی عهد خود گردانید و فایده
این حکایت آنست که هیچ کس بی تکاپو مراد نیابد و بی جست و جوی مقصود
حاصل نشود و چون درین سفر که مقصود طلب دانش است عزم جزم کرده ام
پای اهتمام در رکاب سعادت آورده ترک عزیمت نخواهم کرد چون
وزیران دانستند که سخن باین جای رسید که مرادی شاه دابشلیم همداستان
شده بمهیا ساختن اسباب سفر مشغول شدند و شرایط مبارکباد
بجا آوردند پس رای دابشلیم تمام امور سلطنت را بیکی از اعیان مملکت
که محل اعتماد بود سپرد و نصیحتی چند که ضرور بود کرد و ساعتی سعد
فرخنده با جمعی خاصان بجانب سراندیب کرد بعد از پیمودن خشک و تر

بحر و بر اطراف سراندیب بر فوق ظاهر شد و نسیم آن دیار بمشام
رسید و بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج
سفر آسود و اسباب زیادتی آنجا گذاشته با دو کس از محرمان ا
رو بکوه نهاد و چون بر فراز کوه رسید و از آنجا چشم تماشا بهر جانب گرا
نظرش بر غاری افتاد و از حقیقت آن غار پرسیده و گفتند
این غار مسکن حکیمی است که او را امید پای برهمن میگویند یعنی
طبیب مهربان او مردیست ریاضت کش که نفس ناطقه را بکمالات
آراسته و از صحبت خلایق یکسو شده و باندک کفافی قناعت نموده
و رای دابشلیم بآرزوی ملاقات او رقعه بر در غار نشسته استاده
از باطن او رخصت در آمدن یافت از روی ادب بشکرفه در آمد برهمنی
دید مجرد نهاده رای چون نزدیک رسید برهمن بنشستن او اشارت
فرمود و از رنج راه و آسیب سفر پرسید رای دابشلیم حال
قصه خواب و یافتن گنج و خواندن وصیت نامه هوشنگ
و عزیمت کردن آن تمام سراندیب با جمیع خصوصیات باز گفت
برهمن تبسمی کرد و فرمود که صد آفرین بر همت پادشاه که در

در طلب دانش بکمال انهمه مشقت برای اساس خلق و اینهمه
اختیار کند الغاه برهمن اسرار حکمت بیان کرد و صحبت
نوشک در میان امد صحبت بچند روز کشید بادشاه یکیک و
برهمن میخواند گران باب سخنان بلند بیکفت وخاصان باد
همراه او بودند و کتاب کلیله و دمنه بسبیل سوال جواب رامی و برهمن
و از او چهارده باب بدستور فهرست اورده یم بر سخن سخنان
پوشیده نماند که از روی ان انوار سهیلی را جمع اورده ان
از موادی و فحوای کلام معلوم می شود که غرض از اوردن در نصایح افزو
دلپذیر کاه سخن راسه انجام نمودن باشد لیکن بر معامله زبان سخنور
پنهان نیست که در معنی بد انچه ضروری نیست مشغول شدن
نمودن است وخلاصه این دراز لفیها انکه فرخ فال
رسم بکار بر امده بود و دمار تست اسنطه کرمی مواد و
که در کوهساری واقع بود ساعتی در ان نظر بر اشیان
افتاد نخجسته نام وزیر خود از احوال این جانوران پرسیدن گرفت
وزیر از آیین و روش شنیده اینها خبر داد تا انکه سخن به هم و به

ادمی و خونریزی و جان ازاری ادمیان کشنده فرح فال
آدمیان
از بودن در میان چون روی انسان نفرتی شده اهل
میخواست که راه تنهائی و بی تعلقی پیش گیرد وزیر گفت که اگر
خود تعلقی انبوه را در سرگردانی انداختن دور است اگر پادشاه
بر روشی که رای دابشلیم بمشورت بیدپای برهمن نموده
سلوک نماید بر آینه رضای الهی و صلاح احوال جهانیان حاصل آید
و بعد از آن نسخه رای مجمل از احوال دابشلیم بیان نمود
پرسید بر فرمانروای سرگرم نشاط خلاصه او انست که رای
نسبتی بجهته ل بدست اورد و ان که در پیش رضای الهی
اورده است و در پای دیر گنج گرانمایه یکبار و صلای کرم بخاص
و عام داد و چون بخواب اسایش شد پیر نورانی را بخواب
که میگوید گنجی گرامی از برای خداداد پای عزیمت
دولت کشی بشرقی دار السلطنه توجه نمائی که گنج شایگان
حواله است رای از مژده این خواب بیدار شد شرقه
روان شد تا بکوهستان رسید و در طرف لشکری

می افکند و از مقصود خبری میجست تا انکه غاری نمودار شد و پیری
روشن ضمیر بر در آن غار نشسته و از زحمت اغیار و آزار ستمکاری بعید
و بر دیگ شد پیر از صفحه ضمیر خویش نقش مراد پادشاه خوانده زبان
بیار برکشاد که از گذشتهای خود یاد دارم که در گوشه این کنج گرانمایه
و چون من از همه چیز دست شسته درین غار نشسته ام اگر شهریار
توجه نموده این گنج را با تجارت عامره رساند برایت خواهد بود در رای خوش حال
شده قصه خواب در میان آورد و آن گنج شاهانه را برداشت بیش
افتاد در میان جواهر نوشته بود بمضمون انکه این گنج بملکه
نوسنک پادشاهم برای دابشلیم امانت گذاشته ام چهار
نصیحت که سرمایه این فرمان روای تواند بود نوشته ام تا ملکه اثرا
پیشوای خود سازد شرح اثرا بحواله حکیمی که در سر اندیب است
شاه چون بتختگاه آمد هوای سر اندیب باو در دل افتاد
از ملازمان دو کس که برای و عقل امتیاز داشتند رفتن را در میان
در میان آوردند وزیر بزرگ شد اید سفر در میان اورد و بیرون
کرد و حکایت کبوتر که از آشیانه خود بر آمده از سفر کشنده بود
در میان آورد از چنگال شاهین و در دام افتاده از ایشان خود

ره روشن

بر به آیه بگیرد

حکایت شتر بچه شنیدن با سایر حوادث که در راه افتاده بود

... را از آن سفر بالغ آمده دیگر گذشت باز و زغن در سفر و گفتن

گربه جرئت با باز و باز و استن از سفر و ماندن باز قصهٔ در

نشستن و شیر شیر زن آوردن و ادای سفر را به شتر طاری

زغن با بچه زاد کامیاب شدن او و رسیدن او و وزیر بزرگ

خاموش کرد بعد از آن وزیر خورد سخنان دلاویز در باب

سر انداخت او و رای دابشلیم قصه ملک بچه را گفت

بلند ساخت خاطر ایشان وزیر اکبر دکه سفر بهتر از حضرت ... از آن بلند

... از معتمدان دولت سپرده با جمیع ارکان ...

... ‌های حکیم ... رسید و قصه جوا...

در ... گنج ... بیان کرده ...

پادشاه را ... نموده ... سرمایه دولت

گفتن گرفت و رای دابشلیم و قصه‌های ... تمام گفته

... سوال نمود خواب ...

باب ششم در گوش ناکردن سخنان سخن‌چینان دروغ‌گو

کمانند رای دانشیم الحطم باید پای [illegible] فرمود

که مضمون وصیت اول آنکه چون کسی بشرف قرب

پادشاهان مشرف شود و مردم بر وی حسد برند و سخن

نکرایند بیخواهند که با دو سخنهای الحق [illegible] سلطان پادشاه

ماشند پس پسر را باید که سخنی با ور بسخن نیکو پاک فرماید

و از راه های بر خه شوخی رساند کان سخن را ضبط [illegible]

خود کنید تا از آسیب [illegible] حالی نیاید بسر حد قبول

نرساند قطعه مده راه صاحب غرض پیش خویش

که نصیحت با تکبر نوبش پس [illegible] الصرت و بد نوش

باری سید [illegible] رند منش و خواری کند [illegible] رای فرمود

که هیچ ایجاد [illegible] که [illegible] غرض انبر [illegible]

بید سمنی انگاشید [illegible] با محض دور اندیشی است

بر [illegible] قصه شنید و سعدیه را در بیابان آورد

[illegible] سود داکری بود سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین

زمانه چشیده [illegible]

زنش چون عرض نمود دست بتاب بسته باز کردند و در جنگ کار رسید

با هم ملک بسالگی کار کشیدند و بدر جهان از لشکر دم جنب فرزند

بند بار آن اعتبار کرد و فرزند العزیز قدر یافت که در بهم رسانید

آن رنج بسیار کشیده است نمی شناسد قدر این گوهر بعد در بیاید

باید دانست چه باشد سرمایه نیکو بها و لکن دمر آنکه خوش بها ولاد

حیث ایلعانم خوبان مرتبه لذر فراخی زندگانی و رنج جای ورد

اینی و بیان رشته نکر بچهار چیز نکو نیست کرفتن و آنچه بهم رسید نگاه

مودر آنچه عقبات فعل بدیع نمودن و بفرزندان خود بالاتر جهان هر که

کرد از لبس سال لدکار زبان فتنه بجا نبست کسب اسباب نماید و

بسالگی در دنیا لذت حیات ابد لکار بربد لیس ملازمش لطف لکن

ما لکسب کفش منفرها کرد و ابی حلاف لوکان لب وی نقش

و آنچه زنان شغل [شده] است رخبه یعنی لان ممکن من خواهر

و آنچه رود ربع هر نشست ضد لکه در حیث و هیچ کس نیست کام

نخواهد که **رقعه** بعد رود لب رسیدند ۞ و آنچه ما

بیمیان ۞ پس زنی بحر نخواهد رسید ۞ و نجس بهم

نباید کشید بابا و من شنیدم بزرگی گفته است لیکن روزی من بود هر چند ازو
گریختم در من آویخت و آنچه نصیب من نبود هر چند آنکه در او آویختم از من گریخت اما اگر
کار کنیم یا بیکار نشینیم مصرع نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت بابا حکایت آن
دو پسران پادشاه گواه است که یکی را گنج بی رنج بدست آمد و دیگری نومید از
خزینه ملک و پادشاهی با وجود ارادت پدر گفت چگونه بوده است آن حکایت
در کشور ولایت حلب پادشاهی بود کامکار فرمان روای نامدار و او را دو پسر بود از
باده جوانی مست و از شراب کامرانی سرخوش همیشه بطرب و نشاط مشغول
پادشاه عاقبت اندیشی نمود پاره زر و جواهر و نقد و جنس لا تمیز آید که بها است گرانبها
نهاده بود و در بیابان صومعه داشت پنهانی باو سپرد او زیر زمین کرد و وصیت فرمود
اگر چون دولت موقوف روی آن هر دو فرزندان رسد و پریشانی در احوال ایشان روی نماید
مناسب باشد ازین گنج فراوان خبری کنی شاید که بعد از تخت نشینی [illegible]
شده این خزانه را احتیاج باید بکار برند و شاه در درون محلخانه جامی را انشا کرده
و چنان قرار نمود که شراب خود را پنهان سبب زر و فرزندان را از آن مطلع ساخت
هر گاه محتاج شوید اینجا خبر بسیار گذاشته ام وقت کار خواهید برد است بعد از
حال پادشاه رحلت کرد و در آن ایام [illegible] سرای [illegible] دنیا را بدرود کرد و [illegible] دیگر

ار خود

زاهد نهان ماند برادران بعد از فوت پدر در قسمت ملک و مال
جهات افتادند و برادر کلان غلبه کرده تمامی مال و جهات را
در تصرف خود آورد و برادر خورد نخود اندیشید که چون دولت روی
روال نهاده و چرخ جفا پیشه شیوه بیوفایی آغاز کرد و بار دل در
بستن و در فراهم آوردن و کوشیدن به آئین خردمندی نا
هیچ به از این نیست که لختی ازین گوشه درویشی که مایه خیر اندیشی
اندوخته‌ام پس راه بحر و دشت گرفته در بیابانی خراب که صومعه
زاهد بر آن بود آرام گرفت و در آمد شد بر بسته و در آن گوشه
بریاضت مشغول شد و روزی آب از چاه بیرون آورد آب
بیک بار کم شد و در تنگ چاه آب طلب نمود اندیشمند شد که چه
شده باشد که آب بدین چاه نمی آید اگر خللی بدین چاه راه
باشد درین حال بودن مشکل خواهد بود و بجهت تحقیق حال
مغاکی دید که از آنجا گماشته راه آب را گرفته بود چون
غار زیر آن است گردان کرد و آن مغاک را خراب است که از جه
و جاشناک آنرا محکم کند قدم در روی نهاد همان تو پیشهرادهٔ گنج

در ریاضت

در رسیدن همان و لشکر خدا الیعد جمله مشغول شده بجود گفت که اگرچه
مال بسیار است اما از راه درویشی پرهیز می باید کرد و این متاع
با اهل کیسه بقدر ضرور خرج باید کرد بیت تا به بینم که از غیب چه آید
بیرون تا عبارت و برادر بزرگ در غفلت از روزگار گذرانیدی
و بنوای رغبت و لشکر نداشتی و با امید گنج موهوم که در قصر پدر
خیال می بست هرچه بدست آوردی تلف کردی ناگاه و برادر نیمی
پدید آمد و قصد ولایت او کرد شهزاده را خزانه تهی و لشکر
بی سامان داشت ولیکن از یافتن گنج نومید شد با ضرورتی که
داشت روی بجنگ آورد و بعد از آنکه از هر طرف صف ها آراستند
آتش جنگ بالا شد و از لشکر دشمن تیر بر شهزاده رسید
و بر جای سرد شد قضارا تیر آسمانی بپادشاه مقابل هم رسید
و زخم سخت رسید و هر دو لشکر بی شاه ماندند نزدیک بود که
آتش فتنه بر دیگر در آخر الامر دانایان هر دو سپاه اتفاق نمودند و از
دودمان فرماندهی یادشاهی که شایستگی آن داشته باشد جستند آن شهزاده کوچک را که
دارند کاردانان ملک بر در صومعه وی رفتند شهزاده را به تعظیم تمام ا

از گنج نهانی بارگاه پادشاهی آورد و چون نصیب او بود بی رنج
هم گنج پدر یافت و هم ملک پادشاه قرار گرفت و این داستان بدان
آوردم که بتحقیق معلوم تو شود که یافتن آنچه نصیب است سعی و کسب تعلق
ندارد و اعتماد بر توکل نمودن بهتر ازین باشد که لقمه از کسب کرد
چون پسر این داستان باخر رسانید پدر گفت که آنچه تو بیان کردی
نفیس است لیکن این عالم اسباب است اکثر کار و بار اینجهان
باسباب وابسته است باید که در اسباب کوشید و اعتماد بر توکل
نمود و منفعت کسب بیشتر از گوشه نشستن است و در منزلت کسی که
تواند ایستاده باید دیگری نفع تواند رسانید حیف باشد که کاهلی ورزد
مگر تو قصه آن مرد نشنیده که از دیدن حال باز و کلاغ ترک کسب
کرد و گوشه گرفته بود آخر الامر از مرد هوشمند الهی چه عتاب کشید
و چه خجالت و تذلیل رسید که چگونه بوده است آن حکایت
پدر گفت آورده اند که درویشی در آثار رحمت الهی اندیشه میکرد
ناگاه بازی دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی
پرواز میکرد ناگاه کلاغی بی پر و بال در آشیان افتاده دید

افتاده دید آن باز گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ در پیش می‌نهاد
مرد گفت سبحان الله عجایب پادشاهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغ
بی بال را قوت پریدن دارد و بقدرت جلیل بی رنج روزی میگذارد
مثنوی ادیم زمین سفرهٔ عام اوست ٭ برین خوان یغما چه دشمن
چه دوست ٭ چنان پهن خوان کرم گسترد ٭ که سیمرغ
در قاف روزی خورد ٭ عبارت پس همکه در طلب روزی از
اعتقاد پای ننشینم و سر در بیابانها نهادم از سستی اعتماد من بما
آن به که پس ازین گوشه بگیرم و از تکاپوی اسباب باز ایستم با آنکه
دست از همه کار شسته در گوشه نشست و چند شبانروز در
گوشه تنهایی بی آب و نان بسر برد و از گرسنگی و تشنگی خللی
در جوهر عقل که سرمایهٔ تمیز و پیرایهٔ هر خیر است بهم رسید
ناگاه بسر وقت او خرد نیک دوراندیش رسید بعد از دانستن
حقیقت کار نصیحت کرد که با دست و پای بی دست
و پای قناعت کردن و در اسباب بوده ترک اسباب
کردن برضای الهی نه از خردمندی است و چون ترا

دست و پای داده اند در سعی و رخصت تکاپوی کرده اند تو
کرده اند دیدی و از ان بار جسم خر الوشیدمی و خر ابهود
او قات میکذرانی و قدر این کوهر کرانمایه عقل نمیدانی و احتیر
بکار اند اشته تو دیک نشینم که تا خشنود از تو روم و این نکته
شنیدم اوردم که تا ترا الظهور رسد که در اسباب بوده تو کم
باید اغاز کرد که ای پدر چون کسب راه پیش کیرم و خدای تعالی ا
خزانه کرم خود مال و منال روزی کرداند و در خرج و نکاهداشت
ان چه باید کرد تشریح بازنمای تا دستور العمل زند کانی کنم پدر کفت
مال منال بهم رساندن آسان است و نکاهداشتن و از ان
بهره مند شدن دشوار چون کسی مال بدست افتد دو کار با
یکی انکه احتیاط نکاهدارد که از تکلیف و تاراج ایمن تواند بود
و دست دزدان و کیسه بران کوتاه باشد که زر را دوست ساز
و میهمان بیشمار خرج نه پرهیز ز مان نبرند تا قافله محتسبان
نبرند تا دوم انکه از سود زر فایده کرفت و در اصل دست
بمال در از انکرد اکر اسرمایه بکار برند تا سود ان فراخ

نکنند باندک زمانی ازان کرد غبار آید قطع بران بحر کالی نماند بی
۞ باندک زمانی شود خشک لی ۞ کزار کوه کیری و ننهی بجای
۞ سرانجام کوه اندر آید زپای ۞ هر کرا دخلی نباشد و دایم خرج
کند تا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت کارش درهم کدای
افتد و کارش بهلاک انجامد چنانکه اموش تلف کار که خود را
از چشم بلندتر کرداند پسر پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت پدر گفت آورده اند که موشی بهمسایگی فقیه ابدستی
کرده مقداری حیله لگاه بداشت و دست خرج ازان کوتاه
ساخت تا بالضرورت ازان فایده برگیرد قضا را موشی
در زیر وی انبار کاشانه داشت موشه زمین از هر طرف
سکافته بدان جا راه شکاف بر جایی زر زر فی کردی
ناگاه روزی بحجره افزودی سر روزن از میان حیله
بیرون آورد و زر زر فی فرا اول دیدی ته او نهاده
دیباوه ذراج و سته ان کوتاه حوصله از راه خرد مندی
دو ... داشته سر که م غرور و غفلت در مستی بر گرفت

موشان محله از مضمون این حال آگاه شدند و در ملازمت
او کمر خدمت بستند و ندیمان نواله و حریفان پیاله گردیدند
جمع البته چاپلوسی آغاز کردن گرفتند اندیشه آنکه مبادا از گنج نقدی
نقدینه در خانه و ثروتی ما افشد حریر آلوده دل در هوای طمع وی
تکفدی و زبان خبر بمدح و دعای او گشودند او هر زمان
بلطف و دست بازی گشته و حال امروز به فردا امروز
چون روزی چند بر آمد قحط سال در میان افتاد و دهقان
دیوارها که ده دید که نقصان تمام بدان غله راه یافت
آه سرد از دل پر درد بر کشید و با خود گفت که اندوه خوردن
در چیزی که سود نداشته باشد طریق خردمندی نباشد همان به
که غله باقی مانده را در جای دیگر برد در آن محال
که آن موش خود را صاحب خانه و میر گماشته می پنداشت
در خواب بود و موشان دیدند که آسیای نان دان بود شد
از حادثه واقف شده خود را از آن سوراخ بیرون افکندند
به رنگ نگاشته مرزش رسند و ولی نصیب خود را از هلاک ناشدند

نداسمد بیت این دغل دوستان که می بینی بابا مگسانند گرد
شیرینی بابا روزی دگر که موش سر از خواب آسایش برداشت
دید انکه جیب ورا نیست نظر کرد از رفیقان هیچ کسی ندید و برخیزید
لیس و پیش نیز حیث از مصاحبان کمر یافت از گوشه کاشانه
بجنبش و جوی مصاحبان برآمده بود خبر پریشانی ~~نظری~~ بنده مضطر
وارسوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد بعضی قطب آن سعی نماید چون
بجایه رسید اثری از غله ندید از آن سوراخ تا مار خانه درآمد القدر
خوردی که قوت یک شبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق گشته
بدست اضطراب گریبان جان گرفت چندان سر سود ازانه بدیوار
زد که مغزش پریشان شد و بشومی تلف کاری در مهلکه خاکسار
افتاد و این حکایت را فایده آنست که آدمی را خرج بمالقدر
باید کرد که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از آن بهره مند شود
قطع خود حدیث است خرج آهسته تر کن بابا که میگویند ملاحان
سرودی بابا اگر باران بکوهستان نبارد بابا بسالی دجله گردد
خشک رودی بابا چون پدر ازین داستان بپرداخت پسر

روزگار دگرانی

خورد و بر خاست و آغاز سخن نهاد عاقبت پدر بیمار است و گفت ای پد
کسبی مال خود را نیک نگاه داشته و از آن شودی تمام گرفت این شو
نگاه به خرج کند پدر گفت دو فایده را رعایت کنند یکی آنکه از اسراف بیهوده
پرهیز دوم از راه اعتدال که از همه جهت ستوده است پیش گیرد
نیست جو بر مردم عالی گهر ٭ بخل را صرف بسند بیت مر ٭
گرچه عطا در همه جا دلکش است ٭ هرچه ز هنجار بود آن خوش است
٭ دوم از عار بخل بعکس کم همتی احتراز نماید که مال بخیل عاقبت
بدف تیر تاراج و تلف میشود چنانچه حوضی بزرگ از چند جوی ا
بوی می آید و باندازه در آمد بر آمد بدان نسبت نباشد ناچار از هر طرف
راه جوید و از هر گوشه بیرون تراود و رخنها در دیوار وی افتد
و آخر الامر آن حوض یکبار نابود شود و از آغاز داستان تا حکم
نسره که سر معشوق آن بقرب دکر یافته است در کلیله دمنه مشهور
برای کرکاه سخن بمان نصیحت پدر در اندوختن مال برای
خرج نکردن است و بگوش قبول شنیدند پسران نصیحت
مذکور او را اختیار برادر بزرگ شفقت کرد تا آخر قصه بیک در خواند

49

خوانده شد و انچه مولانا حسین واعظ از جواب گفتن پسر کلان
و دلیل گفتن بر پا کردن سعی در اسباب دنیوی و اوردن حکایت
دو پسر حاکم که یکی را ترک کوشش در کارها نموده گوشه گرفت و کامیاب
صورت و معنی شد و دیگری که در گرد اوردن اسباب دنیوی تکاپو
نموده بی بهره از عالم رفت و جواب پدر نسخه‌ان دلپذیر و ذکر قصه
شرمندگی ان درویش که باز بیخ و کلاغ اعتبار گرفتن پسر میانه روش
نگاه داشتن مال و خرج نمودن اسهل در پیشنهاد پدر او را میانه روی
و عاقبت اندیشی و افسانه موش اوردن و خاطر نشین
شدن سخن سریعه نمودن پسر خورد در خلوت که گنج در سود در اسب
از مال و دل نشان کرد باید بر روش کارها افسانه کلیله و دمنه
مذکور نیست و الحق که برای گرم کاه این سخن و در زبان فکر کردن
این سخن مناسب بود خواستم که تا انچه در کلیله و دمنه است
پسندیکن چون خالی از فایده نبود چون پسران نصایح پدر شنیدند
هر یکی از انها حرفه پیش گرفته دست از هنر فکری و کاهلی شستند
پسر کلان سوداگری اختیار کرده سفر دور دست در پیش

شنید

[illegible]

گرفت با وی دو گاو بارکش بودند یکی شنزبه نام بود و دیگری
مندبه از محنت راه و درازی سفر فتوری باحوال ایشان راه
یافت قضا را در اثنای راه زمینی نشیب که پر گل بود شنزبه
دران بماند خواجه بقدر وسع با کوشش تمام بیرون آورد و چون
جنبش نداشت یکی را بر گرفته بعم جوار کی تمام در گذرگه بود
بقدر قوتی سد الرمق او بکاروان رسانند مرد در یک دو روز
در بیابان مانده از تنهای ملول شد شنزبه را گذاشته جرم دن او خبر
رسانید و شنزبه باندک زمانی قوت جنبش پدید آمد و در طلب چراگاه
بهر طرف میدوید تا مرغزاری خوش بهم رسید شنزبه را
آن منزل خوش آمد در انجا خانه ساخت و چون یکچندی از بار مشقت و قید محنت
خلاص شده در صحرای دلگشا و هوای فیض بخش بمراد رسید لعابی
قوی جثه و فربه شد مستی آغاز کرد و از ذوق آن آسیب نشاط بلندی
زحیه تمام بانگ بلند میکرد و در نواحی آن مرغزار شیری
بزرگ پادشاه بود جانور بسیار در خدمت او کمر بسته و در
هر یک بر خط حکم او نهاده و آن شیر جوانی خودسر اهای اع

ور غنا بود و هرگز گاو ندیده و آواز او نشنیده همواره از شیر در حوالی
شیر بهمه حمله فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی و از هستی کامرانی
بنظر بسیاری حشم خود انداخته کسی را بزرگتر از خود خیال نکردی و
از کار و بار خویش مشورتی نکرد و نه در کار خویش خبری داشت
ناگاه چون بانگ شتربه بوی در رسید چون مثل این آواز تا
بگوش وی نرسیده بود هراس و ترس بسیار بخاطر او راه یافت
از بیم آنکه ملازمان درگاه که ترس بر دل ایشان راه یافته بهیچ جانب
سیر نمیکرد و از اندیشه این که بدآمد بر بدحالی او اطلاع یابند
از حقیقت آواز هولناک خبر نمیپرسید و در حشم او دو شغال بودند
یکی را کلیله میگفتندی و دیگر را دمنه که بخوش رای و تیزفهمی
مشهور بودند اما دمنه بزرگ همت‌تر بود و در خواستن جاه
و ناموس حریص‌تر دمنه بفراست دریافت که شیر را ترسی
راه یافته و ازین رهگذر دل مشغول دارد با کلیله گفت چه بینی
در کار این ملک که نشاط سیر و شکار ترک کرده است و در یکجا
قرار گرفته کلیله جواب داد که ترا با این سؤال چکار و گفتن این

سخن تو چه مناسب **بیت** تو از کجا و سخن سیر مملکت ز کجا تا بر دا

این ملک روزی می‌خوریم و در سایه دولتش با سایش روزگار می‌گذرانیم

بهمین بسنده کن و از باز پرس اسرار پادشاهان و تحقیق احوال درگذر

چه ما از آن طبقه نیستیم که بصحبت ندمی سلاطین مشرف شویم تا هیچ

کدام از نزدیک پادشاهان اعتباری باشد پس ذکر کردن ایشان

تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدان

رسد که بوزینه رسید دمنه پرسید که چگونه بود آن حکایت

**کلیله گفت** آورده‌اند که بوزینه درودگری را دید که بر چوبی نشسته بود

و آن را می‌برید و دو میخ داشت هرگاه یکی را در شکاف چوب فرو کو

تا بسبب آن بر آوردی درین میان درودگر بحاجتی برخاست بوزینه

چون جای از او خالی دید بر چوب نشست و بریدن گرفت

جانب که بریده بود خصیه او در شکاف چوب آویخته شده

آن میخ که در پیش کار او بود پیش از آنکه دیگری کوبد از شکاف

بر کشید فی الحال هر دو طرف چوب بهم پیوست و خصیه

او در میان چوب محکم شد گرفتار بماند بوزینه از این حال

رنجور گشته می بالید و میگفت بیت ان به که هر کسی بجهان کار خود کند
٭٭ وانکس که کار خود نکند ملک بد کند ٭٭ کار من میوه چیدن است
نه اره کشیدن و پیشه من تماشای بیشه است نه تیر و تیشه زدن بوزنه با خود
درین اندیشه بود و از هیچ این مثل شد که درودگری کار بوزنه نیست و این
حکایت برای ان اوردم تا بدانی که هر کسی را کار خود باید کرد و قدم
از اندازه خود بیرون نباید نهاد دمنه گفت انچه تو گفتی دانستم لیکن
بدانکه سلیم بهر جا که بر سود و بهر چه سر گردد تا بابان که راه خطر پا گرفته اند
نزدیکی پادشاهان طلب کردند برای طعمه و لقمه نبوده است بلکه فایده
ملازمت پادشاهان یافتن منصب عالی باشد که بوسیله ان دل دوستان
بدست اورد و خاطر از دشمنان جمع توان کرد و قطع نظر از لطف دوست
و قهر دشمن بغور ستم رسیدگان باید پرداخت و خاطر شکسته دلان
بدست اورد هر که همت او درین درگاه بزرگ خواب و خورش با خود باشد
در شمار بهایم است چون سگ گرسنه که باستخوان شاد بود
و گربه چیست طمع که بنان پاره خشنود گردد مقرر است که شیر
اگر خرگوشی اشکار کرده باشد چون گوری بیند دست

از و بار دانسته روی بسیار گوید بلند همت بلند دار که پیش خرد

و خلق کی باشد بقدر همت او اعتبار نموده که درجه بلند یافت اگر

چون گل کوتاه زندگانی باشد بواسطه نیکنامی او خداوندان

خرد او را از عمر شمارند و آنکه بدون همتی و پست فطرتی سر فرو

آورد چون برگ خشک اگرچه دیر پاید نزدیک اهل دانش وی در

بیت سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ؛؛ مرده آنست که نامش

به نکوئی نبرند ؛؛ کلیله گفت آنچه بیان کردی شنودم لیکن بعقل

خود رجوع کن که معلوم خواهد شد که خواهش منصبهای بزرگ

از کسی نیکوست که با بزرگزادگی و نیکوسیرتی جمع کرده باشد و ما از آن

طایفه نیستم که در طلب آن قدم توانیم نهاد دمنه فرمود یکی دا

از آن روشن تر است که کسی را در آن شکی افتد دمنه گفت

سرمایه بزرگی عقل و ادبست هر که بیخردی و کم فکری نماید از بلند

مرتبتی روی به پستی گراید و از معموره هستی بویرانه نیستی آید قطعه

به هنجاری عقل زنجیر درای دولت ؛؛ توان کمند زد و

آسمان افکند ؛؛ وگرنه دیده دل نرساند از حضیض ؛؛

نظر بسوی همواران افکند بزرگان گفته اند که ترقی بمرتبهای

بلند بمحنت بسیار دست دهد و فرود آمدن از مرتبهٔ عالی بآ

باندک غفلتی میسر گردد چنانکه سنگ گرانرا بمشقت فراوان

بر دوش توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت

و بواسطه آنکه هر مرد بلند همت که توانائی بار محنت کشیدن ندا

باشد کسی دیگر خواهش مرتبهٔ عالی نمی نماید گرد بیت یارین ا

عشق ورزیدن میسر کی شود جانمن تا شیر مردان بلاکش پا ندهند

غوغا نهند تا هر که آسایش طلبد دست از ابروی همواره

در خواری و ناکامی خواهد بود و هر که رخود در رنج گشود

نماید و از خارستان راه نیندیشد در اندک زمانی بزرگی در

کل مراد خواهد چید تو مگر داستان آن دو همراه نشنیده که یکی

بطلب در رنج کشیدن تن نداد و بپادشاهی رسید و دیگری

بسبب کاهلی تن آسانی در خاک خواری و بیکسانی ماند و گفت

که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که دو

مصاحب بودند یکی سالم نام داشت و دیگری عالم

از قله و دشت و بیابان پیمودند تا گذر ایشان بر سر آن کوهی
و فی‌الجمله در پای آن کوه چشمه آبی بود در غایت سبزی
و پیش چشمه حوض بزرگ راست کرده بودند و گرد
گرد حوض درختان سایه‌دار سر در سر آورده بودند
القصه آن دو همراه بدان منزل پاک رسیدند چون
جای دلکش و مجلس خوش بود رسم آسایش آرام گرفتند
و بهر جانب نظری می‌افکندند ناگاه در کنار حوض
سنگ سفید دیدند که بر وی خطی نوشته چون بدیده
تامل ملاحظه کردند نوشته دیدند که ای عزیز
این منزل که با خود خرج ساختید مهمانی ترا خرج
شکر کرده‌ایم ولی شرط آنست که از اینجا گذشته پای
در این چشمه آب نهی و از بیم گرداب اندیشه ننمودی
بهر طرف زنده او آئی خود را به لب آن اداری و سر بلندی
کوه نهی ان‌شاءالله از اینجا در تنگ مردوس کرده بگذرید

سبکروان خود را بالای کوه رسانی وارسته از
خوبست تنهایی و از خارهای جگر دوز که دامن گیر شوند
از خارهای تمنائی که چون راه بسر آید در رخت فرا گیرند
بیدار و آگاه نوشته عالم روی بالم کرد و گفت
ای برادر جائی که پای همت این میدان پر خطر راه
تمام بیت با هر مراد در سر گردون همسر پای ها
با هر دو دار در سر همت نشستم سرها ب لم گفت
ای برادر بحر مجد نوشته که بوسیده آن مشکوم
درویش زاده خطرناک در کلید وصال با تهیه
در چنین تنگنا شدید خود را ابدا چنان ن تجرد بست
هیچ عاقلان زر به لقیق و زر باک به جهان بخورد
بست و هیچ خرد شد تحت العبد را راحت نشسته
نیوک بین عالم گفت ای رفیق هوس از
بقدم خصلت است همت و راه خطرناک ...

مضمون

شیرمرد بلندهمت و حضرت دولت نه لشکر دشمنی کردن
مقصود کامل نشد تا از پا ننشیند پای دم بدست نه تا پای بکشد
رنج نکشد مراد حاصل نکند و در رنج نتوان خورد سختی بی
گروه لشکر به گرد جان عنان همت مرا دم که نتوان
رسید ابد مرا بحر فنا مهلکه بلد گرداب زار کشید خواهد
ندارد پایان که دل نهادم قدم راهی در لطف عالم
دستگیر بیند اش کناره که کردن شنا دریای دیدار
بلند تا در یابد نماید دور خود روش از
او را فایده ندهد هرگز را خود دیر
قطعه
شروع شد آن دوران که چگونه نسخه بنیاد
کلی طلب در پای استوار قدم جای نیکی
لبت در بیدل میرود رحمت بخت ذرات کار به همه در
چشمه باشد ... مستحیل خط پیدا
ناصحی ... سعد الله نتوان به شعر گردانی

یابد نباید که بسری در ان طرف باشد اگر باشد سکین تا
که بر دوش توان کشید لیکن بکدو بدن بسر کوه توان رسید
واگر این همه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه خواهد داد یا نه من
درین کار تو همراه نیستم و ترا نیز ازین اندیشه منع نمیکنم عالم گفت
ازین سخن درگذر که سودمند نیست که من ازین راه نمیروم و میدانم
که تو توانائی همراهی من نداری و درین کار موافقت نکنی باری
تماشا نگاه کن و بدعا و یاری مددی ده سالم گفت می بینم که این سخن
من باور نمی ای و ترک این کار نا کردنی نمیکنی من طاقت دیدن این حال
ندارم و تماشای کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم
کرد من صلاح دران دیده ام که پیش از انکه تو درین کار اغاز
کنی ازینجا بروم پس از راه بیدردی و بیوفایی در آمده عالم را تنها
گذاشته روبراه آورد و عالم دل از جان برداشته بلب آب
آمد و گفت **بیت** در بحر محیط غوطه خواهیم خوردن یا غرقه
شدن یا گهری آوردن پس به نیروی نجیب و پای
همت قدم در چشمه نهاد ... یقین و بوقوف اثروی

۵ وال توان آورد

بتمامی رسید و شهر سنگین را بر دوش کشیده بلند دید و بدن قوی در آن شهر کوه به
در اطراف کوه شهری بزرگ دید بجانب آن نظر میکرد که ناگاه از شهر بسیار
آوازی شدید برآمد که زلزله در کوه و صحرا افتاد و بیرون آمد چون آوازه بگوش
مردم شهر رسید خلقی بسیار از اطراف بیرون آمدند و روی بکوه نهادند متوجه
عالم شدند و عالم در عجایب قدرت الهی ملاحظه کرده حیران بود که
جمعی از بزرگان سجده اخلاص بعالم نموده رسم نماز بجا آوردند بالتمام
بر اسپ دولت سوار کرده بجانب شهر خود بردند و سر و تن
بکلاه و خلعت گرانمایه پادشاهی پوشانیدند و فرمانروای مملکت را
باو سپردند عالم از حقیقت معامله پرسید جواب دادند که حکمای پیشین
درین چشمه طلسمی ساخته هرگاه حاکم این شهر این سرای عالی را
وداع میکند الله تعالی بخت بلند هرکه حالت سروری میدانسته با
آن شهر چشمه مقرر میدارد تا آن جوان بخت بتقدیر عنایت الهی از چشمه
سر بر آورده شهر مذکور را بر دوش گرفته بالا می آید و بشنیدن
صدای زنگ بلاکشان این شهر شکر الله تعالی بجا آورده او را
ببزرگی خود برداشته در سایه عدالتش با سالیان در کار سکندر را ماند

مبتلا شد دمنه گفت این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که توش
تا رو نعمت کی از از محنت بیش بیش هر کرا سودای سرفرازی پدید آمد
پامال هر سفله نخواهد شد و تیر همه لیث و سرمایه زبون قناعت نخواهد
کرد و من تا نزدیکی شیر حاصل نکنم پای بر بستر راحت ننهم و از خواب نخواهم گرد کلیله
گفت شاید این کار از کجا در آمد خود چگونه خیال کرده دمنه گفت
درین روزگار که اندوه و حیرت شیر را یافته ام خواهم که اورا
برو عرضه کنم شاید که بوسیلت روی سخنان من او را خوشحالی
روی نماید و از اندیشه که دارد باز آید بدین وسیله دانائی و زیرکی
من خاطر نشان شیر شود و مرا نزدیک خود جای دهد و جاه من
بیفزاید کلیله گفت ترا نزدیکی شیر چگونه میسر گردد و اگر گردد چون تو
خدمت ملوک نکرده و آداب ملازمت نمیدانی باید که بی وقتی
آنچه حاصل کرده از دست بدهی دمنه گفت مرد دانا را کارهای
بزرگ زیان ندارد و چه بر هم زدی عقل در هر کاری که شروع کند از عهده
آن بیرون آید دیگر آنکه اگر دولت پدید آید آنچه باید راه نماید
و صالحه آورده اند که می [illegible] آن صورت فرو مانکی [illegible]

تا سلطنت رسیده بود و فرمان روایی و دادگستری او به اکناف جهان
شهرت گرفت یکی از پادشاهان قدیم با او نامه نوشت که تو در روزگار
بوده روش دروگری نیکو دانی و تدبیر ملک داری از که آموختی
او در جواب نوشت آنکه دولت یمن آرائی داشته هیچ دقیقه از العلو
جهانداری فرو نگذاشته نظم خرد چون دقیق ملقن باید
تا بارسین ان در وجود آید که باید تا بار دولت برکرار روشن شود
تا همه اسباب دانایی گرد جمع تا کلیله گفت که سبب تو از این
پادشاهان تنها خردمندی نیست بلکه نسبت قدیمی و خدمت
تا آن جمع شود و صورت بندد و چون ترا در درگاه هیچکدام از این
نیست دو نمی‌باید که کامیاب شوی دمنه گفت هر که در ملازمت پادشا
بجای رسیدن است بیکباری نبوده است بلکه بوسیله خدمات
پسندیده و اخلاص آن کامل عیار نماید است رتبت تقرب بود یافتند
و من بکشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای ناگوار با خود
قرار داده ام و هر که با هیچ صفت خدمت درگاه پادشاهان نماید
چه بنده از نجو نیز ن وجه تیر زند روزگاری که شعله آتش خشم را

خشم را باب حلم فرو نشاند دویم بر بشر نمودن از هوا و هوس
خدمت سلطان را از روی نفس مقدم دارد سیوم آنکه حرص
فریبنده وطمع فتنه انگیز را بر عقل راهنمای غالب نکند چهارم
آنکه بنای کارهای بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حادثها که روی نماید
اضطراب نکند و شکر الهی ازین صفات که گفته اند [illegible]
کلیله گفت من تخیل کرده ام که تو بملک نزدیک شدی بکدام
هنر منظور نظر سلطان خواهی شد دمنه گفت اگر بملازمت دولت آن
حضرت میسر شود پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت
کنم دویم آنکه غیر از پیروی او کاری نکنم سیم آنکه کارهای او را
بعبارات نیکو ادا نمایم چهارم آنکه چون کاری که صلاح دران باشد
آغاز کند آنرا در چشم و دل وی آراسته گردانم تا رغبت بسر رای
بمن اعتماد نماید پنجم اگر امری پیش گیرد که مناسب دولت نبود
بالسم بادای شیرین ضرر آنرا اظهار نمایم وکدام هنر بهتر ازین خصلتها
که گفته ام تواند شد چون پادشاه هنرهای من ببیند مرا بنوازش
و عنایت خود مخصوص گرداند گفته اند که هنر پنهان نمی ماند که آن

یار غمی ای یاری نیک پرهیز باش که ملازمت پادشاهان
کاری پرخطر و مهمی دشوار است و حکما گویند سه کار را دانایان کمتر
اختیار کنند صحبت سلطان و چشیدن زهر بگمان و از گفتن راز با زنان و دانایان
پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه در وی کان جواهر قیمتی
باشد و اقسام میوه داشته باشد لیکن جای آرام شیر و پلنگ
و مار هم بود هم بروی رفتن دشوار است و هم مقام گرفتن بر وی مشکل
و دیگر گفته اند که صحبت سلطان بازرگانی دریا را ماند یا سود بسیار روی دهد
یا در گرداب هلاکت گرفتار گردد دمنه گفت آنچه فرمودی
از روی نیکخواهی بود من میدانم سلطان مانند آتش سوزانست هرکه بدو
نزدیکتر خطر بوی بیشتر و اما هرکه از مخاطره بترسد بتو بزرگی نرسد
مقرر است که در سه کار شروع نتوان کرد مگر به بلند همتی خدمت سلطان
و سفر دریا و مقهور ساختن دشمنان و من خود را پست همت
نمیدانستم پس چرا از ملازمت سلطان بترسم کلیله گفت
اگرچه این اراده از پیش من معقول نیست اما چون درین کار پای جد
نهادی مبارک [illegible] بیت چو راه عزم سفر رو خوش بالسلامت دمنه

رخصت یافته ببارگاه شیر امد و سجده بجا آورده شیر با نزدیکان
خود پرسید که اینچه کس است گفتند پسر فلانی که از ملازمان درگاه بود
شیر گفت پدرش را می‌شناسم پس او را پیش خود خواند و گفت کجا
می باشی دمنه گفت اگرچه روزی چند از دولت آستانبوسی
محروم بودم اما حالا بدستور پدر ملازم درگاه عالم پناه می باشم و این را
سرمایه سعادت خود دانسته منتظر می باشم که اگر کاه خدمتی رجوع
شود آنرا بسعی خود و مدد خرد سرانجام نموده رضای سلطان
بدست آورده و بمرادات خود رسم شیر گفت که آنچه اندیشه
محال بخاطر راه مدهید امثال شما را در آستان فلک نشان
ما چقدر است و مردم گوشه گرد اندر درگاه سلطان کجا راه یابند
و مهمات ملکی که یکبار اکنون دور باین مقربان خدمت نوبت
باید اطعان هر جائی چه رجوع خواهد شد دمنه گفت که در درگاه
ملوک هر چند سرانجام مهمات بتدبیر ارکان دولت وابسته
اما گاه باشد که کاری پیش آید که بکوچکتر بر دست ایشان حاصل
گردد مصرع اندرین باغ هر چه خار و خس بکار است بلکه همه کاری

زیرا که حقیر برآید بنیره سرافرازی چگونه تن در دهد
که با همراهش ضعیف است از دست شمشیر ابداز چه پردازد
بزرگی داند و بسیار همه در کار آید چون چنانکه
چوب خشک که بخواری برنکند بی آنکه بجلال و نیز اما
یا خاریدن گوش بکار باید هر می را شاید که چانه
پر خرد فرومایه باشد از جبا دهی کم بخواهد بود شیرا
فصاحت دشمن آرایی بدنه در شگفت ماند وی که طراز
که پر خرد فرومایه است لها الذی مرتب و حد بیست نزدیک
روی به نزدیکان خود آورد و گفت که خردمندی
ز زمانه که فروتنها بهای کم نام را بر به بلندی رسید چنانکه
فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که ابیت نور دانسته
به بلندی آن ایوان خردمند را از گذشته و درگاه
بالغ مانند بام او را در بلندی درگاه نویسند و بیت
بود اسبه که سخن من مقبول درگاه شد و مراجعه دلبند

بدست افتاد همواره خدمت دائمی رجوع لازم داشته
پیشانی خود نمیرفت و همیشه حاضر درگاه بوده از روی
چشم نشکرد و از راستکاری و درستکرداری
روز بروز کار او پیش میرفت و منظور التفات میشد
روزی زبان هوادار برادر میان دید نیکوخواهی گشوده
بعرض رسانید که بلند بام آن پادشاهی را لازم است
که کارهای هر چه پیش آید باید بیاره فهم و دانش خود
درهای تاریک نمایند و آنچه هر یک را بخاطر رسد
بعرض رسانند و راه نیکوخواهی بسر برند تا ملک
از حقیقت خردمندی و بهکاردانی هر کس آگاه شده
از دو نیکوخواهان و تنگ اندیشان بهمه ستمکاران [illegible]
خوشحال گردد [illegible] ستمکاران [illegible] دانش [illegible]
همواره بهای [illegible] دانه در پرده [illegible]
هیچکس در پروردن آن کوشش نکند چون روی

و از لقب و خطاب چاکر نشاید و با خلعت زرین سرگرم
نگاه دارد معلوم شود که از اهمال چه ثمره دارد و هیچ نفع رسان
با چاکران را پرورند و از بهره مند شوند و احسان
دست و دولتها به تربیت پادشاهان سبب برقرار از مردان
نیکو التفات سرافراز گردانند با ندازه محبت و بزرگی
ارزد باید که چاکر بیشتر کیفیت رتبت پدران خود گوید
و از ایشان کدام روش بر توان خورد و منت گفت
انصاف درین حالت که پادشاه لطف بدیشان
روش نماید نه بر دالش و بهره مندی پدران او
در ایشان جوانمردی بیهراس کم خرد اگرچه نویسنده خرد
و بهره مندی پدران بجای رسند لا بمرتبه عالی
حکما گفته اند آدمی را نسبت به هنر درست باید کرد
نه به پدر باید که پادشاه آشنا و بیگانه را در لطف یار
دور خوبی ذات نسبت بدیکی صفات ملاحظه فرماید

فرمایند موش‌ها با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطه آزاری که از او
بمردم میرسد در کشتن او کوشش دارند و باز که وحشی در بن ع
است چون از او نفعی می‌آید بعزت تمام او را بدست آورند پس باید که
که ملک مردم عاقل را طلبیده و متوجه پادشاهی مخصوص گرداند کسانی که
در کارها غافل و از هنرها بی‌بهره باشند بمردم دانا نگذارند که منصب
خردمندان و بخردان دادن چنان باشد که حلقه سر بر پای بستن و پای
پای بسر آویختن هرجا که اهل دانش را بر سر نشانند و عنان اختیار
بدست نادان باشد خللی کلی در مملکت پدید آید چون دمنه از سخن‌گزاری
فارغ شد و خردمندی و کارآگهی بر شیر معلوم شد تا آنکه در اندک زمانی
شیر بدو التفات بسیار نموده از گروه خاصان خود شمرده در بزم
و رزم و کثرت و خلوت بی صلاح دید او کار نمیکرد و مهمات کلی
و جزوی بی رای و تدبیر او صورت نمی‌بست روزی دمنه
وقت مناسب یافته در خلوت بعرض رسانید که زمانی دراز شد
که ملک در یکجا قرار فرموده‌اند و نشاط شکار در دو تمیل سر انجام
ملکی میخواهم که سبب آن پیدا کنم تا در دفع آن هرچه توانم بجا آورم

شیر خواست که بر جانب خویش بو شنبه دلالت در همان زمان شتربه بانگ

برآورد که [illegible] چنان شیر را از جای برد که عنان تمالک از دست بداد

[illegible] بعد از آن بر جانب [illegible] دمنه کشاد و گفت سبب [illegible]

من این آواز است نمیدانم که آواز کیست لکن گمان میبرم که قوت [illegible]

تن و فراخور آواز باشد اگر چنین بود مرا اینجا مقام نمیباید کرد [illegible]

دمنه گفت [illegible] پیش با وی [illegible] ملک [illegible]

باید با هر بادی [illegible] جا [illegible] و بزرگان گفته اند [illegible] بلند [illegible] طلب

التفات نباید کرد [illegible] صورت [illegible]

فربه باشد [illegible]

با ضعیف ترکیب [illegible]

همانا از حکایت روباه [illegible] شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت

دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه جوی طعمه به هر طرف میگشت

ناگاه نظرش بر مرغ خانگی افتاد که زیر درختی منقار بر زمین میسود و در کمین

نشسته بود تا او را صید کند ناگاه طبلی دید که در پهلوی درختی

نهاده بود [illegible] شاخ درخت [illegible] آوازی سهمگین [illegible] از حبه فربه

از جثه فربه و آواز مهیبت او را جانور هم فربه خیال کرده بود و اندیشید
که گوشت و پوست او در خور جثه و آواز خواهد بود از کمین گاه بر آمد
و روی بدرخت نهاد و مرغ از آن واقعه آگاه شد و روی بگریز نهاد
روباه بصد محنت بر بالای درخت بر آمد و بهر کوششی که داشت آن طبل بدرید
جز پوستی خشک و چوبی درشت نیافت آتش پشیمانی در دل او افتاد
و آب پشیمانی از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطه این طبل
بزرگ بود از بهر خود گذشتم قطعه دهل در فغانست دایم ولی
چه حاصل که اندر میانش هیچ نیست گرش دانشی نیست معنی طلب
بصورت مشو غره کانش هیچ نیست باید که ملک را ازین آواز
بی طایل هیچ اندیشه نرسد و اگر فرمان شود نزدیک او روم
و حال او فهمیده بعرض رسانم شیر را سخن دمنه موافق طبع
افتاد برای تحقیق احوال دمنه را رخصت نمود چون از پیش شیر غایب گشت
شیر اندیشه نمود و از فرستادن دمنه پشیمان شد و با خود گفت
که خطای بزرگ کرده ام و ناپسندیده کاری از من پدید آمد بزرگان
گفته اند که پادشاه را باید که بر ده گروه اعتماد نکند و رازها با ایشان نگشاید

روز دیماه همدانی

اول آنکه بزرگ درگاه او بیگناه آزار دیده باشد و زبان تیغ او
شنیده باشد دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد ر
سیم آنکه از منصب خود کاری که متکفل باشند معزول شده و از
دریافت عمل نا امید شده باشد چهارم آنکه کسی طبعت او خواهان فتنه و
انگیزی باشد و با همی از آن پیش مایل بود پنجم آنکه گناهکاری که
وی لذت عفو و بخشش چشیده باشد و او جرمی عقوبت نکشیده
ششم آنکه گناهکاری که از معاف گناهکاران او بیشتر ارتکاب
باشد هفتم آنکه خدمت بسیار کرده باشد و بفایده مکرر رسیده
باشد و دیگران بخدمتی کمتر رسیده بیشتر از وی رعایت یافته
هشتم آنکه کسی که بر افرود شمن او پیشی جسته غالب باشد و
بمذالسمات گشته نهم آنکه در زیان پادشاه فایده خود
کرده باشد دهم آنکه در درگاه پادشاه قبول نیافته و نزد
دشمن ملک بزرگی خود خوانده و اصل آنست کسی که
دانا است و فروش و آدمی کری ادبارها آزموده باشد
رار خود دیگر اندیش بار آزموده فرستادن همه بجانب

بجانب خصم از روش دور اندیشی دور بود این دمنه زیرک
میباید در روزگار دراز پیر درگاه من مهجور و رنجور بوده است مبادا که در دل
وی غباری از ان خلیده باشد و الحال فرصت دانسته حیلتی ورزد و
فتنه انگیزد و شیر درین اندیشه اضطراب تمام داشت ترسی بیشتر می شد
چشم در راه انتظار داشت ناگاه دمنه آمد سجده اخلاص بجا آورده
آستانه شیر رسید شیر پرسید که حکم وی و چه خبر آوردی دمنه گفت
که ای شهریار جهاندار ازانکه بکوس مبارک آواز او رسیده کار وحشت
قدر دیگر این است جز خوردن و خفتن کاری ندارد و همت او
از گلو و شکم نگذرد شیر گفت اندازه کار او چیست دمنه گفت در او
شکوهی ندیدم که از آنجا که بر قوت اولی بر وی می درواتیزی از
تلبند همتی نیافتم نافهمیدمی که آرزوهای بلند در سر دارد هرچند برابر او
بلکه غالبانه سخن کردم او را هیچ در مسند نیافتم و اثر بزرگ منشی
در و نفهمیدم شیر گفت مگر عهد بدان فریفته مردان شد از البته
ناتوانی نداشته باشد بادشاهان اگر چه گناهی ضعیف را انکه اما مردم
قوی را از پای در آورد و بزرگان با دشمنان خرد را اصل خود

و اظهار زر رنگی و شوکت نمایند  بازار پر صعوده کاید آهنگ شاهان

بکار بسته بنت بدیل آمحی  و منه بقیت ملکت کار او را بر رنگی خیال نفرمایند از ذات انفه

حساب نکرده من سواد حوالی بتیا بهامت کار و سردار گشته ام از حقیقت

حال وی آگاه شده ام لکن شاهزاده با وری این فرمان نمی دهد ار اولاد

در سلک ملوک ملاعیان دیگا حکیم باعث شده مملکت را پس مید کی کند

ده ملوک خدمات خود را پسند خاطر اشرف کرده لذا شیر لذی شخصی خوشحال

و بار نوال اشارت کرده بیشه بیگت شیر به رفت بای قول

و باران در سبیل الهه تریحی بوت ایراسید مش لد کجائی دیدنی چکا

افعال زموجب امل تو در این مقام حیوان لهد شیر به خور تجارت که ز آن

بد منه بارمی و منه لذ فهمید که حدو سالان غم گفت مرا شیر فرساد

جره تا اندر یک للدم و حکم کرد الفتح لکر روان اشعه شاه وزیر لا روت

نفصر تکیه با این زمان در ملک نمی ثبت رفته است در کلاله دیگر در شاه

تا چری بیات و زبان تا غیب باز کرده و سر کرد است بیک زمان بیام تا جمع فرمایدش

لد العقال شیر رسید و منه گفت یا شاه ساخ و فهار روالا

لی دیار است دوز و بیشه لا باید السید بیک مان کند شیر

چنگ شیر

شنک یار یم

شنزبه ازین تمام برسید و گفت اگر مرا دل قوی گردانی و از قهر او ایمن
سازی با تو بیایم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد کرد که بدان دل واثق
آرامی پدید آید بجای آورد شنزبه بظاهر آرمیده و باطنی ترسان بهمراه
دمنه روان شد چون نزدیک درگاه رسیدند دمنه پیش آمده
از آمدن شنزبه واقف کرد شیر شکرهای الهی بجا آورد و فرمان داد که گاو
را بحضور آورده لوازم تمهید کی سجده عبودیت بجا آورد شیر از روی لطف
پیش آمد و چنانکه آیین بزرگان است پرسیدن گرفت و گفت
بدین نواحی کی رسیدی و باعث آمدن تو چه بود گاو تمامی قصه خود
باز گفت شیر فرمود که در نزدیکی ما باش تا از شفقت و مرحمت ما
بی نصیب نباشی و درهای مهربانی بر روی تو بسان عالم گشاده
داریم قطعه درین مملکت گر بگردی بسی ‖ او جهان نعمت آیی ز ما
دوستکامی کسی ‖ در اول بکاریکه نیت کنم ‖ نظر در صلاح عزیمت
کنم ‖ شنزبه دعا و ثنا گفت و کمر خدمت بر میان بست شیر
بندگی خدمت او دریافت و بدمنه التفات کرد و نوازش
خسروانه سرافرازی بخشید و شنزبه از ملازمان درگاه بوده

باخلاص درست دیدند که بجا می آورد شیر روز بروز ایشان فهمید که از
در تربیت و رعایت او میکوشیدند و درین میان پیروی احوال
هم مینمود و در جاهای آزمایش مینمود و می آزمود اندازه عقل و ا
ادراک طرفشان نمود میکرد تا رفته رفته معلوم شد که بزرگ منشی
نفسی و نیک اندیشی او از همه ملازمان درگاه زیاده است و با جلال حسب
آراسته یافت و دیگر تر انسبت برابری با وی نمیرسید میکوشید
و بدو روشن قیاس سخن سنج مقدار مردم شناس جهان
دیده و دانش آموخته چون همگی همت پادشاهان اسکندر
بر نو و کهن قدیم و جدید نیفتاده بر کرا در کارگذاری و درست گردا
بهتر دانسته او را محل اعتماد ساخته محرم راز خود کرد و امید و پایه او
از همه بلندتر ساخت شیر پس از تامل بسیار او را امین دولت خود
ساخته رتبه او را از همه درگذراند و کارها بخود رائی اتفاق
نمیکرد و او را استراحت دولت ارکان خود ساخته چون روا
او و ناروائی کار خود دید اسب جهید افروخته شد و متاع خرد میبند
و حصه خواب دفتر آنکه نمیگرد تر انسیمه و از اندیشه مینمود و راه بج

بجای نمیرود چون بصلاح دمنه کلیله درین مهم امده بود در روی گفتن
صباو داست برای خموش شدن تا آنکه دیوانه وار پیش کلیله رفت
وگفت چه خدمتها در درگاه شیر بجا اوردم و شتربه را بخدمت اوردم
داند لیبه خاطر اندر کردم حالا مدار کار و بار بر وشده است و من از دست خود
افتاده‌ام درین کار مرا چه راه مینمائی و چه علاج میکنی کلیله جواب داد
که جای من خود کرده را علاج نیست این شیشه را بر باد داده و این عیار
رفته خود در راه خود بر انگیخته ترا همان پیش امده است که زاهد بلا
دمنه گفت که چه گونه بوده است آن حکایت کلیله گفت اورده‌اند
که پادشاهی زاهدی را خلعت گرانمایه داد دزدی بر آن واقف
شد و طمع بر وی بست و هرچند در آنجا راه جست نمود منید ماید
تا آنکه از روی مریدی نزدیک زاهد امد رفته رفته خدمت او بر خویش
گرفت و در امور حسن اداب درویشی کوشش مینمود و در اندک
زمانی محرم اسرار شد و شبی آن خلعت را ببرد و برفت زاهد جامه
را چون ندید و مرید را نیافت دانست که قصه چیست
او در جست و جوی او قدم براه نهاد و در راه دید که دو نخجیر با یکدیگر

او در وکردم

جنگ میکردند و چون دو شمشیر درین کارزار میشوند خون از
روی ایشان میچکید و درین میان روبهی در آمد خون ایشان میخورد
ناگاه شاخ نخچیر از طرف پهلوی او آمده زخمی برسید زاهد از بر
صورت پندی گرفته پس روان شد تا بنگاه بشهری رسید
در شهر رسیده و بهر طرف نگاه میکرد ناگاه پیره زنی ازو بر گرد
زاهد خبردار شد او را بمنزل خود برد زاهد این را غنیمت دانسته
بخانه او رفت در گوشه از آن کاشانه بعبادت مشغول شد
آن زن بدکاری و ناهنجاری نام بر آورده و کنیزکان را جهت بدکاری
بهم رسانیدی و بآن اوقات گذرانیدی یکی از ایشان که بحسن
و خوبی یگانه دوران بود و او را دوستی ملکی از نوباوگان بلد
و بوسته پابند او بودندی نه آن کنیزک دل بدیگری کردی نه آن جوان
گذاشتی که حریفان دیگر بگرد او گردند زن بدکاره از
کنیزک تنگ آمده بود و از کم آمدن زر تصرف شده دل
بکشتن جوان گذاشت شبی که زاهد بخانه او آمد تدبیر حسم بود
و شمع افروخته شرابهای گران از عاشق و معشوق شمود

چون ایشان بیارامیدند قدری از هلاهل در نایژه کرده یک سر نایژه
در دهان گرفته دیگر در بینی آن جوان نهاد و خواست که دمی در دمد
و اثر زهر در دماغ ~~بسر عنبر~~ بار او رساند که ناگاه آن جوان عطسه زد
بقوت بخاریکه از بینی جوان بیرون آمد تمامی زهر بحلقوی زن
بدکاره رسید و برجای بمرد و زاهد از دیدن این حالت
پر ملالت آزرده شد چون صبح دمیدن و برآمدن از آنجا
آرزو میکرد چون روز شد زاهد از آنجا کناره گرفته برای آرام
خود جای دیگر طلب نمود و کفشگری که خود را از مریدان او می‌شمرد
زاهد را دید بخانه خود برد و لوازم مهمانداری بجا آورد و خود
بکاری بیرون رفت زن کفشگر را دل بجای دیگر بسته بود
چون خانه را خالی یافت با زن حجامی که دلاله او بود لطیفه فرستاد
و پیغام کرد که امروز شکر بی غوغای مگس است و تمتع
لی هی هوتی شخص عشیق را از خانه آمدن همان بود و رسیدن
کفشگر چون مرد بیگانه را بر در خانه دید و حال آنکه پیش ازین
اندک گمانی برده بود و شکی در دل او افتاده در این محل که او

در خانه یافت جامه نفیس طلب شد بخانه درآمد و زن آلت
کرده بر ستونی استوار بست بیچاره بستن زد و سر خود در بستر از
نهاده در اندیشه که مکافات زدن این زمان از مردی
بالستی که در خواست کردمی و بدین ستم راضی نشدمی ناگاه زن
کفشگر او را باواز درد آلوده او را پیش خود طلبید و از حال خو
خبردار کرد و گفت ای یار مهربان این شوهر بیهنر مکر او
بین در دیر که دیوانه وار از در درآمد و مرا بسیار زد و به
استوار بست اگر بمن شفقتی داری و یاری بمن و رحمتی کنی و
یکساعتی تا تو العوض خویشتن درین ستون بندم و برو
دوست خود را عذرخواهی نموده باز آیم و سر انگشتهای زن حجام
بگشادن او خویشتن جهت بستن قرار داد و او بیرون رفت را
نخواستن شکر بجا آورد و درین میان کفشگر بیدار شد
خویشتن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه آواز او شناسد یارا
جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن دم
جا بیند آتش خشم کفشگر تیز شد استره برداشت و پیش

ستون آمد و بینی زن حجام ببرید که اینک تحفه که نزد معشوق بری
زن حجام از ترس جان با وی داد و آن بینی را دولت بند آشفته
اه سرونگ شد و با خود می اندیشید که این چه حکمت است که گناه دیگری
ی کند و سزا دیگری مییابد چون زن کفشگر باز آمد خواهر خوانده خود را
بینی بریده دید از رنج خاطر شد و عذر بسیار خواست و او را انکباد
و خود در آن ستون بست زن حجام بینی در دست گرفته روی بخانه نهاد
از تحیر گاه بخندید و گاهی میگریست زاهد این همه صورتهای
عجب میدید و این بوالعجبها که از شب دو لفظ بر ظاهر رسید با حیرت
بر حیرت می افزود زن کفشگر از راه مکر دست دعا بر کشید و زبان
بیاز بر گشاد که خداوندا فریاد رسا میدانی که شوهر من بمن ستم
کرده و تهمت گناهی که نکرده ام بگردن بسته بفضل و کرم
خویش بینی مرا که زیب و زینت صفحه جمال منست شوهر با من بازده
از فریاد او مرد بیدار شد و آواز بر کشید که ای نابکار تباه روزگار
این چه دعاست که میکنی و این چه از روشست که در سر داری دعای
بدکرداران بدرگاه الهی قدری ندارد ناگاه زن فریاد بر آورد

بر اللّه جان این ستم کار رحم نا قدرت خیال و دل آمرزیت و با کینه امیر
از بلای چون داغم زر الود که تهمت باکی بود للّه و نسبی نیز
بلا درست کرد اند و مرا اندر سال رهی دام کرد ساده دل کرده
رحم افروخته پس زن اند نیز او نیک یافت خبایث لاجرم
هیچ چاره نبود فی الحال نداند تقلا نمود و بعد خرابات مشغول
و بالعقب که تا متن خرابات زنید از دست و پای للّه زیاد
و سوگند حلال بر کرشان که نماید للّه فرمان این زن باک
برون زرو زرانی تن زن حجام نیز در دست گرفته بجایه
ز چاره کار محبت چه تدبیر باید دو دستان و هم آنکه نر
درین باب چه نقد للّه بانو خود حکویند درین سبال
اندر باب بیابد و گفت دست نقل نمود بدو هیچ فلان
بروم زن رسته جواب گفت و لفرمان گرداندی با خبر نمود
استره تنها بدست کشاد اللّه حجام تباریکی ... استره
بجا هشت زن ابلا خت و دشنام و لعل اعار نمود و محمد

بود در اضطراب و از فریاد بر آورد و آواز برکشید که بینی مرا بریده
حجام حیران ماند خویشان و همسایگان حاضر شدند زن را با جامهٔ
خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر حجام گشادند آن بیچاره
حیرت دست داد نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار چون روز شد
خویشان زن حجام جمع آمدند حجام را پیش حاکم بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانه
لشکر را این مجمعی که بحاکم شهر داشت بدربار او حاضر شده رسم پرسش
بجا می آورد و چون قصه آن زن حجام در میان آمد حاکم از حجام
پرسید که بیگناه چرا این عمل ناشایسته کرده حجام از تقریر جواب دلپذیر
عاجز آمد حاکم فرمود که بینی حجام را نیز ببرند زاهد برخاست و گفت درین کار
تأمل باید کرد و دیده فراست باید گشود که دزد جامهٔ من نبرد و روباه
را نخچیران نکشته اند و پیره زن بدکاره را زهر هلاک نکرد و کفشگر آن زن
بینی حجام نبریده بلکه اینهمه بلاها بخود کشیده ایم حاکم از حکم خود باز آمد
روی بزاهد آورد که این مجمل را تفصیل باید کرد زاهد آنچه دیده
بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا از روی غرض دیگر فتن
بودی بحرص زبانی دزد فریفته نشدمی تا آن دزد و بدکاره

نیافتی جابه من نبر وی واکر روباه حرص ندا نستی واز جون خوا رکی
در کدستی السیب بحر مد و رسیدی اکر سره زن وقصد کشتن نهودن
نکردی جان شبر بن ماداندادی واکر زن حجام در کار نادی
حردمند کاری نمودی بینی باد نداد ی و کار سی سوای یکنینه ی
حاکم از حقیقت کار خبردار شد هر یکی از کناهکاران بسزای خو
رساند و هر که بد کند طمع نکی نباید داشت و هر که شکر طلبید تخم حنظل
نباید کاشت       حسن کفت دانای آموزکار  مکن بد که بد
بینی از روزکار کلیله کفت این حکایت بدان اوردم تا بدانی
که راه این محنت خود نموده و در این رنج و بلا خود کشوده نصیحت
مرا قبول نکردی و از عاقبت کار نیندیشیدی دمنه کفت راست
میکوئی این کار خود کرده ام لیکن تدبیر خلاص من چیستی و حیله
کشادن این کره چکونه می اندیشی کلیله کفت افرینده جهان
هر کس را باندازه قابلیت می نوازد و در خور هر کسی انچه
باشد ظاهر میکند ازین بالوان بی بکذرد از خدمت فرو
بارائی و شکر بجا اورکه میان اقران انمسا یافته کمند اخ

87

اخلاص را استوار کرفته در لکابوی مدکی کوشش نمایی تا ربام ارزو

بکام دل برای دمنه کفت بزرکان کفته اند که عاقلان در هیچ کار

اکر کوشش بسیار بسکنند بمقصود رسند اول در طلب مرتبه که پیش ازان داشته اند

دویم نکاهداشتن انچه [illegible] بان او تجربه رسیده باشد سیم در لکاهداشت عالمی که

داوند بهره مند شدن از مال خود چهارم در بیرون اوردن خود را

از محلی که کمان افتی باشد و پنجم ملاحظه مرفایده و زیان روزکار امیدی

چون شتربه یاد اشتی وحقوق خدمت مرا لحای نیاورد بلکه میخواهد

که مرا کم سازد و خانمان مرا بر اندازد و مرا خدمر نماند بلکه کوشش

من دران است که منصب خود باز رسم و اثر شتربه ایمن سوم در

زیاد ولی قدم نمیکذارم با حرص کرفتار شده باشم و بار مبتلا کلیه

هرطرف که می اندیشم مرا چیزی بجز از صبر وافرو لی از خلاص

بخاطر نمیرسد تا بی لوحه اندیشید دمنه کفت میخواهم که حیله کنم

و بهر دوستی که دست دهد در لی کار کاو تا بسم تا بست برای

و داعی کند و در دل جاک خانه اباد ان کرداند و از بناته

ازانچه

کارش بلادم و فراغ دمی و صلاح کار شیر در آنست و سعی نمودن تا چه
کردن تا که درین حرکت نمی باشم و لکن تا دانسته الا کار یم گوهر دمنه
معدود نخواهم بود چون کمتر از آن ملک صعوه تنبیه جنگ نسیم ایهام خود از مار تا گرفت — گنجشک
کلیله گفت چگونه بوده است آن دمنه گفت آورده‌اند که دو گنجشک
بر شاخ درختی آشیانه داشتند و در سر کوهی خیال در جهان دریا دل
افتاده بود و باشه مقام داشته وقت میدید که ایشان حمل برق کردندی
بر آن ما حسنی و صاعقه بلا در مرغان ضعیف یافت یا تو خبر که گنجشکان
بر آوردندی و پرواز رسیدندی از کمین گاه بیرون جستی و ایشان را زار بوده طعمه — بچه‌لار وندی
بچگان خود ساختی و گنجشکان را از ایشان علم نواختی و طرح بکوه کعبه
و لذیم هر نازی بودند و توتی بچگان ایشان باک و پر لاله بر ملک مکند
و تا در و بید بیشتر و فرزندان عوض میشدند تا کاه درین سال اندیشه
بخاطر ایشان بگذشت یکبار رسیدگی کرده و بلادی آغاز همی بعد یکی از فرزندان
ایشان رسیدی حس لا مسلا بود کیفیت حال و بس تا ملال
رسیدیس و قصه ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصیل مال کرد
و لعمه کیه تا وا امدن این وقصه بر عرصه نظر بلادی ماشه الا کفت

آن پسر گفت که گردن از تقدیر الهی و فرمان خداوندی پیچیدن
نه روش بندگان است لیکن او بنای عالم اسباب نهاده و هر دردی
را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را داروئی قرار داده است اگر در
دفع این کوشش بجا می آوریم شاید که خدای تعالی این بلا از ما دور کند
و ملال از دل شما برخیزد گفتگوی ایشان بدین سخن رسید افتاده یکی از ایشان
برای خبرداری فرزندان در گوشه فرو ماند و دیگری بجانب جوی پرواز
کرد چون پاره راه در اندیشه آنکه کجا روم و درد دل با که گویم بسر برد ناگاه
نظر بر سمندر افتاد که از مایدن آتش برآمده در صحرا سیر میکرد چون
که چشم بروی افتاد این صورت غریب و شکل عجیب در نظر وی در آمد
با خود گفت شاید درد دل با این درد دل چند با این مرغ بوالعجب در میان نهم
شاید گره از کار بسته من بگشاید و ما را بسوی چاره راه نماید پس با دست
تمام نزد سمندر رفت و آداب بندگی بجا آورد سمندر بزبان غریب نوازی
شرائط مسافرنوازی بجا آورد و بتقدیم رسانید و گفت اثر ملال از جان تو
ظاهر میشود اگر رنج راه است چند روزی در نزدیکی ما باش تا آسوده شوی
و اگر کاری دیگر هست بازنمای تا آنچه از دست من آید سعی نمایم تیخسک
زبان گشاد و حال را از خود عرض نمود سمندر گوش هوش باستماع

معدن

ربوده گفت غم مخور که این بلا از سر تو دور کنم امشب چنان
سازم که خانه او را با هرچه در آن باشد بسوزم و نام و نشان
او را ازین عالم براندازم چون شب درآمد سمندر با جمعی از همجنسان خود
پاره از نفط کوگرد برداشته بر هوای گنجشک با آشیانه باز رسیده
باشه و فرزندان وی از این حادثه بیخبر نشسته خورده در خواب بوده
سمندر آنچه مایه سوختن بدست آورده بود در آشیانه انداخته
ریخته بازگشتند و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند و گنجشک از
جور باشه با دل شاد و خاطر آزاد بنشستند غم آزاد شده و بفراغ ضمیر زندگی
نمودن گرفتند دمنه گفت این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که
هر کس در دفع کوشد با آنکه او خورد و ناتوان باشد بر دشمن بزرگ
دست یابد اما امید ظفر است کلیله گفت شیر او را در میان ملازمان خود بزرگ
ساخته است و سبب آمدن شنزبه مکر و حیله نیست بلکه بدرستی و راستی
اخلاص خود را در دل شیر جای کرده است شنزبه را از دور گرداندن
و محبت او را از دل شیر بدر کردن بسیار مشکل مینماید و پادشاهان چون کسی
را تربیت کنند بی باعث کلی و سبب بزرگ او را از اعتبار نیندازند بر کرانه
بر دارند بی آنکه گناهی بس بزرگ تا ازو بزاید که از نظر بیندازند دمنه گفت

کدام سبب ازین کمی تر تواند بود که ملک او را ترتیب نمود و برتبه
او را از همه زیاده کرد و او از دولت خود نمی اندیشد و دو نیکخواهان
درگاه را از دولت محروم میگرداند و در ویرانی خیراندیشان بارگاه
میکوشد و دلهای مردم از ملک برگشته است و دانایان پیشین گفته اند
آفت پادشاهی و زوال مملکت از شش چیز تواند بود اول محرمی یعنی
نیکوخواهان را از نزدیکی خود دور کرداند و از دولت و نعمت محروم سازد
ناخوار و بی اعتبار شوند دوم نادانی یعنی نداند که کسی را محرم راز
و معتمد دولت باید ساخت و نداند که جای عتاب کدام است
و محل صلح کجاست و اینجا که شدت قهر باید نیست در لطف کشاید و خوش آمد
گویان را سخن نخواند و راست گویان حق گو را از خود براند سوم
تندخوی یعنی خشم بیجا کردن و پا از اندازه بیرون نهادن چهارم
یعنی گرفتار زنان بودن و اوقات را که برای سرانجام مهمات
ملکی و مالی که سبب نظام عالم تواند شد داده اند بآن نیز دادن
و هموار شکار و شراب آنچه از قسم بازی باشد مشغول بودن
پنجم فتنه و این چنان باشد که جنگهای صعب و کارزارهای با اندیشه عظیم برخیزد
شود و اسباب ستم کشیدن مخالفان دولت شمشیر کشند و سر از اداء
اینها کوتاه نشود و سهل انگاشته بپادشاه نرسانند ششم بلای آسمانی

که در روزگار پیدا شود چون قحط و وبا و زلزله و بسیاری آتش و
زیادتی آب کلیله گفت دانستم که مرد تشنیع شنیده و در کمین
نشسته میخواهم که آزاری بدو رسانی و من میدانم که آزار را
نتیجه نیکو ندارد و بر همه مکافات بد بر کس بد و باز گردد و هر که دل
پند گوش نکشاید و مکافات بد و نیک ملاحظه نماید بیشک بجانب
خیر و لطف گراید و دست زمانه بر او از آزار رساند انگاه بدار دخیالک

حکایت

پادشاهی دادگر بود دمنه پرسید چگونه بود آن کلیله
گفت شنیدم که در زمان پیش پادشاهی بود دست ظلم بر ... ان
و پای از راه عدالت بیرون نهاده بود دست در روز خلق از بیداد
او دست دعا برداشته بودند و زبان بنفرین گشاده روزی این
پادشاه بشکار رفت و در صحرا که نشان از عالم آزادگی امید میداد
از انجا که عنایت ایزدی بحال او بود بخاطر او رسید که پادشاهی
بغرض نفس و کامرانی نه در سلطنت بر خود گشودن است بلکه پادشاهی
پاسبانی است که رنج دیگران برداشته نگاهبانی خلق الله کنند
و دست ظلم ستمکاران از دامن مظلومان کوتاه سازد چون از
شکارگاه ببارگاه خرامید و ارشاد شهر ابد طوایف مردم را
طلب داشته فرمود که امیدواران و بیدلان ما امروز در دیدن حق یار رهانید

میخواهی

بازمانده بود امروز بالهام الهی دریافتم که چه باید کرد و از خواب غفلت بیدار
شدم امید که پس از امروز هیچ بیدادی حلقهٔ گیسوش بر در خانهٔ عشقی
نزند و ماهی هیچ ستم پیشه بر در سرای فقیری نرسد و حاجیان را در بود
که نوید را گوش خورد و بزرگ شهر بند رعایا از بیم ترک جان
سلامت و داد و رنگ بوی پدید آید و گل مراد در باغ امیدواری
شگفته القصه مظلوم نوازی و ظالم گدازی او برتبهٔ اعلی رسید و
عدالتش بجایی رسید که بز و گوسفند از پستان شیر شیر میخورد و تدرو
با باز همبازی مینمود بدین واسطه اورا شاه داد لقب کردند یکی از محرمان
درگاه از حلوتی حال پرسید که سبب که داشتن روش و پیشه گرفتن
آیین عدل چه بود شاه سرگذشت خود باز نمود و گفت آنچه سبب بیداری و
هشیاری من شد آن بود که در آن روز شکار که بهر طرف می تاختم و بهر
جانب نظری می افکندم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی میدوید تا
و بدندان پایش استخوان خایید بیچاره روباه بپای لنگ و حال تبش در سوراخی
گریخت و سگ بازگردید فی الحال پیاده سنگی برداشت و بطرف سگ انداخت
پای آن سگ شکسته یافت هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگدی بر پای
آن پیاده زد پایش شکسته شد و آن اسب چند گامی راه نرفته بود که پایش بسوراخ

فرو رفت و چون بگذشت من از مستی غرور از آن بار رستگار شدم و با خود ا
ندیشیدم که چه رسید و چه دیدید بسیار باش که ترا نیز نمایند هر که آن گیرد دیدی که چه کرد بد
که نباید آن بیند گرداند پس از غفلت باز آمدم و در توفیق بر من گشاده شد کلیله گفت
این حکایت برای آن آوردم که از بداندیشی بگذری که مبادا بلائی بنماید که
علاج آن نتوان کرد چنانچه بزرگی فرموده است که بد مکن که بد افتی و چه مکن که
خود افتی دمنه گفت درین واقعه مظلوم ام ظالم و ستم رسیده ام ستمکار و ستمگر
اگر در انتقام از ظالم باشد از آنچه مکافات خواهد بود اگر آزاری بار از آن
چه زیان را نتیجه خواهد داد کلیله گفت گرفتم که بدین کار خللی بلطف تو راه نباید و بایند
آزاری بتو رسد چگونه در هلاک او سعی کنی که او را زور و زر بیشتر و دولت
نباید مگر آنچه تدبیر و حیله توان ساخت بزور دست ندهد مگر شنیده که زاغی
ماری را بحیله هلاک کرده است کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه
ساخته در نزدیکی آن سوراخ ماری بود هرگاه زاغ بچه کشیدی آن مار بجور
بچه زاغ بدان فرزندان بسوختی چون ستمکاری مار از اندازه بگذشت
زاغ فرو ماند شکایت حال با شغالی که دوست او بود در میان آورد
و گفت اندیشه من این است که فرزندان من از این ظالم باز رهند شغال پرسید که چه

شغال پرسید که بچه طریق بدین کار قدم خواهی نهاد و بچه روش دمع ضرر او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب باشد چشم او را همبقار خشم بر کنیم تا دل کرباب قصد نور چشمان من نکند شغال گفت این تدبیر موافق خرد نیست چه خردمندان با قصد دشمن بطوری باید کرد که دران خطر جان او نباشد زنهار ازین اندیشه بگذر که تا چون ماهی خوار نکنی که در هلاکت خرچنگ پایه کوشش نمود و جان عزیز خود را بباد داد زاغ گفت چگونه بود است آن حکایه شغال گفت آورده اند که ماهی خواری بود که برلب آبی خانه کرده و از همه کارهای وی دل بصید ماهی آورده تقدیر حاجت ماهی میگرفت و در کاری در زندگانی میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوت جوانی مبدل شد بغایت مفلس و نهایت حزین شد بر گذشته واینده پشیمانی داشت و میگفت افسوس که عمر عزیز بیکار بچه برباد دادم که در موسم پیری یا بمردی نخاید یا دستگیری تواند کردم گذشته را تدارک نا کردم و امروز قوت شکار ندارم و از روی حیات نصیب نیست آن به که کار خود در احیله نهم و دام فریبی گسترم پس آمد زبان و بناله گرهان بر کنار آب نشست خرچنگی او را از دور بدید و مهربانی اغاز نمود و گفت ای عزیز ترا غمناک می بینم سبب آن چیست جواب داد چگونه غمناک نباشم



اتها چند بار

نومیدانی که سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یکدو ماهی بی‌مشقتی وجه قوت
خود گذراندمی و در ماهیان بسبب آن نقصان نمیشد و اوقات بدان
من بدان فراغت و خورسندی میگذرانیدم میشود امروز دو ماهیگیر از اینجا بگذشتند
و میگفتند که درین آبگیر ماهی از حد بیشتر است اول بکار ایشان پردازیم
پس روی درین منزل کنیم اگر حال اینچنین باشد از جان شیرین دل باید
گرفت و بر تلخی مرگ گردن نهاد خرچنگ که این خبر شنید در ساعت برگشت
ماهیان را ازین خبر آگاه چنانچه شنیده بود باز گفت خروش در
ایشان افتاد هرچند اندیشه درین کار بیشتر کردند چاره کار خود کم
می یافتند آن خرچنگ با ماهیان گفت که این خبر را بغرض صلاح از دوستی
اثر نیک اندیشی هم دریافتیم بیایید تا پیش او رویم و چاره کار خود
طلبیم بعد باتفاق خرچنگ روی بماهیخوار نهادند و گفتند اینچنین خبر
از تو بما رسیده است عنان تدبیر از دست ما رفته و حالا با تو در کار خود
مشورت میکنیم و باید که شرط حق گفتن و راه آزادی نمودن لازم داند
و دقیقه نصیحت را فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن بتو برسد چه
چون میگویی که زندگانی من با وجود ما بازبسته است پس در کار ما چه اندیشی
ماهیخوار جواب داد که برابری با صیادان و راه نزاع سپردن صورت
نبندد و مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی آبگیریست بس دلکش که

جانوری را آنجا دشوار از جی گذر افتادی راه کجا تواند رسید اگر تواند با ماهیان

رفت تا آخر روز زندگانی به عیش و فراغت خواهند گذرانید ماهیان گفتند نیکو

رایی است ولیکن بی یاری و رهنمونی تو صورت نمی بندد ماهیخوار گفت مرا

آنچه توانایی داشته باشد در راه شما دریغ ندارم ولیکن اندیشه بس خطر

آن یکبارگی همه را رفتن دشوار و وقت اندک مباد و در این کار شما ماهیان

قوم همان بهتر که از سر تامل بدرند و در کار خود اندیشه و تدبیر پیش گیرند هر چند او سر

گشته ماهیان زاری میکردند تا مدت بسیار در آن قرار دادند که هر روز چند ماهی

را داشته بدان آبگیر رساند پس ماهیخوار هر صبح ماهی چند بردی و بر بالای تپه

و در آن نزدیک بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران لوشتش رفتن کردندی

و هر یک در پیش دستی جستندی و خرد بچشم غرت در سهو غفلت ایشان

می نگریست و زبان زمان بر حال را ایشان همانا میگفت هر که بلای دشمن

و فریفته شود و ترهات بدگوهر اعتماد نماید سزای او اینست چون روزی چند

بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر افتاد ماهیخوار این راز وقت

بزرگ دانسته که مراد دشمن از روی قومی ترتیب مهرآکه او را نیز بجا

او در رساند پس آمد خرچنگ را نیز بر گردن گرفته روی بجایگاه

ماهیان نهاد خرچنگ از دور استخوان ماهی دید بسیار فراهم آمده بود

دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمندان چون بینند که دشمن قصد جان دارد

اگر کوشش فرو گذارد در عون خویش سعی کرده باشد و چون بکوشد
حال وی از دو حد بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردانگی بر صفحهٔ روزگار
بگذارد و اگر کاری در پیش رود باری به بیغیرتی نام بر نیاید پس خرچنگ خود
بگردن ماهی خوار افکند و حلق وی محکم فشردن گرفت ماهی خوار پیر و ضعیف
گشته بود باندک حلق افشاری بیهوش شد و از هوا افتاد و با خاک
گشت خرچنگ از گردنش فرود آمد و سر او بگرفت و خود را نزدیک
باقی ماهیان رسانید عزاپرسی یاران غایب با بشارت مبارکبادی زندگانی حاضران
گرده از حال خبر داد همگنان شاد گشته هلاک ماهی خوار عمر ثانی و حیات ابدی
شمردند قطعه دمی حیات پس از مردن حیات دشمن || گمان برم که به از
سال زندگانی به || مرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن || دمی فراغ ز دشمن به از
زندگانی به || شغال گفت این حکایت برای آن آوردم که ای زاغ
بس ابلها که به نادانی مکر خود هلاک شدند اما من رایی نمایم که سبب ... تو
هلاک دشمن باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نباید گذشت و رای خردمند
را خلاف نتوان کرد آنچه داری بگوی شغال گفت بهتر آنست که در هوا پرواز
در بام مهتران نظر افکنی بر جا پیرایه‌ای بینی که لایق ربودن باشد فرود آیی برداری
مردم نظر در پی پیرایه در پی تو خواهند افتاد باید که بر روی هوا بر دشتی که از چشم
پنهان نشوی پرواز کنی و چون نزدیک مار رسی پیرایه را متصل او افکنی تا مردم را

ن مردم را نظر بر مار افتد بر آینه اول او را هلاک خواهند کرد و پس از ان پیرایه خود
واهند برداشت زاغ بموجب فرمایش شغال روی بآبادانی نهاد و زنی را دید
پیرایه را بر گوشه بام افکنده و خود بطهارت مشغول گشته زاغ از او ربوده و هم
بهمان دستور نزدیک مار انداخت مردمان که از پی زاغ آمده بودند سر مار را
کوفتند و زاغ از بلا و رنج رستگاری یافت دمنه گفت این قصه برای آن آوردم
تا بدانی که آنچه بحیله توان ساخت بزور بازو سامان نتوان داد کلیله گفت کاو هم
در فهم و ادراک از تو زیاده است که کار خود را از کجا بکجا اورد و هم کار بر حیله بس
نتوان یافت و خدنگ حیله تو با باج خرد او کارگر نشود چه بر جانب تو بکار دشمنی بسیار
او بفکر رسای خود در بند و پیش از آنکه تو بر وی روز را شام کنی او بر تو چاشت
خورده بود داستان آن خرگوش نشنیده که قصد گرفتاری روباه کرد و خود هم
بدانی مبتلا شد دمنه گفت که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده‌اند
که گرگی گرسنه بوی طعمه میدوید و خرگوشی در میان کاشانه خاشاک خفته و در
خواب غفلت او را از هر طرف فرو گرفته گرگ از غنیمت شمرده آهسته
آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از هیبت دم و صوت قدم
حاضر شده بود بر جست خواست که بگریزد گرگ سر راه بر گرفته بود خرگوش
یعنی آگاه شدن
هم بر جای سرد و خشک شد و زاری کنان روی نیاز بر زمین مالید و گفت من
میدانم که آتش گرسنگی تو افروخته است کی بدین بدن ناتوان یک لقمه

پس ترسیدم از من چه آید چنه بندد و چه گشاید درین نزدیکی روباهی است
که از افزونی فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت جنبش نمیتواند
اگر امیر درینجا قدم رنجه فرماید من او را تدبیری که توانم بدست او دهم امید ترجمه
از همت او دارم اگر خرسندی حاصل شود بهتر و گرنه من گرفتار جای دیگر رفته
گرگ بافسون و دم او فریفته شد راه خانه روباه پیش گرفت چون نزدیک
بخانه او رسید خرگوش پیشتر شد و بخانه روباه در آمد و رسم سلام بجا
و روباه نیز لوازم مهمانداری پرداخته پرسید که از کجا می آیی و چه مهم داری
خرگوش گفت زمانی دراز است که شوق صحبت تو دارم لیکن بواسطه نبودن
ازین کار محروم بودم تا آنکه بزرگواری که درین بیشه بالفرمان سرور است
آوازه گوشه نشینی تو شنیده بنده حقیر را وسیله تو ساخته است با دیده
دل خود را بجمال همایون او روشن سازد اگر رخصت ملاقات هست خوب و
الا ... روز دیگر روباه که در فریبندگی و نیرنگ سازی یگانه دوران
از روی این سخن کردن خرگوش مکر و حیله خیال نمود با خود گفت صلاح السید
هم آنکه خود را بیم ... شریک ایشان در حیله ایشان ... پس روباه نیز خوش
نگار آمد و گفت تا کمر خدمت بجهت مسافران بسته ایم و در گوشه نامرادی
بر روی جهانیان بسته ایم اگر آن بزرگ شاد باشد که با این مهمان نصیحت بزرگی است
از سخنان خردپسند او بهره‌مند شویم برو بیار که در مهمانداری تقصیر نمیکنیم و

تقصیر نکنم و در خدمتکاری کوشش پسندیده بجای آورم
چنانکه بزرگان گفته اند قطعه هر کرا بینی بعالم روزی خود میخورد ٭
بر خوان تست یا بر خوان خویش ٭ پس ترا منت ز مهمان
داشتن باید که او ٭ میخورد بر خوان احسان تو یا بر خوان خویش ٭
ولیکن چندان صبر کن که گوشه خود را جاروبی کنم که جهت مهمان بزرگ
چیز لایق بهم رسانند نگسترم خرگوش بال گرد که دم افسون بس در
روباه گرفته و نیز مگر پس بدو او خواهد رسید جواب داد که مهمان درویش
مشرب است و از آرایش جای و خانه بی نیاز است اما عیال خرگوش
میخواهد باکی نیست چون این سخن بگفت و بیرون آمد و سرگذشته ز آماکر به
در میان نهاد او بالغرنبه شد روباه نزدکانی داد لیکن روباه بدر رود
دوربینی پیش ازین در میان خانه خود جای کنده بود و سر سوراخها بانک خس و
خاشاک پوشیده و راه پنهانی نیز داشت که وقت ضرورت از آنجا بیرون
توانستی رفت پس راه نهانی آمد و آواز داد که ای مهمان گرامی قدم
رنجه فرمای این بگفت و بدر رفت خرگوش بشوق بسیار و گرسنگی
بیشمار بدان کلبه تاریک در آمد پا بر سر خاشاک نهاد و درون نهان بود و در

جاه فرو رفتن همان گرگ چنان اندیشید که این بگر خرگوش است
جان او را از هم بدرید و عالم را از نکبت وجود او باز رهانید کلیله گفت
من این قصه از برای آن آوردم که فریب در کار مردم دانا نتوان کرد
خود را از فریب شتربه بگذران و بحال خود باش دمنه گفت چنین است
که تو میگوئی اما گاو بخود مغرور است و از دشمنی من غافل او را بعقل از پا
توانم در آورد و تیر مکری که از کمان دوستی گشاده جایگیر آید نا گزیر
که خرگوش براه راست در بده شیر را چگونه فریب داد با وجود خرد
در هلاک او افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت
که در نزدیکی حلب مرغزاری بود خوش آب و هوا در آن و فراخی نعمت وحوش
بسیار و روزگار در خوشی میگذرانیدند و در آن نزدیکی شیری تند خو
که گاه گاه زوری خود را بدان بیچارگان نمودی و عیش زندگانی بر ایشان
تلخ نمودی روزی بزرگان فراهم شده بر ایشان آمده نزدیک شیر رفتند
بندگی و فرمان برداری خود را بزبان اخلاص ظاهر ساخته گفتند که ای ملک بار
خود دایم خسته کردن های تو پس از رنج فراوان از ما یکی را شکار تو
کرد باشد و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلائیم و تو نیز بمحنت و خوی ما د
لگابوی محنت اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت و ما را امن

مرا باعث این تأخیر آن گردد که جنابت بر وقت مرا ایشان نیازی دهد که
شیر بر قرار باشی و ما یک شکاری بهم کنیم چه حاجت در ملازمت آوریم هر
بر آن راضی شد و هر روز ایشان قرعه افگندندی و بنام هر کدام
از جانداری بر آمدی او را فرستادندی روزی بنام خرگوش بر آمد
خرگوش گفت اگر در فرستادن من اندک تأخیر کنند شما را از ستم این
خونخوار باز رهانم چون بر دانش او اعتماد داشتند و سخن او را قبول
کردند تا وقت معتاد بگذشت غضب شیر در جنبش آمد و از خشم دندان
بر هم میسود بعد از زمانی بسیار خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و او را بسیار
تنگدل یافت آتش گرسنگی او بر باد رفته و از عهد شکستن خشم آلوده
بود آهسته پیش آمد و از روی نیاز سلام کرد شیر پرسید از کجا می آیی
و حال بزرگان چیست خلاف عهد چرا کردند خرگوش گفت ایشان از عهده
خود استوارند و بدستور مقرری خرگوشی همراهی من فرستاده بودند که بملازمت
رسانم و هم با شتاب می آمدیم شیری در راه بما رسید و او را
از من بستد و چندانکه کوشش کردم و گفتم که این از برای ملک
شیر است سخن من گوش نکرد و گفت این شکار منست و من فرمانروای

این بتیاره چندان لاف گزاف در میان آورد که نزدیک بود وا زمه
بسیار و گریخته بدرگاه تو آمدم تا صورت حال عرض کنم شیر
را اثر غیرت در جنبش آمد و گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا
دل تو بستانم و انتقام خود بکشم گفت چرا نتوانم من جای او را دیده
کرده آمده ام که بسبب او ملک سخنان بی ادبانه گفته اگر من توانستمی
کاسه سر او را بخوردی دوانی ساختمی اما امید دارم که او را بدرد دل
بحکم تو ببینم این بگفت و در پیش ایستاد شیر بساق دل بعزیمت او رز
رفته پس او را روان شد خرگوش شیر را بسر چاهی بزرگ آورد
که آبش در بسیاری صفا چون آینه حلبی صورتهای درست در و نمود
و بحقایق ملک صفحه چهره بیند کان برسم دی گفت ای ملک دشمن باد
کار بود در بن چاه است و من از شکل هولناک او میترسم اگر ملک مارا در بر
من او را نمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست و صورت خود و خرگوش
در آنجا بدید و چون در آن آب نظر انداخت پیدا است که همان شیر
است که روبروی او را کشتی گرفته بود خرگوش را بگذاشت و خود را
در آنجا انداخت بدو به غوطه رخت هستی خود را برد و خرگوش سلامت

و خرگوش بسلامت باز گشته بزرگان جانوران را از سرگذشت آگاه داد
و جشن عام کرده خوردند و بزرگ شادمانها بردند شکر الهی بجا آوردند دمنه
گفت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که دشمن هرچند قوی باشد در
وقت غفلت بر وی دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد
چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد اما عذر بر نتوان نهاد و اگر این کار را
نیل بنوکی بشیر هم رسد زنهار که گرد این کار نگردی و هیچ عاقل برای
سود خود زیان ولی نعمت نپسندیده دمنه گفت روا باشد که از این کار
ظاهر میشود که زیانی بشیر رسد که من در برانداختن گاو کوشش تمام بهمه
برای دولتخواهی اوست که او از بزرگی خود مست گشته خشم دولتخواهان را
خود میخورد و هواخواهان درگاه را انجیال و رازها می اندازد چون حرف باینجا
رسید کلیله از صحبت باز آمده و بیاد خدا و بذخود مشغول شد و دمنه در پی
کار خود رفته و هواخواهان در گوشه نشسته بسی اندیشید و فریب حال میکرد
و بیارگاه شیر رفتن ترک نمود و هواخواهان از حسد خون جگر خوردی میکرد
و یکدم بی اندیشه مکر نیاسود تا روزی فرصت یافته در وقت
خود را در خلوت شیر افکند و با دل غمگین سر در پیش آورده استاد شیر از وی

مهربانی بیش آید یا دیگر خوند شهها او کرد از وی سعید روزها بید
که ترا همی بینم امروز که آیین نشاط بر غم دیگری از روی تو معلوم است
باعث باز آمدن چیست و سبب غمگین بودن چه دمنه گفت میخواهم که
از آنکه دنیا از پس پرده و بس از وکلان گرفته باشم لیکن حق تو بر گردن
همت خود دارم و برای دولتخواهی تو از گوشه خود بر آمدم شنزبه گفت
ان شاء الله تعالی که خیر باشد دمنه گفت چون نیت پادشاه حق تو نیست
نقص آمد که عاقبت خیر خواهد بود شنزبه از آنجا که دولتخواهی و دوراندیشی
او امید است از این سخن از جای رفت و گفت چه بلایم دولت باشد
بلکه ظهور آن است که ترا چنین دلتنگ می بینم گفت ای شنزبه گفت بازگوی
دمنه گفت با خلوتی باید که وقتی لایق بعرض توان رسانید شنزبه گفت
این ساعت وقتیست زودتر باز نمای که مهمات بلا را چاره باید که اگر کار
امروز بفردا افتد بر آن آفت روی نماید دمنه گفت تو حق میفرمایی
لیکن هر سخنی که از شنیدن آن شنونده را ملال آید خصوصا پادشاهان را باید که
گوینده آن دلیری بکند و بر بالای آن تمام و فکر بسیار بکار نباید نمود و
گفت است میگوید اما این جایی است که بکاردانی و بینایی شنزبه معلوم

معلوم نباشد که در مقام نصیحت شنودن معلوم نباشد که در مقام
نصیحت و دولتخواهی یانی ندانند که خردمندی و دولتخواهی و دوربینی درجه
اندازه است و توهید انکه از ملوک بدور کار رای و دانش امتیاز
دارم و در انچه بمن برسد کمال اندیشه بجا آورم و تحقیق مینمایم و پیدا
که ترا دولتخواه بپاک اندیشی یافته ام و غیر از دولتخواهی و خیراندیشی از تو
ندیده ام انچه میخواهی بگوی و هرچه بخاطر داری پنهان مدار دمنه گفت
من درین کار دلبری برای آن کرده ام که من عقل و دانش شاه نیکو
می شناسم طبع شاه غبار سخن میدانم لیکن شاه را شنعه بسیار است
مبادا که سخن در میان همه ظاهر گردد شاه گفت ازین اندیشه ما زار آن که
سخن می شناسم و اندازه آن از اللهم بسه میدانم و انچه بخاطر داری
باز گوی که حکما گفته اند هر که سخن حق از پادشاه بپوشاند و ناتوان علت
از طبیب پنهان دارد و احتیاج خود را از دوستان نگوید خیانت کرده باشد
دمنه چون شیر را با فسون و افسانه فریفته گردانید زبان بگشاد که بخت را
نجت برگشته است و دماغ پریشان شده چه با امراء لشکر خلوتها میکند و
و سخن های نا دولتخواهی در میان می آورد خلل بسیار در میان مردم می بینم

وحیرانم که ملک در حق آن کافر نعمت اینهمه نیکویی بجا آورد و او این
چنین بدنیت باشد شیر گفت اینهمه نیک اندیش اینچه سخن است که نیکویی تو
و این را چگونه دانستی دمنه گفت من خود درین کار جاسوسی کرده‌ام او
بلندی رتبه و بزرگی جاه او را اشتاه میداند و چون پادشاهی یکی از خدمتکا
در مال و جاه همکفه برابر خود داند هرچند که از وا امری ناملایم سرزده باشد
او را از و دور تر از آن پایه فرود آورد و گرنه کار از دست برود شیر پرسید تدبیر این
کار چگونه میکنی دمنه گفت جای این کار روشن که در عقل پادشاه گذرد نخست
ماخذ همکاران کجا تواند رسید لیکن اینقدر میدانم که زود تر فکر این کار باید کرد
و گرنه کار بجای رسد که تدبیر بدر نباشد و گفته اند که مردم سه گروه اند
عاقل و نیم عاقل و نادان عاقل آنکه پیش از ظاهر شدن واقعه در وی
نمودن بلا اندیشه آن نمود و چگونگی آن از او دانسته باشد و علاج آن اندیشید
آنچه دیگران در آخر کنند او پیشتر از آن کرده باشد و نیم عاقل او باشد که چو
بلای برسد و فتنه ظاهر گردد و دل بجای داشته دهشت بخود راه ندهد
و بپایمردی عقل از گرداب بلا خود را بکنار رساند و نادان آنکسی است
که در وقت پس آمدن حادثه سراسیمه و پریشان حال گردد و راه تدبیر

و راه تدبیر گم کرده سرگردان شود و مناسب حال این کس قصه دو ماهی است

آنها بیست که در آبگیری اتفاق بوده اند تا شمر رسید که حکایت بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که آبگیری بود متصل چشمه و دو سه ماهی خانه

داشتند و گوشه قناعت نموده زندگانی میگذرانیدند ناگاه دو سه ماهیگیر را

آبگیر گذر افتاد و از ماهیان آگاه شدند و برای دام آوردن شتافتند ماهیان

ازین خبر دار شده در میان آب باتش حسرت همراه شدند ماهی که

بزرگی از همه زیاده بود چون شب در آمد سبک روی بکار آورد و بی

درنگ پیش یاران از جانب که ابر و آن پیوسته بود بیرون رفت بامدادان

ماهیگیران در رسیدند و هر دو جانب آبگیر را استوار کردند آن ماهی هم عاقل که بایند

خرد آراسته بود چون این حال دید پشیمانی بسیار خورد و گفت با سستی کردم

چون آن ماهی دیگر پیش از حادثه فکر خلاص کردمی اکنون چون فرصت گذشت

وقت هنگام مکر و حیله است هر چند گفته اند که تدبیر کردن در وقت رسیدن بلا فایده

فایده ندهد اما با اینهمه مرد عاقل باید که از دانش هیچ وجهه نومید نشود خود

خویش را مرده ساخته بر روی آب افکند صیاد از ابر دامست و حیاتی

مردگی کرده بر روی صحرا انداخت او خویش را بحیله در جوی آب افکند جان

بسلامت برد و ماهی بحر دار دیدنها پیران حیران شدن پای کشتی

و راست سیر رفت و در فراز و نشیب دید و دیدها آخر گرفتار شد منجم گفت

این حکایت برای آن آوردم که در کار شتر به شتاب نباید کرد و پس از

باد فتنه انگیختن او و بیع ابد ارس با بدرد شد گفت آنچه گفتی معلوم شد اما

گمان نبردم که بشتر به صبای اندیشه و باد و دلخواهی نماید و منجم گفت آنچه

از بلند همی و درست همی سفر نماید اما سعدیه کم اصل را نیکوی کردن نباید

خود رهمودن کمردن است و نیکوییهای ملک او را اثر پس واسطه است

بیت بر کجا داغ بایدت فرمود چو تو مرهم نهی ندارد سود بدگوهر

نا[illegible] بلبل و درست همان باشد که با سعد چو وی سست باشد چون او

متوقع در [illegible] نهند از رفتن مرتبهای بلند که ناسکی آن بدانست

و زاده یار [illegible] بتر فتنه و فساد بظهور آرد و خردمندان گفته اند

که روشن [illegible] مسکاران بد اصل که سفله و ناتوان باشند بر قاعده

هم و امید است چون از ترس ایمن شوند سر بسته و دلخواه امید بر آتش [illegible]

و چون امیدشان برآید پس کافر نعمتی و فتنه انگیزی را فرو [illegible] باید که

سفله را از نوازش و عنایت محروم نگرداند که بسیار کم نومید شوند

و ترک ملازمت کرده بجانب دشمنان میل کنند و انقدر هم اعتبار
نماید کرد که وجدان اسباب و مال نهاده‌اند و اگر که خیالات ملایم از
ایشان سر بر زند بلکه تعلیقه در امید و ترس روزگار گذرانیدن گیرند
ای دمنه بخاطر من خیالی میرسد که آیینه خیال شتربه از زنگ این رنگ
صاف باشد و صفحه دلش از نقش این خیال پاک و در خوی او اثر
بدگوهری نمی‌بینم که با وجود چندین عنایت که درباره او کرده‌ام او
در مقام بدی سود و زیان من اندیشد و مخالفت ملک او را بوده است
اگرچه مکر و حیله خود را اشتباه راست موقوف است اما اگر مزاج بدگهر راستی
نماید و بداصل فرومایه سیرت با ستوده خوی باشد خصلت مذموم ملک
قصه کژدم و سنگ‌پشت است شیر گفت چگونه بود آن
آن حکایت دمنه گفت آورده‌اند که سنگ‌پشتی با کژدمی دوستی داشت
و پیوسته با یکدیگر دم یگانگی زدندی و طرح دوستی افکنده بودند و وقتی ایشان را
پیش آمد که بر دو را وطن خود بر آن بالاتفاق عزم سفر اختیار کردند
تا آرام بجایی مسکن کنند و روزگار خود گذرانند ناگاه گذرشان بر جوی
آب بزرگ افتاد کژدم اندوهناک شد و سر پیش افکند سنگ‌پشت گفت ای عزیز

ترا چه شد که گریبان جان بدست اندوه داده و دامن دل از نشاط درچیده
گفت ای برادر اندیشه گذشتن ازین آب مرا در گرداب حیرت افکنده
است و نه گذشتن از آب توانم و نه تاب جدایی از تو دارم سنگ پشت
گفت هیچ غم مخور که من ترا از آب گذرانیده بکنار رسانم و بر پشت گرفته سینه
بر آب افکند و روان شد و در میان آب آوازی بگوش سنگ پشت رسید
کاوکاوی از پس گردن بشنید پرسید که اینچه آوازیست که می شنوم و اینچه کار است
کژدم جواب داد که سنان نیش خود بر جوشن وجود تو آزمایش میکنم سنگ
پشت برآشفت و گفت ای بی مروت من جان خود را برای تو در غرقاب انداختم و بر پشت
گرفته تا ازین آب بگذری اگر شکر نعمتی نگزاری باری در برابر آن بجا آوردن
نیش زدن چیست با آنکه یقین است ازین آسیبی بمن نخواهد رسید کژدم گفت اگر
بمن دوست نخواهیم و نه بر تو من حق داری لیکن چکنم که طبیعت نیش زدن میخواهد خواه
برسم بر پشت دوست خواه بر سینه دشمن سنگ پشت با خود اندیشید که حکیمان گفته اند
که لئیم سفیه را پروردن آبروی خود بردن است و سر رشته کار خود گم کردن
پس مصلحت آنست که او سزای عمل کرد و غوطه زد و کژدم در گرداب افتاد و بگفت ای
چنین چرا کردی که مرا در گرداب هلاک افکندی سنگ پشت گفت که طبع من هم

سخن نیز مدار این داستان که هر آینه این ضعیف بی اختیار است با بدان نیکوی
بدکرداری و این افسانه بر خاطر ملک گذشته باشد که از بد اصلی شر آید
پاک باید بود و سخن دولتخواهان و زیردستان هواخواه گوش باید نمود و هر کس سخن
نصیحتگران اگرچه درشت و بی‌محابا گویند التفات نکنند و از فهم کار او را ملامت
و سمای خالی نباشد چون بیماری که بگفته طبیب کار نکند باید دانست که پیش پادشاه همه را
لازم است پادشاهان لازم نیست هیچ وجه باید که ملک از عاقبت کار بی پروا
و مهمات ملکی را خوار دارد هرگاه حادثه بزرگ افتد آن را خرد شمرد و دور
بگذارد چون فرصت حال نماند نزدیکان خود را اعراض کند و حواله آن مهمات
بر آنها نماید رباعی فکری که تر آن کار خود باید کرد * به هر چه بدیگری رها باید کرد *
آنگاه بدین نوع خطای کردی * در گردن دیگران چرا باید کرد *
و حق پادشاه و بندگان آن است که آنچه صلاح ملک و دولت باشد بر طور که
توانند رسانند به کس شخص درشت گفتن و از اندازه آداب بیرون
نهادن لیکن دولتخواهان را بدرشتی رد نتوان کرد شه به برگفته تند دشمن ماند
پیداست که او چه کار آید او عیب نیست مار و بود او از بیابانها است
پس از گوشت حیات حاندار برسد عالی است عمر از وی اعتماد احتساب

نیکو می‌گویم که اندیشه باید کرد بیت که تواند بدین گوزن ملعب شیر
جلوه بار دو بدین بدرو از چرخ ؛ باز اگر کافر نعمتی کرده باشد ورا
نا دولتخواهی پیش گیرد و اگر از من روگردان شود سر اشش در کار او بهم
امیاب بی دست گویا بداری کند حولکی است کو راه داری کند پس آنچه
را اگر چه ام بسه بلند منشر باز در گردن آزم کمند ؛ هم بارها بار عام
بسپاس شتر به کرده ام و دیانت و اخلاص او را ستوده ام اگر در به
آزردن او شوم مرا مردن بر بادرستی سخن و بار استی رای نسبت کنند مردم
و من در دلها بعذر شوم دمنه گفت ملک را فریفته نباید بود بدانکه او طعمه
است ما پس بر وعلیه بعیوا ام کرده اگر او تنها باشد شایسته این کار را نیست
لیکن عدبکاری سعی تواند که الس علیه برانگیزد یا بمکر و حیله نفس مخالفت بروی گ
آمور دیگ ... اگرچه زور و شوکت زیاده باشد بالسیار زیباید و من میداند
که کار خود خواهد کرد برگزید نگری لفرماید تحقیق دوربین و رای صواب این است
که حق را از دوستی ایشان دشمنی نگیند و از خدمتکاری اندیشه بپهری در رباه
دست غست بعلاج آن بپرداز دیش از آنکه دشمن فرصت جاشت یابد برای ا
شامی آماده یر واند شیر گفت در این کار چه اندیشی جواب داد که چون خوردن فرزند

در دندان جای گرفت از در خلاص نشود مگر بکندن و طعامی که سر بانه ز
زند کانسب چون معده در بگذراند جز بیرون آوردن چاره نیست و دشمن را که
بمدارا و دل بدست نتوان آورد غیر از آنکه او را از پس راه عدم بسپارد
چاره نباشد شیر گفت درین جوانمردی نیست که قصد او کنم لیکن بدین او
مرا دیگر خوش نمی آید میخواهم که کسی نزدیک او فرستیم و آن حال را با او بگویم
و او را رخصت دهیم تا از ولایت من برآید و هر جا که خواهد برود دمنه بترسید
که اگر این سخن بر شتربه ظاهر شود در حال سخنان را است و لاو تهمت بر زد
و در ابطال آن سعی کند و دروغ و مکر من ظاهر شود گفت ملک این سخن را با او
در میان آوردن از دوراندیشی نیست سخن تا گفته نشود بتوان کاری کرد
سخن از دهان و تیر از کمان بیرون آمده باز بدست نیاید و نه این آتش سبب بر
مثل است که هر چه بر زبان آید برود و بعالم برآید ملک اگر این سخن را با شتربه در
میان نهد که در ستیزه در آید و جنگ آغاز کند ارباب دانش که دوراندیشی دارند
هر گناه ظاهر را سیاست پنهان نکنند و جرم پوشیده را جزای آشکارا روا
صلاح آنست که گناه پنهان او را جزای پنهانی باید داشت عاملی این تشبیه
بمجرد گمان نزدیکان خود را از نظر انداختن و قصد جان ایشان کردن نشسته برپا

خود زدن است و بیکباری از عتاق مروت دور شدن دمنه گفت
هیچ گواهی فرمان روایان از فراست ایشان نیست چون آن کافر نعمت بمجلس
آید ملک در روی او نظر کند تا ببیند که بد درونی او از صورت ناخوش او
خواهد شد رنگ رخسار دوستان و دشمنان پنهان نمیماند و آثار
اگر نه بی که بعضی بسیار از روی ظاهر میشود در رنگ امری که لازم فریب مکر است
پیدا است و همواره از خود شنوده ام که نفس پس منکر و لعین بدانکه اسجه بسیار
راست است آن کافر نعمت جنگ رای سخن و اسباب فریب اما
شیر گفت نیکو گفتی اگر چنین باشد گمان بیقین گشت دمنه چون دانست که سخن
اثر کرد و بدم فتنه اخگر او آتش خشم شیر افروخته خواهد شد خواست که کار
بلند و آوازه نفیر فتنه در وسوسه اندازد تا آن نشانها از و ظاهر شود
خود را اینست گوید تا بخود باید رسید که دیدن شتربه بلفظه و فرموده شتربه
گمان بیقین بدل شود گفت ای ملک اگر فرمائی شتربه را ببینم و از ملزم
خبر دار شوم تا چه کلمه لایق عرض باشد بعرض رسانم شیر رخصت داد دمنه چون
زرق و ستمگر رسید نزدیک شتربه رسید و چنانچه آئین فرومایگان
بازرگان بجا آورد شتربه چنانچه رسم کریمان است او را پرسید و بجلال

التفات نمود و گفت ای دمنه روزها میگذرد که ترا نمی بینم دمنه
گفت اگرچه بصورت از شرف آستانبوسی محروم بوده ام اما در
گوشهٔ خلوت بجان و دل همواره از دعاگوئی تو غافل نیستم و روزگار
باشد چنین خواهد بود شتربه گفت سبب گوشه نشینی چه بود دمنه گفت
تا چند خود را در بند فرمان دیگری باید داشت و در بند و خطر زیست کار
گذرانید بر جان و تن خود لرزان باید بود پس جز آنکه گوشه گرفته نشیند
و در خلوت بر روی آشنا و بیگانه ببندد رباعی از فتنهٔ این زمانه
شورانگیز ؛ برخیز و بهر جا که توانی بگریز ؛ در پای کسی چو خاک بنشین
باری ؛ دستی زن و در دامن خلوت آویز ؛ گاو گفت ای دمنه
ازین مجمل گوی باز آی و سخن روشن تر شرح نمای دمنه گفت شنیدستی که
درین زمان بی کس چیز کمتر یافته شود مال دنیا و هستی عمر و سیری و
هوا و هوس بی محنت و بد سرانجامی و صحبت زنان بی رسوائی و صحبت
خسیسان بی خواری و ملازمت سلطان بی آفت زدگی و تنهائی شتربه
گفت سخن تو یاد از آن میدهد که از شیر آزرده خاطر باشی و از آزار و بیم او
ترسیده باشد دمنه گفت سبب این سخن برای خود نمیگویم و از جهت خویش

اندوهناک نیستم بلکه رابطهٔ دوستی تو مرا برین محنت مبتلا کرده است
واین اندوه من برای نفس توست و بهانهٔ نیکو خدمتهای مرا در بیان خود بیگانگی
در اول بار که مرا شیر باوردن تو فرستاده بود دلبسته ام و هیچ خواهم که تو
گرا بیم وا رسی عهدشکنی نشود و من چاره ندارم که هرچه بدانم تو را
شنزبه بر خود بلرزید و گفت که ای دوست مهربان زودتر از حقیقت مرا خبر
ساز دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان مبارک خود رانده است
که شنزبه بسیار فربه شده است و بدین درگاه ما از احتیاجی نیست و بود
و نابودن او برابر است همان بهتر که یکروز را به خاص خود وسیلهٔ آن عام
از بدن او ساخته شود چون این سخن شنیده ام مضطرب وار از گوشهٔ خود
تا شرط وفاداری بجا آوردم اکنون حالا صلاح کار در آن می بینم که تدبیر
اندیشی و بر وجهی روی بچاره سازی و کار پردازی آری بلکه حیله از بین گرد آ
هلاک حلاصی عکس یابی شنزبه چون سخن دمنه شنید و لطف پادشا
و نفس اخلاق خود را نیک ملاحظه کرده گفت ای دمنه محال مینماید که شیر با من
کند با من از راه نیکو خدمتی بلغزید و دل من از راستی و درستی بگسلد آنچه سخن
است که میگویی دمنه گفت آنچه مرا القا شده بود بتو گفتم و آنچه در اسباب نهایی

در آشنائیهای دوستی ضرور بود بجا آوردم من آنچه فهمیدم شرط بلاغت
با تو بگویم مصرع تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال شتربه گفت اینهمه تو آنچه
بگوئی از طریق شرط مروت و نصیحت بود و ترا درین سخن دروغ گو نمیدانم
لیکن درین اندیشیم که هر نیکوئی در لباس معتمدان در آمده ترا که دوست
منی آزرده خاطر کرده باشند و نه گفت این احتمال که تو راه داده‌ای از
دور اندیشی تو چه دور باشد لیکن یقین بدانکه من نیز در تحقیق این کوشش تمام
سخن همان است که من گفتم شتربه گفت شیر اگرچه دانا و بینش پیش و دوست
نواز و دشمن گداز است لیکن او را مشغله بسیار است بهمه خبر خود نمیتواند رسید
و نیک اندیش است و همه کس را نیک اندیش خیال کرده باشد که چاپلوسی که نماید
از آثار اخلاص داند بنابرین جمعی از فرومایگان حسن در خدمت نزدیک او راه یافته
اند بمکر و چرب زبانی خود را از دولتخواهان وانمایند و این بد دلیها از نا توان
بینی و از افتادن بهتان که ایشان در خیانت و در از دستی بهم بسته اند چه دوبار
که سخن نا راست را صورت راست پوشانیده میگفته باشند و خاطر شیر را از من
گردانیده این فرومایگان بلا زده سخن حسد در حق امثال خود که بکار آمدنی باشند در
مشهور اند گفته است اینها را اند و در نباشد اگر سخن از روی اعتبار آید و نیکخواهان

بیگاه بسبب سخن کنندور در دل شیر غباری نشیند و اثر آن نزاعی بنداز اندیشید چه

آن بط را پیش آمده بوده دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

شتربه گفت آورده‌اند که بر لب آبگیری بطی خانه داشت روزها ماهی میگرفت

و بآن زندگانی میکرد مگر روزی بجائی رفته بود و شبانگاه بخانه رسید در روشنائی

ماه را ماهی پنداشته قصد میکرد و بارها گرد و هیچ نمی یافته تا او را بارها تیمار نمود

دیگر روز هرگاه که ماهی دیدی گمان بردی که همان روشنائی ماه است و قصد آن نکردی

و گفتی آنچه دوش را تجربه از مایم و نتیجه آن تجربه آن که بوسیله گرسنه بود و بی برگ و نوا

روزگار گذرانیدی اگر شیر را از من خبری شنوانیده اند و از من بدگمان شده

است سبب همان تجربه دیگران خواهد بود دمنه گفت شاید که از زرق خاطر

باین واسطه باشد که عادت سلاطین است که کسی را بی استحقاق بزرگ میسازند

و مستحق را بی سبب خاطر [illegible] انداخته از نظر همی اندازند قطعه شاه هر

را بدید می بعین صد لطف کرد ⁂ شاه بر دم دیدند کس کفیم و هجستم آمد ⁂

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج ⁂ داور روزی رسان توفیق و نصرت

شان دهاد ⁂ شتربه گفت اگر [illegible] خاطر شاه بی سبب است هیچ دست

آویزی بهر خلاصی ندارم لیکن بسیار دور میدانم که اقوال مردم در حق من کوشش کند

وصیت کند تا ای سخن‌سنجی بعضی از اسرار بدیشان همواره در رضای تو بوده دولتخوا
او گوشه نشین واسته ام کردم مگر آنچه دیده بودم ملکی و خیر اندیشی او بر خلاف
رای او سخن گفته باشد آنرا در دل گرفته هیچ معنی خیال کرده باشد تا اینکه
آنچه در دولتخواهی او سخن کرده ام در حضور مردم نبوده است هرگز در عرض
سخن سلوک پادشاهی را از دست نداده ام اندیشه این را هیچ تو خبر نکنی که
نصیحت دولتخواه سبب تکلیف شود و خدمت مخلصان باعث عداوت گردد
مگر آنکه او را اسیر دنیا از جای برده باشد و باد جاه هوش او را ببرد
تجربه معلوم شده است دنیا دوستان حق گور اخوار روزار دارند و رهستان
یاران استان خوش اند گو را به نزدیکی خود مخصوص ساخته محرم راز گردانند
از اینجاست که دانایان آن روز روزگار گفته اند که در قعر دریا با نهنگ
غوطه خوردن و از لب مار زهر دم برکشیدن بهتر است از نزدیکی پادشاهان
چه امید داری فراغت و امنیت در آن سر است و بعضی پادشاهان را با
آتش تشبیه کرده اند که اگر پرتو عنایت ایشان کلبهٔ تاریک امیدوار انوار روشن
میسازد وقتی شعلهٔ سیاست ایشان خرمن و سینه‌های ستمکاران را
میسوزد و خرد کارشناسی گفته که با آتش نزدیک بودن اولیتر اما جمعی که از

دور تماشای نور آتش میکنند و از سوختن خبری ندارند و نزدیک
پادشاهان گمان فایده کردند و در حقیقت خیالست چه اگر سیاست
سلطان نزار داند و آن نزار و سر که هزار ساله عنایت بیک ساعت غصه
بر اندیست و گفتگوی باز و مرغ خانگی بدانچه میگویم دلیل است روشن و بینه بر سبیل
که شکوه بوده است آن **حکایت** آنست که گفته آورده‌اند که وقتی باز شکاری
با مرغ خانگی حکایت آغاز کرد که سبک بیوفایی و بدعهدی با آنکه اتفاق جانداران
و نشانهای انحراف مشهور است جوانمردی و خردمندی نیز میخواهد که گرد بیوفایی
بر دامن احوال نشیند مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفایی دیدی و کدام
بدعهدی از من مشاهده کردی باز گفت نشان بیوفایی تو آنست که با آنکه
آدمیان در زمان تو مهربانی مینمایند و آب و دانه تو از خوان احسان ایشان است
دانه و لیکن ایشان آشیانه تو ساخته و گوشه داده از نگاه بگرفتن تو سعی کنند از پیش ایشان
گریخته بام بر بام میروی و گوشه بگوشه میدوی یعنی نمیشناسی از
از نعمت ایشان خوش ناسپاسی و من با آنکه جانور وحشی ام اگر دو سه روز
از دست ایشان طعمه بخورم حق آن نگاه میدارم هر وقت که خواهند مرا
آشیان شکار کنم و بدست ایشان دهم و هر چند دور تر رفته باشم مجرد آواز

زاری کشتی و شنوم پرواز کنان باز آیم مرغ ما کیان کعب راست بیلوی
بر آمدن تو و کرمحاسن پس از آن است که هر گرما برابر سیح کمان ببیت و یاری را
هس سیار مرغ خانگی را بر ما به بران دیت ام اگر تو نیز آن بدیدی که پس قریب
ام هر گرد اشان کشتی اگر شام بیام شکر ریم تو بلو بگو شکر سحی وان آسمان
برای آن آوردم باید انیکه این جماعت که در دیگر بلاد سلطنت از سر پست البیان
خبر ندارند دیده کعب شتر بحال خود است کشتی دنیا سر دارد و خود بر سر
جاه در دل ابا یکبار کی هنرها و تیلو خند تعهای تر افراموش کنند و اتفاق
شود حسه سلاطین هنرمند انراهمه وقت همی خواهند شه به کعب باید بر من
سبب از آن بس شود حسه است بر یک راه بر وی در رنج انداخته و درخت
میوه دار سبب میوه سر و ساق شکسته شود و هزار داستان از جور نیز آواز
در قفس گرفتار است و جوی دم طاوس را گرسنه و بال گسسته دارد قطعه
وبال من آمد همه از دانشش من * چو روباه را پوست طاوس را به هنر عیب من
شد و گربه سر مرا * که از خاک بل از گهر بودی افسر * و بر این شهره آن
از هنرمندان شیرین دو سان البیان در سمنی قدیم است همواره کارهای نیک
اهل هنر را بصورت بد و امیا بیند در دستهای هر بیشه را بنا در شتی فرو آورد هنر را

که بهترین دستاویزی برای افراز آسیب و آوردن دولت وسیله بیداری
و بدبختی میشمارند کار بدگهران و بیهنران آنست که خردمندان هر روز خوار
و زبون باشند تا بازار بیهنران بپذیرد آنکه بدارد دل زحمت پدیر
تهمت نشیمنیه نهد بر حریر و دمنه گفت اگر بدسگالان این قصد کردن باشد
و اخر کار چه سود دستنه گفت اگر سرنوشت موافق آن نصیب هیچ زیان
نیابد و همه کوشش ایشان تباه شود اگر تقدیر با تدبیر ایشان موافقت
دارد همه او در دفع آن سعی بیهوده باید کرد دمنه گفت مرد خردمند در
وقت باید که فکر و اندیشه را بنده خود سازد و هر کار و بار را بر تقدیر
گذاشته خود بیکار نشیند و در کاهلی بر روزگار خود بگشاید هیچ جانبی
که چرا بنای کار خود بر تدبیر خرد گذاشت او بر مقصود ظفر یافته
گفت که خرد در وقتی بکار آید که قصه بر خلاف آن رفته باشد و تدبیر آن
زمان سودمند شود که تقدیر الهی موافق آن نباشد سرنوشت را اسحاب
و سنگر و حیله تبع رسانند و چون اقرار بد کار خواهد که کارش بطور اند
بینش خردمندان را کور گرداند مگر تو قصه دهقان و بلبل نشنیدی و گفتگو
که میان ایشان رفته است سبب گفت چگونه بود آن حکایت

رونق

شتر به گفت آورده‌اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم شعر گلستانی
چو گلزار جوانی ❀ گلش سیراب زاب زندگانی ❀ هر یک گوشه
چمنش گلشنی بود تازه‌تر از نهال کامرانی و سزاوارتر از سیاح درخت
شادمانی هر صباح بر روی گل رنگین شکیبی باغبان با گل رعنا عشقبازی
نمودی روزی بتماشای گل آمده بود بلبلی دید نالان روی بر صفحه گل نهاده
می‌مالید و اوراق زرنگار گل بمنقار از هم بلند گشتی باغبان پریشانی حال گل
دید شکیبایی از دست بداد و از دیدن این حال خار از بلبل در سینه دهقان
بدوانید دام فریبی در راه او نهاد و او را اسیر دانه حیله ساخت و در تنگنای
قفس بند گردانید بلبل بدل طوطی وار زبان برگشاد و گفت ای عزیز از
خاطر را بر ایچه حبس کرده اگر بنغمه من آمدی تراز این آورده است خود آشیانه
من در بوستان گشتست اگر چیز دیگر بخاطر رسیده از آن آگاهی ده مالک روی دهقان
صبر گسسته خونشی گرفتم پیر دهقان گفت هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده
و بر سر گل که سرمایه زندگانی من بود چه آورده و هر بار دور او چه طور گذرانیده
سزای این کردار بد همچنین خواهد بود تو نیز از یار و دیار خود دور باش و در
گوشه زندان بهر آزار بسر بری بلبل گفت از این سخن درگذر و براندیش که بدین

بمقدار گناه که گلی را پریشان کرده ام در تنگنای قفس بند افتاده ام
تو که دلی را پریشان سازی حال تو چگونه خواهد بود این سخن بر دل دهقان
کارگر آمد بلبل را آزاد کرد و بلبل زبان شکرگذاری گشاده گفت چون با
من نیکویی کرده ای به اینبار داشتن این نیکویی باید کرد بدانکه در زیر همین درخت
که ایستاده ای آفتابه ایست پر زر بردار و بکار خود خرج نمای دهقان بدانجای رفت
کاوید سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه زر را در زیر زمین
بینی و دام بر سر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته که چون قضای الهی در رسد
دیده دانش را دوخته ماند و ننگرد بر حکم لوح رسید پس گفت این
داستان برای آن آوردم که تا معلوم شود که من حریف قضا و قدر نیستم چرا که
بسر نوشته حکم الهی هیچ چاره ندارم دمنه گفت ای شیر به اینچه مرا تفکر
شده است که اینچه شیر برای تو خیال کرده است بسبب بدگویی دشمنان
است و نه بی ... رسیده شیر اسبب از هنرمندی تو به هر جای بود و در این کار داد
بی مزاج این شیر را نیکو میشناسم از فرمانروایان راست گوی و از حق دوست
نیست بلکه همواره کار او به بیوفایی و مکر اندود است اعمال را آشنای اول است
شاد کامی تلخ و آخر خنده پس تلخی مرگ آید و کار او فریب است روح جانگداز است

تا بلند از ریش تو از اینک نشسته تا او ماری را ماند که بیرون او برنگهای
نو بالون آراسته باشد و درونش از زهر هلاهل آکنده که هیچ تریاک
او را سود ندارد شتربه گفت چون لذت نوشش دریافتم والحال نوبت
زخم و نیش نیش آمده است بحقیقت مراجل گریبان گرفته
و بدین جایگاه آورده و گرنه من کی لایق صحبت شیر بودم سبعی که از عدم
بار در من و در قوم من طامع باشد و من طعمه او را شایان باشم بایستی که بهزار
کمند مرا حاجات او نتوانستندی کشید و قضا هزار بند و حیله در دام خدمت
او نتوانستی افکند اما تقدیر الهی و سعی آرای تو اینک مرا در گرداب بلا انداخته
است که تدبیر آن چاره ندارم و چون عاقبت اندیشی نکردم این سزای
منست که می بینم و بس سبب طمع خام و سودای تباه برای خود چنان آتشی افروخته
ام و هنوز دودی بسی نرسیده که از تف اندوه و تاب بلا سوخته ام
هرکه از دنیا باندکی قانع نشود و در فراهم آوردن بسیار فضولی نماید بیشک باید
که بعلوی الماس رسد و هر ساعت نظرش بانجه بزرگ می افتد اما بازپس
صورت نه بندد و چه زیرهای الماس با بها او را بر اسیب و ان فرو رفته
از ان حال بیخبر باچار بحسرت تمام بران کوه هلاک شود و در کام دوال مقام

گردد دمنه گفت این سخن راست گفتی کردنی که بر بحر این شبهه شود به تبع
گردد و سری که سودای زیادت طلبی جای گرفت سر انجام او خواری باشد
چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت شیر بچه پلنگ را از نهاد او بر آو
شتربه گفت که چگونه بود آن داستان **حکایت** دمنه گفت آورده‌اند که صیاد
روزی در صحرا میگذشت روباهی دید بسیار خوش اندام و صیاد را بسیار خو
ش آمد و بهای گران او را در وجه انگاشت آنگاه در پی روباه شد سوراخ
او دانست و نزدیک سوراخ ره گذر گاه چاهی کند و بخس و خاشاک بپوشید مرداری
بالای آن نهاد و خود در کمین روباه نشست روباه را بوی آن مردار از سوراخ
او کشان کشان بر سر چاه آورد اما بخود اندیشید اگرچه این طعمه بوی دماغ آرزو
بر آنکه معطر میدارد اما بوی بلا هم از دور اندیشی بمن میرسد اگرچه میتواند که
جانوری مرده باشد این نیز میتواند که در زیر او دامی نهاده باشد و خردمندان
کاری که احتمال زیانی داشته باشد نمیکنند اگر الامر از دور اندیشی احتراز کند
جان بسلامت برد و درین میان پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و بوی آن مردار
بی اختیار خود را در آن چاه افکند صیاد چون آواز دام و افتادن جانور در چاه
شنید بی آنکه اندیشه نماید از غایت حرص خود را در پی آن انداخته پلنگ بجنگال

بجنگال

خیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر حسب و شکم صیاد در بند صیاد
حریص به شومی آز در دام افتاد و روباه قانع از هلاک خلاصی یافت دمنه گفت
این داستان برای آن آوردم که معلوم شود که زیان طلبی آزادی را ضایع
و نفس را اسیر فلاکت دارد شتربه گفت که من غلط کردم که اول ملازمت شیر
اختیار کردم و ندانستم که اوقات در خدمت بد بود و دانایان گفته اند که صحبت ناکسی که
قدر خدمت نیکو نشناسد همچنانست که با امید محصول تخم در زمین شور پراکند
یا در گوش کر مادرزاد حدیث غم و شادی بگوید یا بر روی آب روان سخنان خوب نویسد
دمنه گفت از این سخن درگذر و چاره کار خویش کن شتربه گفت چه چاره کنم
و چه حیله پیش گیرم که فهم شیر در حق من جز نیکی نیندیشد اما نزدیکان او در هلاک
من میکوشند چه ستمکاران اگر یکبار اتفاق نمودند هر آینه یکی بجهد شوند چنانچه
که حاکم خرد اندیش باشد او را از جا برند و هلاک او سازند و هر آینه او را از
پای براندازند چنانچه گرگ و زاغ و شغال متفق گردیدند و بمراد خود رسیدند
دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت آورده اند که زاغ سیاه
چشم و گرگ تیز چنگ و شغال مکری در خدمت شیری بودند و بیشه شیر
نزدیک گذرگاهی واقع شده بود و شتر بازرگانی در آن نزدیکی از ناتوانی

ماند شبی بود و پس از زمان دراز بقدر قوت گرفته بجایگاه نشستنگاه
گذرش بران بیشه افتاد که مسکن شیر بود چون نزد شیر آمد جز بیمار بندگی که بمید
جان ندید شیر او را دلاسا کرد و از احوال پرسید و از آنکه چه در سر دا
و بچه از روان است سوال کرد شتر گفت ما در هلاک بیت آمده بودیم اختیار خو
داشتیم و بر آنجا رانیدن بهر طرف شکستیم و الحال که بخدمت مشرف شده
اختیاری ندارم آنچه ملک فرماید در ان اوقات خود صرف نمایم شیر گفت
بی نوایی که در هلاک بیت بس ما شبی آسوده خاطر باشی که از بسیج هلاک بودگرها
رسته شتر ازین غریب نوازی دل شاد شد و کمر بندگی بر بست و زمانی دراز در
بیشه بسر برد و فربه و دل خوش میبود و روزی شیر شکار بر آمده بود پیلی
دمه چار شد و جنگ هولناک در میان ایشان افتاد شیر زخمی شد به
باز آمد و از درد جراحتها کوفته شد گرگ و زاغ و شغال که بطفیل از نوا
احسان او طعمه می یافتند بی برگ و نوا ماندند و از آنجا که مهربانی در د
بزرگان باشد و از دیدن رنج و ملال ملازمان آزرده خاطر میشوند چون
بی برگی و سامان یافت بر دلش گران آمد و گفت رنج شما بیش از محنت
دشوار تر است اگر درین حدود نزدیکی شکاری پیدا شود خبر کنند تا بهر جایی که باشد

که باشند بیرون ایم و کار شمار است خسته گردانیم ایشان از خدمت شیر
بیرون آمدند و بگوشه رفتند با یکدیگر گفتند که بودن شتر در میان ما فایده
نیست ملک را از و منفعتی و ما را با و الفتی اکنون باید که شیر را بران داریم
که او را بکشد و دو سه روز ملک را از طلب طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز
بهره رسد شغال گفت که یاران پیرامون این خیال نگردید که شیر او را
امان داده است و بخدمت خویش آورده هر که ملک را بر عهد شکستن تحریص
نماید و در کشتن امان داده دلیر گرداند خیانت در دولتخواهی کرده باشد
و جای [illegible] همه حال مرد و خدا و خلق از ما ناخشنود زاغ گفت حیله توان اندیشید
و شیر را از عهده بیرون توان آورد پس گفت شما باشید تا من بروم و
خبر گرفته باز آیم پس پیش شیر بیامد و بایستاد شیر گفت هیچ شکار را یافتید
زاغ گفت ای ملک [illegible] چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت
جنبش نمانده است لیکن حیله بخاطر رسیده که اگر پسندیده ملک افتد
همه را از فایده خواهد بود شیر گفت بگو تا ملاحظه نموده آنچه بمقتضای دولت باشد
بکار بریم زاغ گفت ای ملک این شتر در میان ما بیگانه است و فایده از وی
نمی آید صیدیست در دست آمده و شکاریست بدام افتاده گرسنه شده

وگفت خاک بر سر مصاحبان این زبان که بر سبیل اتفاق کار را
ندارند و آیین مهربانی و جوانمردی در نهاد ایشان نیست همدانی ای زاغ
بخرد که من او را امان داده‌ام و شکستن عهد و زنهار داده خود بد اند
در کدام دین و مذهب رواست زاغ گفت اگرچه این سید السمع لیکن در آنچه بر دخرد
همه باشد گوش شنیدن خیر الله ادبست عرض کردم چه خردمندان گفته‌اند
یکنفس را فدای شهری و شهر را فدای احباب پادشاهی کردن بهبود حال
نیست چه سلامتی ذات پادشاه باعث امنیت اقلیم و امان لشکر و
شکستن عهد را چاره توان کرد که بعد عهد شکنی به وفای عهد
توان کرد و از سلیمی روزی هم خلاصی یافته باشم شیر در پس افکند زاغ
ملرا مدیار از امر گذشت بیان کرد و گفت اکنون حال آنست که همه زود باید
رویم گر سگی شتر بچی بد و رسیم بیان کنیم و گوییم که پادشاه دو
و سه نیمست حضرت پادشاهی بحرمی که داشت ایم امروز که چاره
ابست خواهیم که جان خود را فدا کنیم و برکت گوید که ملک امروز چاشت از
سازد و دیگران غیب او باز گویند تا بدیده که باین ترتیب پس شتر مغرور شود
پس همین طریق که قرار یافت پس شیر رفته اول زاغ زبان بگشاد که

که راحت ما به صحت ملک در بسته است اکنون که ضرورتی پیش آمد
ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل شود التماس فرمود بر الکار
بر دو دیگران گفتند که از خوردن تو چه فایده و از گوشت تو چه سیری
تواند بود زاغ که این سخن شنید سر در پیش افکند و شغال آغاز سخن
کرد که من سالها در سایهٔ دولت روز افزون از حوادث روزگار
ایمن بوده‌ام امروز که ملک را کاری پیش آمده است میخواهم که تخت
من بدگاری کنند و مرا طعمهٔ خود سازد تا از اندیشهٔ حاجت فارغ گردد
دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از حق گذاری و هواداری تو بود اما
گوشت تو نوبناک و زیانکار است مگر خوردن آن رنج
ملک زیاده شود شغال خاموش شد و گرگ پیش آمد و گفت
آرزومندم که ملک حیلی ال حندان گوشت مرا در بن دندان جای سپارد
یاران گفتند این سخن از اخلاص گفتی اما گوشت تو خناق آورد
و در آن خطر جان باشد گرگ نیز قدم پس نهاد شتر چون
روش سخن گرد دل ملازمان شتر دریافت پیش آمد و دعا و ثنا
آغاز کرد و گفت که من جاگیر داشتهٔ این درگاهم و پروردهٔ این

دو لشم اگر لایق مطبخ باشم سبحان مضایقه نیست دیگران که دام فریب
گسترده بودند گفتند زحمت تو باد که سخن اندر دستی عقیدت می‌گوید
فی الواقع گوشت تو خوشگوار با مزاج ملک سازگار است آفرین بر همت
تو باد که با وفور نعمت سخائی مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو اندوختی
پس همه یکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد تا آنکه او را پاره پاره
شتر را اگر سگی عالی بود و لیکن منع داشت و بقدرت نخستین
کلیله گفت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که مکر و فریب اهل غرض
خصوصا که در آن اتفاق نمایند بی اثر نخواهد بود دمنه گفت بیان این کار
هیچ اندیشه مشترک نیست که اندیشه من در این باب جهت خلاص خود و ملک
مال کار روز از باید و جان درین کار کند او را اگر شهید از ملک شمار ندو
از بهر آنکه اجل مسمی است بلکه اگر رسیده است بوده ناموس بیند
باری از آنکه به سعادت رسیده شوم و اگر اجل نرسیده است خود هم دانائی زیست
کرده باشم دمنه دانست که افسون او کارگر آمد است از راه احتیاط بسته
و لیکن گفت اینهمه که خرد و رود دور است که در جنگ پیش دستی بکند تا
که غدار او بر هیچ کار دست نیابد نخجیر که درست کشتی پیش نماید و دشمن خود

خود را حقیر باشد، حقیر نشمرند که اگر بر روزگار باز دشاید که راه مکر و
فریب پیش گیرد و حال آنکه بزرگی شیر و پهلوانی وی در بادی عقل او پوشیده نماند
و هر که دشمن خود را خوار دارد در آخر الامر پشیمان شود چنانچه وکیل دریا از
حقیر شمردن ططوی پشیمان شد. شتربه پرسید که چگونه بوده است آن؟ حکایت
دمنه گفت آورده‌اند که در کنار دریای هند جانوری چند می‌باشند که ایشان را
ططوی گویند و جفتی از آن سو بر کنار دریا نشیمن داشت. چون وقت بیضه فرا آمد
ماده گفت باید برای بیضه نهادن جایی طلبید که بفراغت توان روزگار
گذرانید. نر گفت همین جا خوش جایی دلکش است، بیضه باید نهاد. ماده گفت
اگر دریا موج برآرد و بچگان ما را در رباید از اینجا؟ نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا
این دلیری تواند کرد و اگر چنین بی‌حرمتی کند چاره توان کرد. ماده گفت
از اندازه کلام خود پا بیرون نهادن لایق نیست، تو بکدام قوت از وکیل دریا
انتقام ستانی؟ و از پس اندیشه بگذر و جایی که ایمن توان بود بدان آی و از
نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود بدو آن رسد که بسنگ‌پشت
رسید. ططوی نر گفت چگونه بوده است آن؟ حکایت ماده گفت آورده‌اند
که در آبگیری دو بط و سنگ‌پشتی خانه داشتند و کار ایشان بر همسایگی بود و

نشیمن بود و مدتی مدید در آنجا بخوشی میگذرانیدند تا ناگاه حادثه پدید آمد و آب
که سرمایه زندگانی ایشان بود نقصانی کلی ظاهر شد و بطان را غیر از سفر چاره نبود
پس با دل پرغم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع در میان نهاد
سنگ پشت غم جدایی دانسته دست مالیدن گرفت و گفت که
مرا طاقت وداع نیست و بار جدایی نمی توانم کشید بطان جواب داد
که مرا نیز جگر از خار دوری ریش است از بی آبی چاره نیست سنگ پشت
گفت ای یاران می دانید که زیان بی آبی مرا بیشتر است حق آشنایی
قدیمی و دوستیهای بی ریائی را نگاه داشته مرا با خود ببرید و در محنت آباد
فراق تنها مگذارید بطان گفتند ای دوست یگانه رنج جدایی تو مارا
از بلای دوری وطن زیاده است لیکن رفتن ما بر روی زمین دشوار و بردن
در هوا محال پس همراهی چگونه صورت بندد سنگ پشت گفت چاره این کار را
دور اندیشی شما کند که من از درد جدایی چاره کار خود گم کرده ام گفتند ای عزیز
درین زبان دراز دوستی از تو سبکی فهمیده ایم شاید که آنچه گوییم
کار نکنی و عهدی که بندی بپایان نرسانی سنگ پشت گفت اگر
در زمان فراغت از یاد برده اید زمان رنج را قیاس مکنید چگونه بود که ا

بود که از صلاح دید شما بیرون باشم و قراری که کنیم از آن در گذرم
بطان براه چاره سازی در آمدند بر داشتن او بچوب و بردن او را
بسر مقصود قبول کردند بشرط آنکه چون ترا از انجا برداشته بر هوا برده باشیم
اصلا سخن نگوئی و هر گاه چشم مردم بر ما افتد باشارت و صریح
در حق ما سخنان خواهند گفت زنهار جنبشی نکنی و راه جواب به بندی
سنگ پشت گفت فرمان بردارم و مهر خموشی بر لب نهاده هیچ سخن
نخواهم گفت بطان چوبی بیاوردند سنگ پشت میان آن چوب بدندان گرفت
و بطان هر دو طرف چوب بر داشته پرواز کنان روان شدند ناگاه
سنوی گذر ایشان بهوای شهری افتاد مردم شهر خبردار شدند و تعجب میکردند
و از چپ و راست فریادی بر آوردند که بنگرید بطان سنگ پشت را می برند
چون مثل این صورتی ندیده بودند غریو و غوغای ایشان زیاده شد
سنگ پشت ساعتی خاموش بوده آخر از نادانی و سبکی زبان
گشاد و گفت مصرع تا کور شود هر آنکه نتواند دید لب گشادن
همان بود و از بالا در افتادن همان بطان افسوس نموده آواز
دادند که بر دوستان نصیحت کردن و نیکبختان را شنودن است
و غرض ازین داستان آنست که هر که سخن دوستان گوش نکند

در ملک خجند کوهی است که آن را طرخانی میگفت این قصه شنیده
ام وقتی جهانگیر بادشاه [illegible] وارد [illegible] از مرکب [illegible]
همه همان [illegible] که کمان در ره جاهای [illegible] [illegible]
[illegible] بر صفحه نهاد [illegible] [illegible] بعد از صحبت [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] دیده این حادثه [illegible] گفت این [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] همان [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] جانوران [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] در میان نهاد [illegible] [illegible] [illegible]
همه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] باتفاق [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] مرغان [illegible] مرغان [illegible] [illegible]
حال [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

سلطان الشان نوائی شد و اگر بر روای مظلومان نگنی رقم پادشاهی
مرغان از صفحه دولت تو سترده می شود پادشاهی و فرمان روائی
ایشان بدیگری حواله خواهد شد سیمرغ را دل بر حال آنها بسوخت
با جمیع حشم و لشکر متوجه شد که انتقام از وکیل دریا کشد و چون
سیمرغ با سپاه فراوان که در حساب نگنجیدی و ترازوی قیاس
نسنجیدی **قطعه** همه مبارز و تند و دیر غون اشام ٭ همه دلاور
رزم آزمای کینه گذار ٭ فکنده در بر خود درع و جوشن از غربال
کشند نیزه و خنجر ز پنجه و منقار ٭ چون نزدیک بدریای هند رسیدند
نسیم صبا که سلسله جنبان موج است این خبر بوکیل دریا رسانید
وکیل دریا چون در حوصله خود برابری سیمرغ و لشکر پرندها را ندید
پیش از آنکه آبروی دریا بریزند و خاک از وی برآرند و آتش در جانهای
جانوران دریا اندازند بضرورت در مقام عذرخواهی در آمده بچگان
طیطوی را باز داد غرض ازین افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه حقیر باشد
خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزه دراز قد
دران ماند و حکما گفته اند که دوستی هزار تن در برابر یک دشمن
نیاید شتربه گفت نیک گفتی لیکن من اعراض جناب بخواهم کرد آیا تدبیر

و کار بمهمی مشهور نشوم اما چون شیر قصد من فرماید در نگاهداشت خود
آنچه از من آید تقصیر نخواهم نمود و بی حمیتی سر فرو نخواهم آورد دمنه گفت
خوب میگوئی لیکن باید دانست که چون نزدیک شیر شوی ببینی که چون سر را
افراشته دم بر زمین میزند و شعلهٔ خشمش چون آتش افروخته بنظر آید بدانکه
قصد تو دارد شتربه گفت چنین است که تو میگوئی دمنه از شتربه رخصت
خبرداری شیر گرفته بیرون شد و شادمان و تازه روی پیش کلیله آمد
کلیله پرسید از کجا می آیی کار بکجا رسید دمنه جواب داد که الحمد لله والمنه
که آن کار ساخته شد و چنین مهم دشوار بآسانی بر وجه آمد و آن بر دو رفیق
ستمکار از عاقبت کار نمی اندیشند و سخن بمراد می اندازند آخر کلیله را همراه گرفته
بیارگاه شیر روان شد از یطرف رفتن ایشان همانا پیش شیر و از آن طرف
رسیدن گاو گذشت گلگون رخسار گاو تغیر یافته بود و از ترس جان
که هر زمان بجانب راست نگاه میکرد و هر لحظه خود را آماده جنگ می ساخت
چون چشم شیر بر گاو افتاد و نشانها که سیرهٔ گاو گفته بود همه را دید
دمنه را دولتخواه خیال کرده افتراهای دروغ راست پنداشت و غرش آغاز کرد
و یقین شد که آنچه دمنه گفته بود از روی راستی بود و با خود می اندیشید که
خدمتگاری ملوک در بیم و ترس بهنگامی مار و همسایگی شیر ماند اگر مار خفته

اگر مار خفته و شیر نهفته باشد آخر آن یکی سر بر آورد و این دگر
دهن بگشاید آخر الامر شیر و گاو از راه سادگی و دمنه فریب انگیز آتش افروز را
دو نیکخواه دانسته دل در کارزار نهادند اول شیر بر گاو حمله نمود
بعد از آن گاو پیش شده نبرد کردن آغاز نهاد و خون از هر دو
روان شد و خروش و فریاد در زمین و زمان افتاد کلیله آن صورت را
دید روی بدمنه آورد و گفت رباعی صد حیله برانگیختی و پرداختی
وانگه ز میان گاو بگریختی ٭ یاران دو صد ساله فرو دوختند
این گرد بلا را که تو انگیختی ٭ ای نادان هیچ سر انجامی خود را
میدانی و بد عاقبتی خود می شناسی دمنه گفت چه میگویی من
جز خیر اندیشی کاری نکرده ام کلیله گفت ای بیخبر این کار که تو کردی بسی
ناشایسته که هر کدام در خرابی کار تو بسنده است بجا آورده
اول آنکه پیروی هوا و هوس نموده خود را از حسد باز نداشتی دوم آنکه
بضرورتی ولینعمت خود را در مشقت انداختی سوم آنکه صاحبی را
بران داشتی که بعهد شکنی و بیوفائی مشهور شود چهارم آنکه
تهمتی در خون گاو کوشش کردی پنجم آنکه خون آن بیگناه

که به سعی تو خواهد شد بر گردن خود گرفتی ششم آنکه جمعی انبوه را
پادشاه بدگمان ساختی شاید که از ترس جان ترک خانمان گرفته
قومی پناه برند هفتم آنکه سپه‌سالار لشکر در نیم بار تلف کردی
ازینجهت پریشانی تمام به لشکر روی آورد هشتم آنکه خود را در یا
ناصحی و گفته بودی که این کارها لطف و مهربانی سرانجام نما
بی‌محابا ورزیدی و بتجربه مردم است که فتنهٔ خفته را بیدار کننده
کارهایی که بصلح سرانجام یابد راه دشوار پیش گرفته بجنگ
ستیزه رسانید و منه گفت مار نشنیده که گفته‌اند بیت کار بلطف
برنیاید ** دیوانگی در رساند ** کلیله گفت تو درین کار که
شروع میکنی بجا آوردی که هیچ صورت نیافت تا کارها بنیکی بسر
آخر نمیدانی که درست رایی و درست اندیشه صواب‌تر مردانگی
و دلیری بالاست بیت کارها راست کند عاقل کامل بسخن
که بصد لشکر جرار میسر نشود ** اما چه کنی که دیو دانش تو
در میل هوا و هوس گمراه شده است و همواره تو فریفتهٔ جاه و مال
بوده که چیزی سراب جز نمایشی ندارد و ازینجاست که بصفت

که اندر سختی کردم نشنیدی و بیدار شدم که پند من سود نخواهد داشت
اما دوستی تو با پدر است که بهر حق تو نکو بینم و گمان همی بردم که شاید
بیدار است ای لیکن چون در غفلت فرو رفته که سخنان من کی بیدار
شوی اگر کردارهای خود را از آغاز جوانی تا حال که هر سه کارت شمار
روزگار باقی مانده را در اندکی از ماتم بسیار خواهد گذرانید درمیانه لعب
برادر رسیده ام آنچه بگویی از راه دلسوزی و دوستی است اما من
گمان ندارم که ازین کارها شناسنده آگاه شود و اگر خبری ازین دلیل با
باز باید نمود تا اگر بدی آن خاطر انسان بس شود با رای نیکی که عیب تو بسیار
داری کدام را بر شمارم هرچه گویم از دریا قطره وار کم در شمار خواهد بود
از آن جمله آنکه خود را عیب اول دیگر آنکه گفتار بسیار داری و کردار اندک
و گفته اند پادشاه را هیچ خطری برابر این نیست که وزیر او چنین باشد و بدانکه
اهل عالم در کردار و گفتار بر چهار نوع اند اول آنکه بگوید و بکند این روش خاصان
است دوم آنکه نگوید و بکند این شیوه جوانمردان است سوم آنکه بگوید و نکند
این طریقه سوداگران است چهارم آنکه نگوید و نکند این رفتار بیحاصلان
است تو ای دمنه از آن گروهی که بگویید و گفتار خود را کردار نیارند
من از آغاز آشنایی سخن ترا بیش از کردار دیده ام و دیگر ترا همه شد می
ریحانه و با خود بسی همی آیی و باندک خبری از جا بیروی و دیگر برای غرض

بسخنان

شوم خود همت افسر اقبالی و همه وقت صلاح خود می بینی و دولتخواهی
خود نمی اندیشی تو شیر را به سخنان دروغ فریفته ساختی تا در آن باب
در شتاب آمد و چون آتش خشک دو سر دارو نشاید که زیانی بوی رسد و
و در کار بید الرود که خونها در میان جانداران شود و مالهای بسیار
به تاراج رود و وبال اینهمه بر گردن تو خواهد ماند دمنه گفت آنچه تو
گرد دشمنان من تو خبری رسانند تا بشنوند و ترا دل سوخته باشد
بی آنکه تحقیق نمیکنی میگوئی سخن منتبه در شه کردار و راست گفتار
و برکرسی حسد نبرده ام و همواره ملک را وزیر خیرخواه بوده ام
و در بوستان احوال او جز نهال نیکو و دولتخواهی نشانده ام کلیله گفت
نهالی که میوه آتش این باشد که دیده میشود از بیخ بر کنده به
که چنین باشد که می بینی با گفته دانا شنیدی نه ای دمنه
نداری که با من اینچنین میگوئی و با خود راه نادرستی می
گفتار بی کردار چون درخت بی بار و بار جز سوختن را نشاید
بزرگان خردمند از بود کار فرموده اند از شش خصلت
هوان بود داشت گفتار بی کردار و مال بی فرهنگ و دوستی
و داشتن با علم کردن و خیر دادن که خود
در آن درشت کمر دانند و زندگانی بی صحبت پادشاه عادل

عادل که وزیر او مذمت و غرض آلوده باشد بواسطهٔ ترس او رعایای
که کنند و ستمی که بر رعایا روا دارد کسی نتواند به پادشاه عرض کرد
چنانکه چشمهٔ آب صاف و شیرین دارد که در و صورت
نهنگ بینند هیچ شناور و تشنه دست بران نتواند زد
و نه پای در و تواند نهاد امروز در نوا ینهمه جمع است با وجود
آنکه بادیه انگاشته با من که میدانم اینچنین بیجای آشنیی
خدمتکاران مخلص مهم شناس و چاکران کارگذار
پادشاهان زینت و زیب بارگاه پادشاه باشند اگر تو بخواه
این دو دمان می بودی در پراکندگی احوال پادشاه نمی رسیدی
اما تو میخواهی که دیگران از بلا دست پادشاهان دور شوند
و غیر از تو کسی در مهم و کار دخل نداشته باشند و ایمن از بهایم
پادشاهی ست چه این بان می ماند که آب از دریا منع کنند
خیال این کردن که پادشاه تاب کس نداشته باشد بسان
بطلبی ست محبوب دلاویز را هر چند عاشق او بیشتر باشد
حسن بیشتر نماید پادشاه را هر چند مخلص بسیار شود و دانایان
کارگذار در بارگاه او بیشتر حاضر شوند بزرگی پادشاه بیشتر گردد

که حکما گفته اند علامت احمقی از پنج چیز است سود خود د
دیگران طلبیدن و در غفلت گذرانیدن و رضای الهی جو
ودر این آسانی کارها بزرگ و دانشهای ارجمند جستن و
دعوی خدمت و نیکی ضایع کردن و بیوفایی نمودن با
همگنان و رشته دوستی و وفاداشتن به تندخویی و درشت
گوئی یاران عشقبازی نمودن و محبت ایشان میل کرد
ای زاهد دوستی تو مرا بر این دارد که آنچه بهبود تو باشد باز نما
اگرچه میدانم که ترا بسیاری آنرا از راه خرد دور داشته است نصیحت
در تو سودمند نخواهد آمد و حال من با تو بحال آن مرغ ماند
میگفت که رنج بیهوده می برد سخن خود با کسی که در مقام شنود
نباشد گو آن مرغ سخن را گوش نکرد و سرای خود دید دمنه گفت
چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که بوزینگان
در کوهی خانه داشتند و میوه آنجا روزگار میگذرانیدند تا که
شبی تیره سرما بر سر ایشان زور کرد بیچارگان از سرما
شده پناهی می جستند و بطلب آتش میان خشب گرده
می دویدند ناگاه تیپاره روشن افکنده دیدند گمان

دنکه این آتش است هیزم فراهم آورده گرد اگرد آن نی پاره
چیده دمی می دمیدند مرغی بر درختی این را میدید آواز
بر آورد که آتش نیست بوزنگان سخن او بگوش نمی نهادند در
میان مردی آنجا رسید مرغ را گفت که رنج مبر که بسخن تو باز
نمی آیند و تو رنجور می شوی در راست کردن و نیک ساختن
اینچنین کسان کوشش نمودن شمشیر بر سنگ آزمودن است و از زهر هلاهل
خاصیت تریاک جستن باشد مرغ چون دید که سخن او را
نمی شنوند از بسیاری مهربانی از درخت فرود آمد تا خاطر
نشان ایشان کند که آتش نیست بوزنگان گرد اگرد
آن مرغ در آمده سرش از تن جدا کردند چون مرغ از نصیحت
آن مرد بر آمد و به سخن او کار نکرد و شنیدی که او را چه پیش آمد
ای دمنه ترا هم مثل آن مرغ خیال میکنم کلیله گفت ای برادر
شیوه بزرگان آنست که نظر بشنیدن و نه شنیدن سخن
نه انداخته آنچه حق باشد بگویند من از نصیحت کردن باز نمانم
لیکن اندیشه من آنست که تو کار خود بر فریب نهاده و روزگار
بحیله میگذرانی و بخودکامی و خودرائی گرفتاری وقتی پشیمان

خواهی شد که پشیمانی سود نداشته باشد و هر چند سر

خائی در روی و سینه خراشی فایده ندهد چه هر کاری

که بمکر و حیله است عاقبت آن کار زیان زدگی و حیرا

چنانچه آن تیزهوش را پیش آمد دمنه گفت چگونه بود

آن حکایت کلیله گفت آورده اند دو شریک بود

که یکی را بواسطه زیرکی تیزهوش گفتندی و دیگری

از ساده دلی خرم دل خواندندی هر دو بازرگانی سفر

اختیار کرده بودند ناگاه در راه همیان زری یافتند

تیزهوش گفت ای برادر در جهان سود ناکرده

بسیار است حالا بدین زر قناعت کردن و

در گوشه کاشانه خود بفراغت بسر بردن بهتر

می نماید پس هر دو باز گشتند و نزدیک شهر

آمده بمنزل فرود آمدند خرم دل گفت ای برادر

این زر را بخش کن تا هر کدام حصه خود را در را

خرج نماید تیزهوش گفت قسمت کردن صلاح

نیست باید که جزوی ازین زر برداریم و بهم خرج کنیم و

عادل که وزیر او بد نیست و عرض الوف باشد و بواسطه ترس او سپهر ما نیز
نکنند و ستمی که بر رعایا روا دارد کسی نتواند بپادشاه عرض کرد چنانکه
چشمه آب صاف و شیرین دارد که در صورت نهنگ پلید بر سر
چشمه او نشسته به سبب آن نتواند تشنه دو نه پای در وی نتواند نهاد
امروز در تو اینهمه جمع است با وجود آنکه با دیگر الکاشته با این همه بسیاریم
انچنان حیای سبکی خدمتکاران مخلص هستم شناس چاکران کارها را از
پادشاه نسبت وزیر بیکار که پادشاه باشند اگر بود و نخواه این فرمان می
بودی وزیر الکند که احوال خدمتکاران پادشاه نمیدانی اما تو نمیخواهی
که دیگران از ملازمت پادشاهان دور شوند و باقی را با احتیاط تمام
در جای نگاه داریم و بعد از چند روز آمد آنچه در کار باشد برداشته
[illegible] بردیم تا شبها از آفت دور و سلامت نزدیک باشند خرم دل غیب
و تفقد شد و جزوی بیشتر برداشته باقی را زیر درختی پنهان کرده بود
و در روی شب آورده بر آن بخانه خود آرام گرفتند چون شب شد [illegible]
پنهان بپای درخت شد و زر را از زیر زمین بیرون کرد بخانه خود آورد
و خرم دل پنهان نقدی که برداشته بود بستد چون احتیاج افتاد
[illegible] گفت بیا تا از آن زر که در زمین کرده ایم جزوی دیگر بردارم
[illegible] گفت نیکو باشد پس هر دو بپای درخت آمدند چندانکه جستند

اتر یافتند تیزهوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو
که کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانکه سوگند خورد و اضطراب نم
سود مند نیامد آخر خرم دل را پیش حاکم برده صورت واقعه
بیان کرد حاکم از تیزهوش گواه طلبید که اگر از گواه عاجز آید سو
تیزهوش گفت در آنجا که زر نهاده بودیم آدمی نبود که گواهی
لیکن از آنجا که بر راستی خود و ناراستی این اعتماد دارم امیدوارم
حاکم کسی را تعین کند و زیر آن درخت رود تا من بدرگاه الهی
کنم شاید که خدای تعالی بر زاری من مهربان شود و درخت
که نزدیکی آن زر را گذاشته بودیم بزبان آرد تا قصه هم
که این زر را که برده است آخر پس از گفتگوی بسیار قرار
دادند که صبحگاه در پای درخت رفته تماشای قدرت
نمودن آید خرم دل را بزندان سپردند و تیزهوش بخانه آمد
بابدر در میان نهاد و گفت باعتماد لطف تو خیال گواه
بسته ام اگر لطف کرده کرم نمایی اینقدر زر که رسیده د
گرفته روزگار بفراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین کار مرا
چیست پسر گفت میان آن درخت کاواک است چنانچه اگر
درآن پنهان شود کسی آگاه نگردد که امشب باید رفتن و

و در میان درخت بسر بردن تا فردا که من بهمراهی کسان حاکم بپای درخت زاری بکنم و گواهی بار طلبم چنانچه باید آواز برآری و خبر کنی که زر را اینجا خرم دل برده است پدر گفت ای پسر این حیله و مکر مکن که اگر خلق را فریبی خالق را نتوان فریفت ربانی

سیرت همه دارای افلاک می داند کو بموی بمو رگ برگ می داند گیرم که بزرق خلق را بفریبی با او چه کنی که نیک بنیک می داند و با این بیدانم که مکر اندوز و حیله گر را هر بنده و در بند می شود و رسوای خاص و عام گردد مبادا که مکر تو چون مار بغوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

پدر گفت آورده اند که غوکی بنزدیک ماری خانه داشت هرگاه که غوک بچه کردی آن مار بخوردی و دل از داغ فرزندان خسته کردی آن غوک را با خرچنگ دوستی شد گفت که ای یار در کار من چاره فکر کن که دشمنی قوی دارم نه مرا با او زوری رسد و نه از وطن که جای دلکش است توانم دل برگرفت خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند فریب توان بست غوک گفت هرچه راه نمائی بجا آورم خرچنگ گفت در فلان جا راسوی است جنگجوی

و سر تره خوری ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ او تا بجای
مکن تا گذر راسو یکان یکان ماهی خورده بر سر مار خواهد رسید او را
نیز طعمه خود خواهد ساخت تو از شر او ایمن خواهی شد غوک بدین تدبیر
که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون دو سه روزی گذشت
آرزو ماهی در سر راسو پیدا شد چون ماهی را نیافت غوک را با جمله
بچگان بخورد ای پسر این داستان برای آن آوردم تا بدانی
که سرانجام حیله سازان گرفتاری و هلاک است پسر گفت ای پدر
سخن کوتاه کن و اندیشه دور دراز منه که این کار اندک رنجی و
بسیار سود است پدر بیچاره را دوستی پسر و خواهش زر از راه
خرد دور انداخت و در شب تیره رفته میان درخت جا گرفت صباح
بر قرار روز گذشته داناهان زیر درخت فراهم آمدند تیزهوش زاری گری
آغاز نمود بعد از زمانی آوازی از درخت برآمد که زر را حرم دل
برده است حاکم روشن رای بنیروی خرد خود دانست که حیله کرده اند
چاره این کار باید ساخت پس امر نمود که در اینجا شاید طلسمی کرده باشند
برای دفع طلسم هیزمی میدانم پس هیمه بسیار زیر درخت فراهم آوردند
آتش در زدند آن نیرجام کار زمانی شکیبائی کرده فریاد برآورد

۱۵۵

فریاد برآورد و آنان طلبید بر نیم سوخته را از میان درخت برآوردند
او از حقیقت کار آگهی داده زحمت سستی بر بست و تیز هوش مکار از زر رسوای
خود و بزرگ گشت پسر پدر مرده خود را امر کردن گرفته بسوی شهر
روان شد خرم دل از دولت راستی خلاص گردید کلیله گفت
مقصود ازین داستان آن بود که بدانی که عاقبت حیله گران را
نکوهیده است دمنه گفت که دوربینی را مکر نام نهاده و تدبیر بر
حیله خیال کرده کلیله گفت که اگر خون ناحق ریختن و صلح عاقبت خود را
در رنج انداختن دوربینی و تدبیر اند شنیده از تو بیخردی نیست
این دو روی گل رعنا زینت بوستان است و قلم دو زبان
پاسبانی ملک با تیغ که پاسبانی دارد و خون خوردن کار اوست
و نشانه از دو روی بر سر بزرگان جای دارد کلیله گفت زبان آور
نامدار نوبه آن گل دو روی که رد شناسی که عمر از رد بدنه سوی
بلکه خار دل آزاری که جز زیان بخلق نرساند و نه آن قلم دو زبانی
که دولتخواهی و خیراندیشی خبر دهی بلکه آن مار دو زبانی که جز آزار
نیش از تو نیاید بلکه تو از مار زیاده تری چه از یک زبان زهر آید
و از دیگری تریاک زاید و ترا از هر دو زبان زهری بارد

و از بد یا کنش آن نداری دمنه گفت از بد زنش من باز آیی
پس از آن کوشش نمایم و در میان شیر و شتربه آشتی دهم
و فیما بین محبت تازه گردانم کلیله گفت این سخن محال است تو ن
که سه چیز بعد از سه چیز بحال نماند اول آب چشمه چندان خوش
که بدریای شور نرسیده است چون بدریای شور پیوند و آن
شیرینی برطرف گردد دوم دوستی خویشان تا زمانی است
که معامله بزرگی در میان نیامده است چون یکی مهتری یافت
دیگران برو حسد برند و کار بفساد انجامد سیوم عقیده صد مرد
تا وقتی است که مردم فتنه انگیز در میان نه آمده اند ای دمنه دو
که گاو در جناب شیر زخم ماند بر تقدیری که از پنجه شیر خلاص شود
ممکن نیست که باز در میان شیر دوستی صورت بندد و اخلاص
عقیدت درست باز آید دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده
در صحبت تو گرفته در گوشه نشینم چون باشد کلیله گفت حاشا که من
دیگر با تو صحبت دارم که نصیحت دانایان است که از آشنایی بدگ
نادان بهانه پرهیز باید کرد و در صحبت نیکوکاران دانا بهره مند باید بود
نادان بدکردار را که تشبیه کرده اند مرحبا چند که در تربیت مار

کوشش کند آخر جاشنی ازین دندان مار بوی رسد و خرد بطبله عطار ماند که هرچند ازان چیزی بکسی نرسد عاقبت از بوی خوش او بهره مند گردد ابیات باشد چو عطار که پهلوی او جامه معطر شود از بوی او ✤ خیز چو آتش کده آهنگران ✤ دود شرار بهی از هر کران ✤ ای دمنه چگونه با تو بسازم و چون از تو امید وفا داشته باشم با دشاهی که ترا گرامی و بزرگ ساخته با او این کردی و حق تربیت ولی نعمت را نگاه نداشتی من از جنس کسی اگر هزار فرسنگ بگریزم هنوز کم است چه با صحبت نیکان سودمند است و بدان زیان دارد و هرکه با اهل کردیلی بود آن رسد که با آن باغبان رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود از نادانی به بیخردی بخرسی دوستی کرده بود و همواره در باغ و گشت زار با او بسر بردی و خرس نیز مهربانی در یافته بان دهقان الفتی پیدا کرده بود تا آنکه چون این باغبان بخواب رفتی بر بالین او آمده مگس از روی او راندی روزی باغبان بر رسم هر روزه خواب کرده بود و مگس بر روی او فراهم آورده خرس نیز آمد و مگس را

خود آمده مگس رانی آغاز کرد و هرچند مگسان را از طرفی می‌راند
از جانب دیگر جمع می‌شدند خرس ازین آشفته شد و سنگی گران
برداشته بخیال آنکه مگسان را خواهد کشت بر روی دهقان انداخت
تا سر آن بیچاره با خاک یکسان شد و ازینجاست که خردمندان
گفته‌اند دشمن دانا از دوست نادان بهتر است بیت
دشمن دانا که پی جان بود ❊ بهتر از آن دوست که نادان بود
این داستان برای آن آوردم ای یار مرا با تو آشنایی هست
و گرنه قصه من و تو بقصه دهقان و خرس خواهد ماند دمنه گفت این
چه بی انصافیست که مسکینی من آنچنان بی خرد دانستیم که مرا اعتبار
این پایه ننهی و با خرس برابر کنی کلیله گفت اگرچه نادانی بآن مرتبه
نیستی اما غرض خویشتن داری دیده دانش ترا کور ساخته است
ترا آنچنان میدانم که برای غرض خود جانب دوست فرو گذاری
و هزار سخن معقول بجای عام فریب در آن نگویی چنانچه در کار
شتربه چه فتنه تا که انگیخته هنوز دعوی پاکدامنی میکنی و حال تو
با دوستان مثل زن بازرگان است که گفته بود در شهری
که موش صد من آهن خورده چه عجب که اگر موشگیر کودکی را در ربا

دریابد دمنه پرسید چگونه بود آن حکایت کلیله گفت آورده اند
که بازرگانی اندک مایه بسفر میرفت صد من آهن بخانه دوستی امانت
سپرد که در روز تنگدستی مایه فراخی گردد و بعد از آن سفر دور دست
کرد پس از زمانی دراز بخانه آمد و برای طلب آهن بر در دوست آمد
دوست آهن را فروخته بکار خود برده بود سخن آغاز کرد که ای برادر آهن
ترا در گوشه خانه نهاده بودیم غافل از آن که در آن زاویه
سوراخ موشی واقع است تا آگاه شدن موش فرصت
دانسته این را تمام خورده بود بازرگان ناراستی دوست را
دل گرفته تدبیری اندیشید و گفت این چه دور باشد موش را
با این الفتی بسیار است و دندان او این را نیک بخاید دوست
نادرست از این شاد شد و بخود گفت این بازرگان ابله و نادان
است که سخن من فریفته گشت و دل از این آهن برداشت بهتر آنست
که بجهت استواری این کار او را امروز مهمان کنم پس خواجه را اندرون
خانه برد و آغاز مهمانی کردن گرفت خواجه گفت امروز کاری ضروری
دارم فردا بیایم آنگاه از خانه بیرون روان شد و پسر خورد او را
در ربود و بمنزل خود آورد و پنهان ساخت صباح پگاه بقرار داد

خود دوست اما دوست را بدان حال دید گفت ای برادر برای
چه دلگیری گفت از دیروز پسر من که نور چشم و سرور دل من بود
گم شده است و هر چند که بسیار جستم کم یافتم گفت دیروز که از
تو بیرون آمدم بدین صفت که تو میگویی کودکی را دیدم که موشگیری
او را برداشته پرواز کرده در روی هوا می برد مرد فریاد برآورد
که ای بیخرد سخن محال چرا میگویی موشگیری کودکی را تواند برداشت
و چگونه بهوا برد بازرگان بخندید و گفت که ازین عجب مدار
که درین شهری موشی صد من آهن تواند خورد موشگیری طفل را
تواند برداشت آن مرد دانست که قصه چیست گفت غم مخور که موش
آهن را نخورده است خواجه جواب داد که تنگدل مباش که موشگیر
پسرت را نبرده است آهن من باز ده کودک را بستان پس این
یکی آهن سپرد و دیگری کودک ای دمنه این داستان برای
آن آورده ام تا بدانی که در هنیمی که با ولینعمت خود فریب توان کرد
پیداست که درباره دیگران چه شاید اندیشید تو چون با پادشاه
مکر کردی و دروغ گفتی دیگران را از تو امید بهی داشتن از بیخردی
باشد چون سخن کلیله و دمنه باینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده

103

شده بود و او را در خاک و خون افکنده اما چون شیر از کشتن
مخصه او را فرو نشست بعد از این نیکو خدمتی های او بخاطر
آورده غمزده شد با خود گفت که درین کار بزرگ شتابی کردم
و هیچ اندیشه ننمودم که انچه از شتربه رسانیده بودند حق بود یا نه
بی تاثیری فکر یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم
و خود را اینقدر مصیبت زده گردانیدم شیر سر پشیمانی در پیش انداخته
هر ساعت افسردگی خاطر و غمزدگی دل او زیاده می شد دمنه چون
اینحال از سواد حرانی پیشانی فهمید کلیله را گذاشته پیش شیر رفت
و گفت باعث اندیشه چیست و سبب غم چه تواند شد روز عیش
خرم تر و وقتی ازین مبارک تر کجا بست که ملک در مقام فیروزی
عز امان و دشمن در خاک خواری و خون غلطان است شیر گفت
هر گاه اداب خدمتگاری شتربه بخاطر میرسد و هنرهای درست
دیده و بینی های راست او را یاد میکنم اندوه بر من زیاده مینماید الحق
که پشت پناه لشکر من بود و مرا بدستیاری او زور بازو
می افزود دمنه گفت این صفت ها که شاه فرمود از زبان
نیکوست که دل او با خلاص بر بود و هر گاه که او با بدخواهی اینها
می اندیشیده باشد ملک را بران کافر نعمت افسوس نباید خورد

ملک از برگشتن او شکر الهی بجا آورد و شادیها کرده این فتحنامه
که روزنامچهٔ اقبال بدو آراسته شد از عنایت بزرگ ایزدی
خوشیها و خرمیها بتقدیم رسانید پادشاه را هر کسی بخشودن که
ازو بیم جان باشد و در این خرد روا نیست دزد را بجز بکشتن سزا نیست
بندکردن صلاح دولت نه انگشت که زینت دست و پیرایهٔ
اگر ماری از خشم بران زند برای سلامتی ذات انگشت را ببرند و آن
جراحت را همین راحت شمرند شیر مرین سخنان اندکی بیارمید لیکن
حاصل ما را اندیشیان و بدکاران آخر روا نیست شیر را اندوه از ...
بالکلیه برفت و روز بروز زیاده شدن گرفت و همواره در ...
... پیروی می نمود تا آنکه در حق آن بدگمان شد خلاصه ...
... تسلیم از بندهای همین برسید که مضمون وصیت اول
از چهارده وصیات که در گنجنامهٔ هوشنگ مکتوب فیه بود آن بود که
پادشاه در باب دولتخواهان خود اگر سخن نا ملایم شنود ...
ننماید و پیروی از چند راه بر عرض ظاهر رسانیدگان سخن بسر
بکشد هیچ اهم التفات ننموده سرگذشتی مناسب وصیت باز گوید
پس قصهٔ گاو شنزبه نام که از سوداگری در صحرا مانده بود در میان
آورد که شیر را که پادشاه بیشه بود از شنیدن آواز آن گاو بدگمان که ...

که هرگز نشنیده بود در میان دل ترسی پدید آمد و میخواست که
آن بیشه را بگذارد شغالی دمنه نام از ترس شاه آگاه شد خواست
که به شیر راه از سخن پیدا کرده پرده از روی کار برندارد و خاطر شیر را
آرام دهد و باز از خود گرم سازد پس دمنه پیش دیگر شغال کلیله نام
از روی تمام که همدم و همنشین او بود آمده رخصت رفتن
پیش شیر طلبید کلیله از روی مهربانی گفت که از آن گروه نیستی
که خدمت ملوک را شایسته باشی و هر که از روش خود باز آید
بدان رسد که به آن بوزینه رسید که در درودگری که پیشه او نیست
در رفته بود و سر در آن کار داد دمنه جواب داد که در راه خواستن
منصبهای بزرگ سهمهای کلان رنجها و خطرها باشد مرد همت را
می باید اندیشه تا روی مقصود به بیند کلیله گفت طالب منصب
هر کسی مناسب است که حسب و نسب داشته باشد دمنه گفت همت و پایه
بزرگی عقل است هر که به رهنمونی خرد کارهای بزرگ پیش گیرد
تن محنت و مشقت در دهد به مقصود رسد چنانچه قصه سالم و عالم
دلیلی است روشن که عالم از دوربینی در رنج گشتی مستغرق در گرداب
ماند سیر سکین را بر دوش کشنده بکوه بر آید و به مرتبه سلطنت

رسیده و سالم از تن آسانی و تجردی بی بهره و خوار مانده
کلیله گفت تو نیافته‌ام هنر نزدیکی پادشاه خواهی جست و بر تقدیر
نزدیکی پادشاه حاصل شود چون روش خدمت ندانی
هر آینه پایدار نخواهد ماند و سخن بسیار در پاک کردن خدمت اهل
در میان آورد دمنه بر همه جواب با عاقلانه گفته هم بر خصوصی خاصه
پیش شیر آمد و به همراهی خرد و رهنمونی دانش شرف نزدیکی
حاصل کرده از جمله ارکان دولت گشت هیچ مهمی بی اتفاق
او صورت نمی بست تا آنکه روزی خلوت دریافته از شیر
پرسید که زمانی دراز است که پادشاه را دل نگران می بینم و بسیار
تو مهمات ملکی متوجه نیستند سبب چیست شیر قصه آواز بیوتنا
در میان آورد دمنه گفت آوازی را چه اعتبار باشد فقد
روباه شنیده که آواز بلند جثه بزرگ را اعتبار کرده از مطلوب باز
اگر ملک فرماید من رفته خبری متفحص آورم که این آواز کیست
شیر رخصت داد و بعد از زمانی جاسوسی از او آرنده کرده تمامی
که جانوریست که جز خس و خوردن کاری ندارد و همت او
حلق و شکم در نگذرد از و شکوهی نیافتم شیر را اگرچه از

المجمله تسلی شد اما از اندیشه باز نماند دمنه چون دانست که سخن مرا
ستی جایی نفرمود است بعرض رسانید که اگر ملک مرا فرماید
املازمت اورم در حلقه خدمتکاران او جای دهم سیر را
ن سخن پسندیده افتاد و رخصت اوردن داد دمنه بانگ زبا
ره فرلفیه سبحان کرد بارگاه سلطنت جاه در ساخت و شنزبه
ن خدمتکاری بجا اورد شیر را شادی بسیار فراهم امد و
بکرانه این دمنه را بسیار عنایت کرد و شنزبه را ابر برد
ر ساخت و بیروی راستی و یاری خرد به از اعیان ملک شد
ه از دمنه گستی بیرسید دمنه را از بانگ بیچو صلکی دست همی ا
ید افروخته شد نزدیک کلیله رفت و قصه پیش امدن شیر
ملاست کار خود را بیان کرد و جای تا کار رسید کلیله گفت خود دا
دیگ را در میان نشست این قصه را تو خود بر پا خوردی ترا همان پیش اید
ه را پای شکسته از دامن قناعت شده خلعت باوکسا
رفت و به ازروی و بدیر قتن خلعت را بر باد داده از گوشه خود
را مدی که درخت شجاعتی در دو و در امد و بشومی از او را در راه
نیدی بن غم و بلا پیش امد دل با وانسته در امدن نخواهد بیرون

کارد و مرد ازان هنرزن بدکان بربری که کاردان جوان بی خ
کردن بود در صدد رنجش قصه یکم برنجیدن دوم رفتن بحجابه کفشگر ود
سوم کفشگر بر زن خود خشم شدن سوم و بریدن بینی بریدن لقب
حجام را بخیال زن خود و بریدن زن کفشگر جادر شدن و مکر
زن کفشگر و حیله خود در مستجاب الدعوات نمودن و بینی بریده
بر است ساختن و فریفته شدن کفشگر چهارم مکر زن
بشوهر خود راه بریدن بینی حجام ملمباد حکم کردن است کلیله گفت
ای دمنه این رنج خود بخود اوری من در این کار چاره نمید
بار بی توجه اندیشیده دمنه گفت نمیخواهم که حیله انگیزم
و بدین مرتبه اندازم و بار و ولایت برزنم و با نعامی بیشتی را
سازم و بهر طور که میسر شود این مقام خود بگیرم هین نه
کنهکار نیستم که انتقام خود را بوسیله شمندر از بار
داور ایا انچه درخاطرمان اد بود و سوخت کلیله گفت از ا
رسانیدن نکو نمی باشد و او ار زاده مکافات بلکه
ها هرکس بند و باز گردد و ترکه دیدن تیر می بلنسابد دست
ازار ار بابه ورد و حبابخه بادشاه زادی را به پیش آمد

که اول هوا را بجاه و هوس کار فرمودی و ستمدیدگان را هم ستانه
اخر روزی بشکار رفته بودند که سگی پای روباهی در هم خاید در
پیش جوی روباه از دست بماند ناگاه سنگ سیندش بشکست و قدمی
چند آن سنگ انداز رفته بود که اسپی لگدی بر پای آن پیاده
زد پایش شکسته شد و آن اسپ نیز پایان راه رفته بود که پایش
بسوراخی فرو رفت و بشکست چون این معامله بدید از ستم باز آمد
و دادگری و رعیت پروری مشغول شد دمنه گفت من مظلومم
و ظالم و ستمدیده اگر در انتقام کوشد او را چه مکافات خواهد بود
کلیله گفت گرفتم که بدین کار آزاری بتو رساند اما او را زور و لشکر بسیار
است دمنه گفت مگر تو نشنیده که زاغی از مار کینه خود کشید و او را
هلاک ساخت مجمل آنکه شغالی که دوست زاغ بود در جوار
ریسمان آورد و گفت زینهار ازین مگذر و اگر نه بتو آن رسد که بماهی
خوار رسید که چون پیر شده بود در خوردن ماهی حیله کرد اگر
بخرچنگ سخن در میان نهاد که افسوس که از ماهیان این آشیانه
وفات من بمکد نشت امروز دو صیاد از اینجا میگذشتند و هم
میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است چون از فلان آبگیر

که کار از ماهی گیر چاره ماهیان فرحناک قصد کنیم این آبگیر ماهیان سیوم فارغ
ی که آبگیری است جای فلان که سر بسر باد و طرف روی از او بنشستند
ماهی انجا برم گروه الشب روز شدی افتاد کند آن وقت بسر
که برد می ناشتا ماهیان را ماهی گیر ندان داد قرار برین همه
بر که خود را شاره حاضر او نظر از و افتاد بسیار ماهی آن استخوان بر
ساخت پلاک در افتد محکم او را حلق افکند ماهی خوار
بار بر گرداند روباه و کس یاری سازی خان تو که گفت روباه نزد
را پیرایه آن سوی مار آشیانه نزدیک چون بردار بنی پیرایه که جا هر
کنند تمام او کار اول بستند انجا پیرایه بخسبند مردم تا که فکر
بر و به کار که دانستی بکیاسه ای گفت همه کنند پیرایه قصد آن از
از و زر بر چنانچه بتر بیشتر گفت کیاسه کرد توان انجام بکیاسه
که فریب هر که است تو زیاد از بیشتر دانش و خرد بیش است
خود خلاصی برای خرگوشی چنانچه نماید آن علاج او کنی خیال او
خود و برد او خانه در بر را گرگ بفریبید که آمیخته است را
خود روباه اسیر اهل عزیزی تو بدان گفت تو شده بیمار رفته
دو دشمنی که شین نوش ساک و بخش او روی در نو کنان تباهی خود

دشمنی قصد او کند خود از راه پنهانی بکر برد و دشمن را در چاه هلاک افکند این
سخن خرگوش را فرصت دانسته به تنبیه در آمدن مهمان و خود رسیدن همان
خرگوش و گرگ بود و در چاه افتادن همان و دریدن خرگوش همان
محال آنکه این مکر او گرفته است پس ای دمنه مکر و حیله روز بهی کرد
دمنه گفت با این سخن اگر کار کردمی کاو وجود غرور پنداشتی و از دشمنی این بلا
غافل نمی بودی اشنیدنی که خرگوشی چگونه کار شیر خونخوار ساخت
جانوران برای فراغت خود اتفاق کرده پیش شیر خود هر روز جانور
را قرار داده میگذرانیدند بعد از زمان در ار هر روز که نوبت خرگوش
رسید خرگوش وقت قرار داد در گذرانید پیش شیر رفت و گفت
ای پادشاه جانوران بزرگان ما بر رسم قرار داد خرگوشی همراه من
فرستاده بودند در میان راه شیری در چهار دست او را از من کشید
گرفت بر حسب و گفت جای او را انجا که انتقام خود بگیرم خرگوش
او را به چاهی رسانید و گفت آن شیر همین است و او را
همراه او برگیر با دشمن برانجام پیش شیر ایستادگی و غرور او در میان خود کرد
نظر در چاه افکند عکس خود را دید شیر دشمن خیال کرده همان دیدن
وگذاشتن خرگوش و در چاه آمدن همان بود و جان سپردن همان

خلاصه آنکه شنزبه از مخلصان درگاه شیر بود و شیر از جهة
او دولتخواه و خیراندیش همه دانسته دمنه از روی مکر و
کار شیر و شنزبه بانجا رسانید که شیر شنزبه را بدست خود
و در افسوس روزگار گذرانید اگرچه دمنه بدکار سزای
اما پشیمانی از خاطر شیر برنخاست پس از پادشاهان که مشغله
دارند واجب است که از شتاب زدگی خود را نگاه دارند
بد سخن نیک و بد ایشان چندین بر سر خود
به گفتن جمعی که دولتخواهان دانسته باشند جدا چاره اندیشند تا
کسانی که دولتخواهان لوالسلطنه غرض خود جهد نمایند
داستان فرجام بدکاران و بدسرانجامی ما را ای دابشلیم به هدیه برهمن
گفت بهره مند شدم از داستان سخن چین که بحیله و زرق
ولی نعمت خود را از راه مروت بر گذرانیده به بی وفای و بدعهدی
نامزد ساخت و سخنان فریب آمیزش شیر را بر آن داشت
که در حق آشنای قدیم و لب خویش گوش نمود این زمان
حکیم کاردان انجام کار دمنه باز نماید و بگوید که تشنه
بفعل خود بد گذشت و سرانجام کار دمنه بکجا کشید حکیم فرمود که

نه دور بینی آن میخواهد که پادشاهان بشنیدن سخنی از جا بروند
ـا به دلیل روشن آگاه نگردند در باره ان حکمی نکنند
و بعد از ان که سخن غرض گویان بپایه قبول رسیده گرد اری
ناپسندیده ظاهر شد چاره نیست که سخن چین و مفتری را جزا ان
سزا دهند که دیگران پند گیرند و از اندیشه ان سزا بعد از ان
کسی این کار نتواند کرد چنانچه شیر چون بر فریب دمنه گاو را کشته
چنان سیاست کرد که دیگران پند گرفتند و از چنان
بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت از نیکو خدمتهای شتربه
آزرده شد بشتابزدگی که در ان کار نمود پشیمان گشته اندیشه
می بود و از اندوه او روزگار بر ساکنان آن بیشه تیره شده بود
ـشتی بلنبات فرصت یافته گفت ای ملک دیگر کار را از دست رفته
در تیمار می کشد و هر که در جستن چیزی که بدست آمدن آن محال
بود بکوشد به مقصود نرسد و هم آنچه در دست باشد از دست بدهد
چنانچه روباه که آرزوی یافتن مرغ کرد نیز آن پاره که بدان
دهنی رسته بود از دست داد و شیر پرسید که چگونه بوده است
ان حکایت بلنبات گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه

از سوز رنج بر آمده بهر جانبی تکاپو میکرد ناگهان بوئی که انسانرا
روح افزا باشد شمید بجانب آن بشتافت پوست پاره دید
که یکی از دزدان گوشت خورده پوستش رها کرده چشم روباه
از آن روشنائی یافت و تن توانائی پذیرفت آن را محکم
گرفته روی بگوشه نهاد در میان راه گذرش بر کنار دهی
افتاد مرغان دید که در آن صحرا میچریدند و زیرک نام
غلامی نگاهبانی ایشان میکرد روباه را میل گوشت مرغ
در جنبش آمد از پوست پاره فراموش نمود درین میان شغال
گذر کرد پرسید که ای برادر غمگین مینمائی چه واقع شده
روباه گفت ای عزیز گرسنگی بسیار کشیده ام خداوند روزی
پوست پاره بمن ارزانی داشته و حالا آرزو دارم که از این
مرغان یکی بچنگ آرم و عیش خود گوارا سازم شغال گفت
خیال دور کن من مدت هاست که در کمین ایشان می باشم
اما آن غلام زیرک که می بینی در نگاهبانی چندان اهتمام دارد
که این معنی میسر نمی گردد و با این همه بمجرد خیالی خورسندم و درین آرزو
روز بشب و شبی بروز می آرم تو که پوست پاره یافته غنیمت

ستمکاره از این فضولی درگذر روباه گفت ای برادر مرا همت بلند
نمی‌گذارد که بپاره پوستی بی‌مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت
فربه برگیرم شغال گفت ای خام طبع حرص را همت عالی
نام کرده نمی‌دانی که راحت در قناعت است می‌ترسم
که ازین فضولی که در پیش گرفته آن پوست پاره هم از دست رود
و تو یکبارگی از پای درآیی قصهٔ تو بقصهٔ آن درازگوش ماند
که دم طلبید گوشش نیز بر باد داد روباه پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** شغال گفت درازگوشی بود که دم نداشت
ناگاه غم بی‌دمی گریبان‌گیر او شد و در طلب دم بهر جانب تکاپوی
می‌کرد گذرش بر کشت‌زاری افتاد پسر دهقان از گوشه بدید
برجست و گرفت هر دو گوشش او را بکارد نامهربانی ببرید

مسکین خر آرزوی دم کرد
نایافته دم دو گوشش گم کرد
آنکس که ز حد برون نهد گام
اینست سزای او سرانجام

روباه از غایت حرص بروی درهم شکسته گفت تو تماشا کن
که چگونه مرغ را بچنگ خواهم آورد پس روی بمرغان آورد
و پوست را همانجا بگذاشت شغال چون دید که آنچه دانسته بکرد

پادشه خود شناخت و درین میان زغنی در پرواز بود نظر بطمع
بران پوست پاره افتاد از جا بپرید مرده انگاشته بنشاطی تمام
فرود آمد و برگرفت و باز پرواز نمود روباه میان مرغان بانگ
غلغله در افکند غلام از کمینگاه بیرون جست چوبدستی بجانب او افکند و او را
آزرده ساخت بیچاره روباه از بیم جان دل از هوای مرغان
بر کند و به پوست پاره گرو و از پوست نشانی نیافت سر بر زمین
تا آنکه مغزش پریشان شد و هیچ سود نکرد مقصود ازین داستان
آن است که پادشاه یکی از ارکان دولت را بدست خود ح
کرده و بحال باقی خدمتکاران نمی پردازد و چشم عنایت از حال
نزدیکان درگاه و سران سپاه برداشته است و شنیده که گشته
شنیده است بدست نمی آید مبادا خدمتکاران قدیم از بلاد
دور مانند شیر بعد از اندیشه بسیار فرمود که این سخن از سر نیکخواهی است
زیاده گمان من آنست که از من خطائی سر زده اکثر اضطراب من از آنست
پلنگ گفت ای ملک از غم و اندوه چیزی نمیگشاید تدبیر در کار
باید کرد اگر آنچه از شنزبه پیش آمده واقع بوده از خود بسزا رسیده
در تدارک آن نباید پرداخت و اگر درباره او تهمتی زده سخن سا

110

سازد را سیاست باید رسانید شیر گفت وزیر مملکت تویی
و بر تو اعتماد دارم بدانش و کاردانی این کار را پیش گیر و
و مرا از گرداب اندوه بیرون کش پلنگ در عهده خود
گرفت که باندک زمانی مغز این کار دریافته حقیقت حال را بعرض
سلطان رساند و شیر بدین وعده تسلی یافت چون شبانگاه شد
پلنگ بجهت خانه گرفت قضارا گذرش بر خانه کلیله و دمنه بر
افتاد دید که میان ایشان گفتگویی است پلنگ اول از سینه
بدگمان بود ازین گفتگوی دغدغه او زیاده شد پیشتر آمده
از پس دیوار گوش نهاد کلیله میگفت ای دمنه بزرگ کاری کردی یا
ملک را بر شکستن پیمان درستی آتش فتنه بر انگیختی می ترسم
که وبال آن بتو رسد و به بلای آن گرفتار شوی و چون اهل این بیشه
ازین کار آگاه شوند هیچ یکی ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددکاری ننماید
و همه بر کشتن تو اتفاق کنند و مرا با تو بعد ازین همخانگی نباید کرد
برخیز و برو یار دیگر گیر که من با تو همنفسی نمی توانم کرد دمنه گفت ای یار عزیز
طرح جدایی مینداز و مرا از نزد خود دور مکن و بر من ساده دلی آر
و در کار گذشته بیش ازین ملامت مکن که کار رفته باز نیاید و آن

ابر جوجی

پیرمایه اندوه است و هر چیزی که صلاح پذیر باشد خیال محال
این شود از سر بیرون کن ... شادمانی ار که دشمن
دنا بود شد و آرزو بر آمد کلیله گفت با وجود آنکه با دوستخواهی کرده
دنا ولینعمت خود ناراستی نموده از مروت و جوانمردی
گردانیده هنوز هوای فراغت داری و آرزومندی که
روزگار بسلامت گذرانی دمنه گفت راستست که از مردی
مکر و حیله بیخبر بودم و مرا سخن چینی و غرض گویی بر من
نبود اما دوستی جاه و غلبه حسد مرا برین کار داشت اکنون
این کار رسیده ام و از گذشته پشیمان مرا از خود دور مکن
پس دور مانده ام ... این گفتگو را شنیده بخاطر آورد
اگر این ماجرا معروض شیر بانم مبادا درین کار
هر چند پیشه همان بهتر که حقیقت حال بمادر شیر وانمایم
این کار نماید پس ... از صحبت مادر شیر رفت و گفت
در میان آن ... بشرطیکه از پرده بیرون نیفتد بعد از سوگند
و ... آنچه میان کلیله و دمنه گذشته بود تمام گفت و
کلیله و اقرار دمنه باز نمود مادر شیر را چیزی فرست داد

روز دیگر بدیدن شیر آمد و شیر را غمگین و اندیشناک یافت
پرسید که ای شیر باعث شدین حیرت و اندیشه چیست
شیر گفت سبب ملال من جز کشتن شتربه و یاد کردن
اخلاص و دولتخواهی او نیست چندانکه می کوشم یاد
شتربه از دل من نمیرود و هرگاه در مصلحت ما کنکاجی آید اندیشه
می نمایم و به مخلص دانا و ناصح مهربان و چاکر وفادار محتاج
می شوم خیال شتربه در برابر می آید دمنه گفت هیچ گواهی
برابر دل پادشاه نیست از سخن ملک چنان می یابم که دل شما
بر بیگناهی شتربه گواهست صاحب غرض حال او در محل
راستی باز نموده است اگرچه در آنچه غرض گویان بعرض رسانیده
بودند اندیشه بکار میرفت اینهمه شتاب از چنین نمی آید شیر گفت ای دمنه
آنچه فرمودی همچنان است درین کار بمشورت خرد نه پرداختم
لاجرم در چاره آن درمانده ام و تدبیر آنکه همگی ستاره مرا نشانه
تیر ملامت ساخته بیوفا و ستمکار میگویند آنکه کاه و کاه میکنیم گر
گناهی بروی ثابت نمایم تا در کشتن او نزد دیگران معذور
باشم و از سرزنش آشنا و بیگانه رهایی یابم هر چند

فکر میکنیم که کمان من در روی بیکیه تر و اندوه من بواسطه هلاک
او بیشتر می شود بیچاره شتربه هم رای روشن داشت
و هم صورت پسندیده و چنین کس را محال باشد که بدی
به نسبت من گذرانده و نیز در حق وی از جهت بابها فرو گذاشت
نشده بود که سبب دشمنی گردد و من میخواهم که در کاوش این
مبالغه نمایم اگرچه چاره پذیر نیست شاید اینقدر هست سخن چین
بکیفری بسزا برسد و عذر من نزدیک مردم قبول یابد
اگر تو در این باب چیزی شنیده شهدی آگاهی ده مادر شیر گفت
سخنی شنیده ام که نمی توانم گفت چه بعضی نزدیکان تو در
داشتن این راز مبالغه تمام نموده اند ملکان هندانند که فاش کردن
راز مردم عیبی تمام باشد شیر گفت دانایان هرگز را اینکه
آرد و فاش کردن این راز نهایت خردمندی است که بواسطه
آن جانداری بی آزار از کشتن خلاص می شود و در نیست که رسانند
این خبر خبر خواسته است که پای خود را از میان بر جان
و تعهده آنچه ام تو در آورد و بار من و حسنی داشته اند
ظاهر ساختن این راز کردانیده امیدوارم که مرا خبر دار سازی

112

نازی و آنچه لایق شفقت و مهربانی تو باشد در میان آری

در شیر گفت آنچه فرمودی همه ستوده است اما گفتن راز

عیب بزرگ باشد یکی دشمن آنکس که اعتماد کرده کسی را بر

شرم راز ساخته باشند دویم بدگمان دیگران که چون یکی پرده در

م برآورده هیچکس سخن با وی در میان ننهد سیم در نظر دوستان

خوار شوم بطعنه دشمنان گرفتار گردد و خردمندان گفته اند

مصراع خواهی که سر بجای بود سر نگاهدار ،، مگر قصه کبک نگاهدار

نشنیده که راز پادشاه بیرون داد و سرانجام کارش بسوز

بهلاک افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت

در زمان گذشته حاکمی بود فرمان روا و کامیاب از هستی

دنیا با خردمندان صحبت کم داشتی و کم اصلان را نسبت

همتان از راه چاپلوسی و خوش آمد پیش او بیش آمده بودند

از انجمله نگاهداری که کم اصل معتمد او شده بود روزی آن حاکم را

بشکار رفته بود در وقتی که از حرکه ملازمان فرو افتاد نگاهدار

گفت که میخواهم با تو اسپ دوانیم که معلوم است اسپ تیزرو دارم

میدانم که تک این اسپ بیشتر است یا اسپ که من سوارم بهتر است یا آن

ابرش که تو سوری رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسب
بتاختن درآورد حاکم نیز تکاور باد پیمای خود را عنان باز
چند انکه از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرده
بازگشت و گفت ای رکابدار مرا غرض من از اسب دوانیدن
آن بود که اندیشه در خاطر راه یافته است بدین بهانه خلوتی ساختم
تا این راز را با تو در میان نهم زینهار تا کسی نگویی رکابدار گفت
روش بدکاران است در نهان داشتن راز سوگند خورد حاکم
فرمود که از برادر خود بغایت اندیشناکم بعض بد اندیشی او
بنشانی او خوانده ام یقین من می باشد که بقصد هلاک من
کمر بسته است پیش از انکه از وی آسیبی بمن رسد سنگ وجود
او از راه بردارم و بوستان سلطنت از خار آزار او پاک سازم
تو باید که همیشه از احوال او خبردار باشی و در نگاهبانی و پاس
من احتیاط بجا آری رکابدار گفت من چه باشم که محرم راز
توانم شد اما چون عنایت شاه با من است امید دارم که خدمتی
بجا آرم و در نگاهداری ام از آنجا که بد اصلی در نهاد رکابدار بود
همان شنیدن بود و در علم بیوفائی بر جریده احوال خود کشید

113

شدن نجات رکابدار بدکار فرصت یافته چون در اثنای برادر حاکم سیستان
سر گذشت را باز نموده برادر حاکم اصد بهمت دولت بادشاهان
حبت و نور علو عنایات امیدوار گردانید و تدبیر شایسته
بود در آزار اسیری برادر نگاه نیست باکار بهار دولت برادر
نجران بدان شد شکوفه امید از نهال زندگانی فرو ریخت چون
نخیب دولت از شکوفه برادر بزرگ حالی باید برادر دیگر را
بر سریر سلطنت نهاد و باج شهریاری بفرق کامکاری او بر نهاد
اول حکمی که از زبان شاه بر آمد کشتن رکابدار بود بیچاره
زبان نیاز بکشود که جزای آنچه من کرده ام این نیست بادشاه فرمود
که با هر کس احسان کردن روا است و از گناه در گذشتن
گناه راز برادر من که محرم راز او بودی نگاه نداشتی مرا بر تو که
اعتماد خواهد بود چندانکه رکابدار اضطراب نمود سود نکرد و بسیاست
سلطانی رسید غرض ازین داستان آنست که از مرد فاسق
کردن نتیجه خوب نمی باید شیر گفت ای بادشاه مهربان هر که از خود
با کس میکند غرض او اظهار آنست وگرنه خود باید که محرم راز خود باشد
بعد از آن هر کسی آنچه در دل است با دیگری آشکارا کرد دیگرا و نیز

با دیگری بگوید جای هیچ رنجش نیست چه وقتیکه کسی بار خود را
اگر دیگری را طاقت برداشتن آن بار نباشد عجب نبود دیگر
چون از فاش کردن رازی که حق بجا باشد و اگر در آن
بود باشد حق بر تو پوشش آن عجب خواهد بود امید
که آنچه حق باشد بگفتن آن همت نهاد بار غم از دل من
و اگر بتصریح سؤالی بکنایت باز گوی و اگر در عبارت مکنحانی
دریغ نداری مادر شیر گفت بشرطی بگویم که آن گناه کار
که گرد این فتنه انگیخته است سیاست بلیغ برسانی و در مقاوه
اگرچه مرتبه عفو بسیار بزرگ است اما در گناهی که اثر آن
باشد سیاست از بخشیدن بهتر است و در برابر این
که زیان پادشاه رسیدن اگر جزای و سزای نباشد باعث
دلیری [illegible] اگر آن کردن [illegible] پوست کنده آنکه دمنه فتنه انگیز
با تهمت و افزون کار داشته باشد سر [illegible] نمود [illegible]
نمودیم و باین راه پی برده ایم که دمنه این جرم کرد
لیکن چون تحقیق نبود از سیاست [illegible] ندم الحال [illegible]
تا کم [illegible] فرموده سزای نیست و هم [illegible] شیر گفت

اقرا

شیر گفت که امرا و ارکان دولت و دبیران خاص بشنوند و مادر شیر
نیز در میان آمد فرمان داد تا دمنه را بپای تخت آوردند و دمنه که
بدرگاه شیر آمد شیر را در اندوه و بارکار را بر انبوه دید روی به یکی
از نزدیکان پادشاهی کرد گفت که سبب اندوه ملک و هجوم
مردم چیست مادر شیر این سخن بشنید آواز داد که بلکه زنده ماند کافی
تو اندیشه بیدار و حیله و مکر تو ظاهر شد و دروغی که در عقب و زیر
ضمیر اندیشی تا که بلکه دوست مهربان او گفتی و چندین در سکر
که خاطر ایشان ساده شد نشاید که ترا زنده گذارد دمنه گفت
بزرگان چنین گفته اند که هرکه در خدمت پادشاهان یکدل و یکزبان باشد
رود مقرب درگاه و معتمد پادشاه گردد دوست و دشمن پادشاهی
او را بخوانند دوستان از روی حسد و دشمنان بواسطه رهنمونی
او در مصالح امور ملکی و ازین روست که اهل خرد روی از دنیای
ناپایدار گردانیده اند و کنج درویشی ساخته اند بنشستی که من از اصل
بهر این خدمت نگردیدمی و از گوشه یکتائی قدم بیرون ننهادمی
و هر که خدمت ملوک بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که
بآن زاهد گوسفند کش رسید مادر گفت چگونه بوده است آن

دسته گفته اورب اند که پادشاهی خداطلبی خرد دوم
پادشاهان زاهد گوشه نشین آمد و نصیحتی نو است زانکه گفته‌اند اعلاک
جدا اند و عالم است یکی فانی که از عالم صورت است دیگر
باقی که عالم معانی است خردمند به منزل فانی فرود نیا[ید]
و نظر بر خوبیهای جهان یعنی که شوق خرد است نگمارد پادشا[ه]
و بنوعی که طریق پدید است و از روان عالم معنی جست زانکه گفته[اند]
و عنصر را معتدل سازد و هموار در اساس نرخ و دل
روز بد نگری با اقتصاد کار و فریادرسی ستمکشان مشغو[ل]
باشد پادشاه خواهد که رضای الهی پدید آرد و پادشاهی عا[دل]
معمور شده گردد باید که در اساس زیردستان کوشد و
مال اندک ستم به کار چهند عاید چه پادشاهان ناکس تا
رعیت ملک فرموده اند شبانه روز حساب خود نگه[دار]
که امروز چه کرده‌ام و در کار بار خود نظر می انداخته باشد که مبا[دا]
کار سهلی را آتش کرد و در کارهای بزرگ با زمانه‌ای پادشا[ه]
اگر مردم بیکس انکه مباد از حق گفتن پادر روزی نسبه
در اعتبار مقصان رود از گفتن سخن حق ملاحظه دارند پادشا[ه]

نگهبانی

پادشاه دانا آنست که نگهبانی خود با رسانی دیگران انچنان کند
که حق گذاران را جای سخن نماند و اگر از روی بشریت سهوی از و
از شنیدن سخن حق از جا نرود و گوید بالله نیکو گفتی نماید ملک و ملکه
نصیحت او شد و از خوش آمدهای مردم بر سر گردد و سینه
نصیحت او میرسید و پند پذیر باشد روزی پادشاه
مست در وقت خویش بود ناگاه جمعی از دادخواهان اهل
فریاد کردند بفرمود پادشاه زاهد ایشان را طلبید
ماجرای ایشان بپرسید و آنچه لایق حال ایشان بود بپادشاه
گفت پادشاه را پرسیدن معامله و تحقیق کردن آن زاهد
خوش آمد و از زاهد خواست که در بعضی اوقات دادرسی
بحضور او بگذرد زاهد به نیت خیر قبول کرد و در مهم وزرا داخل
مشغول شد پادشاه به توجه تمام می شنید تا کار بجایی
رسید که اکثر کار و بار آن ولایت به تدبیر زاهد ساخته شد
مشغولی او هر روز در کار ملک و مال زیاده میگشت حب
سودای جاه و آرزوی مال در دل زاهد جای گرفت و رخنه در دل او
قربان تر دارید خود را کند کرتب گر جام و پیش می

گفت که این جادوگرانند اسفش ببرد پادشاه چون
بدمرات رانده موافق مصلحت ملک دید عنان اختیار
بدست او سپرد درویش را اندیشه تا فی بود و عزم جهان
بینش ابد و سامان کلیمی السیر الحجام اقلیمی بدل شد روز
یکی از درویشان که همراه و دمساز بود از جای رسید
دید بدیهان او رفت و احوال او بپرسید و نکرد بدحیران شد
و اندیشه بر آمد گفت که این چه روش است که گرد
زاهد چنین اکنون زبان غدر گشاد شخصی که نام عیار باشد
گفت درویش گفت دوستی شاه و آوردن طلبی بال آمد
خردمندی بار داشته گرفتار شهوت و غضب ساخت
دارد به عقل دور آید انچه بیاد و دامن تجرد و تنها دلی از رفتن
بنفشان دور آید شد خلق از خود به مدد و بهمان گوشه
نبایه زاهد گفت ای یار عزیز از گفت شنیدار
محروم چنان بن لغاولی در حالت بد به آید بدل بوده
خارم که بیدالی درویش گفت دیده دانش تو لو
افسوس که چاره خود ندیدی و ان زمان که به آ

که بدانی سود نخواهد داشت و حال تو بدان نابینای میماند که تازیانه
از مار نشناخت و بدان سبب هلاک شد زاهد گفت چگونه بوده است
آن حکایت مرد مسافر گفت کوری و بینایی در بیابان فرود آمدند
چون شبگیر خواستند که روان شوند نابینا تازیانه خود جست
که بگیرد قضا را ماری از سرما فسرده آنجا افتاده بود نابینا تازیانه خیال
کرده برداشت چون دست باو رسانید از تازیانه خود نیکوتر
و نرم تر یافت بدان شاد گشت و سوار شد چون روز روشن شد
بینا مار کسی در دست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که
تازیانه خیال کرده ماریست زهرناک بیش ازان که زخم بر تو زند
از دست بیفکنی نابینا گمان برد که مگر همراهش در آن تازیانه طمع
کرده است گفت ای عزیز چه کنم کار دولت و بخت است من
تازیانه گم کرده بودم خدا از آن بهتر ارزانی داشت ترا نیز اگر
طالع مدد کند بهتر ازین تازیانه خواهی یافت من از آن نیستم
با فسون و افسانه تازیانه از دست بدر توان کرد مرد بینا
بخندید و گفت ای برادر حق همراهی آنست که ترا ازین خطره آگاه
گردانم سخن من بشنو و مار از دست بینداز نابینا زد

دگفت خیال خام مبر و فکر بیهوده مکن قصد تازیانه من کرده
بدر گرفتن آن گوشت منشین تا من بیفکنم تو برداری چند انکه
مرد بینا معالجه نمود هیچ فایده نداد چون هوا گرم شد و فسرده
از مار بیرون رفت بر خود بپیچید و زخمی بر دست نابینا ز
زد و را هلاک ساخت این داستان از آن آوردم مرد دنیا اعتماد مکن و بعد
از انکه چون مار نفس است فریفته نشوی که به نرمی و بیمارگی او نا
نخوری که زخم او جانگداز است زاهد چون سخن بشنید گوشه نشینی
یاد کرد و اشک پشیمانی از دیده باریدن گرفت یقین دانست
که سخن آن دوست از غایت مهربانی بود چون روز شد مر
بر در زاهد هجوم کردند زاهد بساختن مهمات مردم رغبت و اراده
نیت پشیمان شد القصه کار زاهد بجائی رسید که مست دنیا شد
و از ره راستی رو گردانیده پیروی هوا و هوس کرده بخود
روزگاری گذرانید روزی بقتل یکی از بیگناهان حکم
پشیمان شد و در مقام تلافی آمد و خویشان آن بیگناه پیش
آمدند و از دست زاهد داد خواستند و بازپرس قصه بدیگران افشا
باب دیانت با تحقیق نموده گفته شد که زاهد خون ناحق کرده او

او را نیز بقصاص رسانند زاهد هر چند درخواست کرد و مردم را
بوعده مال امیدوار ساخت فایده نداد و بقصاص رسید دمنه گفت
این داستان برای آن آوردم که چون سر از خط فرمانبرداری
پروردگار کشیده سر بر آستان شهریار نهادم بهر بلائی که خیال
بختی سزاوارم چون دمنه ازین فصل بپرداخت ایستادگان
پایه سریر سلطنت در تعجب ماندند و شیر همچنان سر اندیشه در پیش
نمیدانست که چه کار کند و دمنه را چه جواب گوید سیاه گوش که نیز از
جمله مقربان درگاه بود چون حیرت اهل مجلس دید روی بدمنه کرد
و گفت اینهمه مذمت در باب خدمت پادشاهان که سایه خدااند و بچتر
اقبال سایه امن و امان بر عالمیان گسترده اند کردی این اندازه
بود مگر نه دانسته که یکساعت از عدل پادشاه که در دادگستری و
رعیت پروری گذرد به فراوان سال دیگران که بعبادت و طاعت
بسر رود برابر گرفته اند و چندین اولیای خدا خدمت سلاطین را
اختیار کرده اند و این را سرمایه سعادت خود دانسته و ازانجمله
حکایت پیر روشن ضمیر بر حال گواه است دمنه گفت چگونه بوده است
آن حکایت سیاه گوش گفت آورده اند که درویشی گوشه نشین

فاینمس صاحب کرامات بود با پیر روشن ضمیر میگفتند یکی از درویشان

طریقت از راه دور با آرزوی ملازمت باستان وی رسید و خلق بخدمت

درآورد خادم خانقاه جواب داد که ای درویش زمانی بطلبی ستار

که شیخ بملازمت سلطان وقت رفته نزدیک است که بیاید درویش حوالی

نام ملازمت سلطان شنید گفت دریغ از رنج راه شخصی که بر در پادشاه

بود و از وی چه بهره توان گرفت از آنجا روی گردانیده روان شد و ا

گویند چنین طعنه میزد قضارا دزدی بصورت او از زندان گریخته بود

پادشاه محتسب را عتاب فرموده در پیدا کردن دزد و بریدن دست

اهتمام کرده بود شحنه درویش را دید دزد گریخته خیال کرده گرفت

و بسیاستگاه رسانید چندانکه درویش حال خود از روی ر

میگفت نشنود و نپذیرفت و حکم دست بریدن صوری دیگر نمیداد در

که جلاد کارد بر دست درویش نهاده بود شیخ روشن ضمیر علیه الرحمت

با مریدان در رسید از حالت درویش پرسید شحنه را گفت این

مگر درویشان آستان ماست و این صورت برو تهمت است

دست از وی باز دار شحنه منت بر جان خود نهاد و درویش را عذر

ه درویش از دست جلادی باک بجانب نکته در کار شد

روان شد شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت
ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه پادشاهان
برگزیده الهی اند الله تعالی ایشان را نمونه از عالم خود ساخته
برای آسایش جهانیان بزرگ میسازد و بدین ایشان عبادتست
و خدمت ایشان سعادت و سیره الحال خداشناسی از مرکب دولت
ملازمت پادشاه است اگر بسعادت خدمت پادشاه نشوم مثل شما
مظلومان را از دست ظالمان که رهاند درویش دانست
که این اعتراض از روی نادانی بود و هرچه اهل کمال کنند از
نقصان خالی خواهد بود و غرض از آوردن این داستان آنست
که بزرگان دین ملازمت پادشاهان اختیار کرده اند و بودن
در بارگاه ملوک سعادت خود دانسته اند و چنانچه گفت آنچه گفتی که بزرگان
خدمت ملوک کرده اند بنابر مصلحت کلی بوده و بی الهام الهی
درین راه نرفته اند و غرض دنیوی مدان امر حسن ندانسته اند هر که
بدین سیرت باشد هرچه کند و گوید برو گرفت نیست ولیکن مثل
ما مردم ندانیم که بچه کار رسند و دعوی آن مرتبه چرا کنند و نگر آنکه
گفتی پادشاه سایه الهی است این صفت پادشاهان نیست که ا

چه راه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دروغ به معرض قرب کشند
و نه بی محل عتاب فرماید و از پسندیده اخلاق ملوک نیست که
ملازمان ستوده صفات را عزیز دارند و صد ستمکاران فتنه انگیز فا
خوار گردانند پادشاه گفت ای دمنه این سخنان که تو میگویی دلیلی
بر این که ترا ستایش باید کرد چه همچنین ملازمان درگاه اتفاق دا
بر آنکه شتربه پادشاه را ملازمی بود ستوده سیرت پسندیده خوی
و هنر با بها افتاده که تابش فتنه تو خرمن زندگانی او سوخته و دسیسه
حیله تو در بنای وفاداری سلطان سستی رفته دمنه گفت تا
برابری شتر اکنون گفت چرا که شکفته غرض گویان من اینچنین می آید
ضمیر ملک پوشیده نیست و حاضران هم میدانند که میان من
و گاو هیچ دشمنی نبود او را و به اجر مهربانی بدست و من نیز در نظر
ملک خوار و بی‌مقدار نبودم که حسد برده به دفع او مشغول شوم لیکن
ملک را نصیحتی نمودم و سخنی که شنیده بودم از وی و اثر آن دید و طلعه
عرض کردم چنین که واجب بود حق نمک سلطان گستاخی زد و آنچه شنیده بود
نسبتی باز نمودم و من آنچه گفتم ملک خود نیز تحقیق نمود هر چه رای
کرد و لا بسیار کس با شتربه زبان یکی و اسپه اند و در حساب

119

و در خیانت و دشمنی شریک بوده‌اند چه دور باشد که از راه
نادولتخواهی کینه‌ای از من کشند و در خون من کوشند
و من گمان نبرده بودم که پاداش خدمت و نصیحت من این
خواهد بود که وجود من ملک را از فکر دارد چون دمنه سخن بدینجا
رسانید و روز بیگاه بود شیر گفت او را به امیران و او باید سپرد
تا در کار او فرو روند چه در شرایط سیاست و آداب سلطنت
بی گواه و دلیل نشاید حکم فرمودن دمنه گفت کدام کار از
نور عقل پادشاه است ضمیر سلطان آینه گیتی نماست که چهره
حال هر یکی از بندگان بر حضرت او روشن است و یقین می‌دانم
که در وقت حقیقت این راز هیچ چیزی بر او فراست پادشاه
پوشیده نیست و بر این امیدوارم که چون دل ملک از زنگار غرض
پاک است صورت راستی من در آن پدید آید گفت
ای دمنه در تحقیق این تهمت مبالغه خواهد رفت دمنه گفت
به واسطه بیگناهی این همه کوشش می‌نمایم چه می‌دانم که بدین کار که
اخلاص من زیادت ظاهر شود و اگر من گناهی می‌دانستم گاه
ملک را ملازم تشکر و سیم که بپای ساکنه من ملازمی شتافتمی

فراغ است تا با قلیلی دل بر نهم اینهمه کوشش من برای آنست
رضا داد دشمنان بکرد و قرب ملک را از راه حق ببرند و یک
که از قرار واقع پرسش شود تا در شیر گفت ای دمنه چندین
تو خالی از دغدغه نمی‌باید و بو بزرگی میخواهی که خود را بیگناه
اری ولی آنکه این فهم را برسش نماید خلاصی تو ممکن نیست
نکن دمنه گفت چرا دشمن بسیار است و صاحب غرض
برین [illegible] دارم که کار مرا امینی حواله کند که غرض آلود
وانچه از گفت شنید بگذرد و براستی عرض دارد ملک از
برای خود بگذارد و با مجرد گمان کار من بجای ناخوش
شیر گفت که بعد از قصه شتربه بخود عهد کرده ام که در
شاه راه عدالت بکوشم و تا خوب تحقیق نکنم حکم نفرمایم
اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزای که سزای تو
خواهی رسید و اگر پاک دامنی خلاص خواهی شد
گفت من بچه سبب این خیانت اندیشم و بچه داعیه
هوای کارهای بزرگ و منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و
اینک [illegible] نشسته ام و از انصاف او دل بر یقین

جهان آرای

یقین که ویرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد کرد است و امید مرا
از داد گستری نخواهد برید شیر را اندکی دلیری و معقول گوش
او برین داشت که نشاید بروی تهمت می نهند یکی از حاضران
گفت آنچه دمنه میگوید بر وجه تعظیم ملک است نه از سر سخن چینی
میگوید ملک میخواهد که بدین سخنان مکر اندرون بلا از خود دور کند
دمنه جواب داد که کیست از من مهربانتر در خلاصی من
هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاهداشت خویشتن
کوشش ننماید دیگران را بوی چه امید باشد تا چند ازین سخنان
غرض آمیز از روی بدلی در مجلس پادشاه بگوئی و چون
من دولتخواهی را در بلا اندازی بمکر ملک را بچنین خیال گرفتی
که این را نه مهم ملک کارهای عمدی را به نفسی خود بر کنند و لشکرها
گران را لشکری سرانجام باید و آنچه قدر کارها خواهد بود که بار آید
کوشش گفت از مکر و حیله های تو چندان عجب نمی دارم که از زبان
آوری تو درینحال و چندین مثل گفتن تو درین زبان آوری باشد
دمنه گفت آری جای سخن است اگر در محل قبول شنیده شود
وقت بیان است اگر گوش خرد جانم گیرد با دریغ

قضیه اکنون به امید رسید آری که به شفقت و وفا خلاصی یا
دمنه گفت اگر کسی را نیکوئی به بدی برابر کند او داند من عهد
به پایان رسانیده ام و عهد نصیحت وفا کرده پادشاه مرا
بکرّات منع گناهکار پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر
ستمی روا دارد نتیجه هم بدو باز گردد و عاقبت آن شمار
شود بیت هر که در کارها شتاب کند تا نه عقل خود خبر کند
و بدو آن رسد که بدان زن رسید که در وهم خود
از دشمنان دوست و غلام فرق نبود شیر گفت چه سخن بود
چون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که در شهری بازرگانی بود با مال و نعمت
بسیار غلام فراوان و زن داشت صاحب جمال و در همسایه
او نقاشی بود میان او و زن بازرگان نظربازی پدید آمد
و واسطه و دلاله راه آمد و شد از غبار اغیار صافی بیشتر
روزی زن با او گفت هر وقت که می آیی با تحاور درنگی در
می افتد تا آوازی ندهی یا سنگی بر اندازی که من از آمدن
آگاه شوم اگر چه مغت نقاشی که در آن کار بر آمد روزگاری

در کاری فکری نمود تفصیلی نمی‌کنی و چیزی سازی که میان
من و تو نباشد دو دست جوان نقاش گفت من چادر
دو رنگ سازم که سفیدی در وی چون ستاره در آب باران نماید
و سیاهی در وی چون رنگها در مهتاب جلوه دهد تو چون آن عمارت
بینی زود بیرون خرامی آن بانگ بکرد این سخن دانستند و غلام آن
نقاش از پس دیوار می‌شنید تو نقش چندر را در آمد و چادر تمام شب
روز پیش نقاش بجای برده بود ناگاه غلام آن را به بهانه آنکه
طرح رنگ آمیزی معلوم کند از دختر نقاش بعاریت خواست
و پوشید بخانه معشوقه در آمد زن از غایت شوقی که بجوان نقاش
داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و از بیگانه و آشنا بهانه
غلام در لباس مراد خود حاصل کرد بعد از فراغ چادر را باز داد
قصه را ایمان زمان نقاش رسید و چادر را بر کتف انداخته روی
بخانه یار رکان نهاد زن پس دوید و چاپلوسی نمود و گفت
ای دوست خیر است که بهمین زمان باز گشته آمدی جوان
دانست که قصه چیست اما دانسته را بهانه کرد و باز گشت و دختر و غلام
را ادب فرمود و چادر را سوخته از محبوب وا سوخت اگر زن در کار

خود سپاس گزاری نعمای الملک بگذشتی از بار محروم نشدی — در ستان شد

برای آن آوردم تا ملک معلوم فرمایند که در کار من سپاس هم

کرد این سخن را از بهر این ملک همی گویم اگرچه هر که جوانی است

نا ملایم اما از وی گریز نیست آخر باید مرد هر که در انجمن هستی قدم نهاد را

مسرت و آن پس از نیستی در گذشد اگر مرا هزار جان می بود و مسدا

که در بردن آنها فاید پادشاه است گفته بندم فدا می کردم و سعادت

خود می انگاشتم اما ملک را در انجام این کار نظر فرمودن لازم است

چه ملک بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتکاران کارگذار در

هنگامی که دشمنان اندیشد قصد نتوان کرد دمنه دید که از عهد

سر انجام سخنان آن آنکه توان یافت و به الزامی که سپاس سر بسته بار

کم بد سبب افکند شیر را سخنان دلپذیر او جایگیر آمد خاموشی گزید

می اندیشید با در شیر چون دید که دمنه سخن کار او رو پس می برد وا

بر وی غالب شد که بیاد است شیر از این حدیث زبانی فریب خورد و د

راست تا نند او را او رکنار وی کسیر اورد و گفت خاموشی تو بدان

مینماید که مگر سخن دیگر است است و از دیگران در روح من همه اسم

که باین و آنچه در دل تست جمیع را است بگوی و بجز فهمای فریبنده از حاضر و

بردی نوای بلبلت ار کجا رایپند افتد که گوشش هوس مرغان
بر زمزه نو داری پس بخشم برخاست و روی بمنزل خود کرد شیر
بجهت تسلی مادر بفر نمود تا دمنه را از بسته بزندان ماردا سپند و بکنایه داد
بر سلکست مادر شیر از سخن او دل شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای
فرزند من همیشه شعبه بردا ربهای دمنه شنیدم اکنون دانیم که در مکر و فریب
عجوبه زمان و نادره دوران است اینهمه دروغهای گرم چون تواند گفت
و عذرهای شیرین چون تواند بست اگر ملک او را مجال سخن دهد
حرف خود را ازین ورطه دار کیر بیرون کند و حال آنکه در کشتن او ملک
و جمع لشکریان را آسایش تمام است سزاوار آنکه زود تر دل از
کار او فارغ کرداند او را مهلت سخن و فرصت جواب ندهد شیر گفت
نزد ملکان ملوک حسد و کینه ایست روا نیست در کمان بلکه بکرمیان شمند و عیب و هنر
بلند بکرم جویند و هر که نزد شیر دار د قصد او چند انکه بیا بر کرم تر دم می شمرند
نمیر بند دمنه بحد بن سزاوار است و ورد یک من قرب تمام دارد باید
که چند پیشه ها اتفاق نمود میخواهند که او را از میان بردارند مادر شیر
گفت بدین مرتبه که کسی را بکرد اب هلاک اندازند و او چگونه تواند بود
سر کند که سعی دمنه در کشتن شتربه تنها از روی حسد الکا سته اند

در هنگام چرا خود را دور می‌اندازد و چند التمسی است که چون او
سر و سنگ همه بسوزد و نهایت چند آنست که کسی بخود در بیگانگی ها
دیار چنانچه در قصه این چند کس گفته‌اند ما در سمرقند گفت چنان
بود که آتش آن      شنیده گفت آورده‌اند که سه کس
با یکدیگر همراه شده روی براه آوردند یکی که از همه بزرگتر بود با
دو رفیق دیگر گفت شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آ
آمده‌اید و سبب چیست که آسایش وطن را گذاشته محنت سفر اختیار
کردید یکی از ایشان گفت که در آن شهر که من بودم خویشان
و دوستان مرا دولتهای و شادیهای روی نمود و دشمنان
دیدند چند تن من غالب نشد در این ستیزه بسوختم تا
گفتم که دو سه روز ترک وطن کرده باشم شاید که تا دیده‌ها
گشود دیگری گفت که مرا نیز همین حالت روی از وطن آواره شد
سوم که از همه بزرگتر بود گفت که شما همه از دشمن اندیشیدید مرا
غصه و [illegible] ام [illegible] یکدیگر سبب همراهی و آ
شد [illegible] تماشای جهان برانگیزد روزی میان راه
[illegible] افتاد تا [illegible] به اتفاق فرود آمدند گفتند ما

بیایید تا بخش کنیم و هم از اینجا گشته بوطن‌های خود رویم و خندید روزی
بخوشدلی بگذاریم هر یکی را از گنج آنچه به بخشش در آید راضی بودند
که آن دیگری را راه‌ها رسید پس در حیرت فرو ماندند به سبب آنکه از سر راه
بگذرانند و در میان راه افتاده بگذارند و نزد آنکه بر باید بار قسمت نمایند
یاب شبانه روز در میان سامان که گرسنه و تشنه گذرانیده‌اند و خواب و خور
بر خود تلخ کرده در سراغ بودند در دیار پادشاه آنجا با جمعی از زرنگان
بشکار رامت بود ناگاه بر سر وقت ایشان رسید و آن سه کس را در میان
صحرا نشسته یافت از حکایت احوال پرسید صورت واقعه را به طرز روی
بعرض رسانیدند پادشاه گفت که شما اندازه حسد خود بگوئید تا به بینیم
که هر یکی تا چه مرتبه است تا فراخور آن زر شما بخشیم یکی گفت
حسد من تا بآنجاست که هرگز نخواهم که کسی نیکوی کنم و مهربانی ورزم با
اینکه خوشنود گردد دیگری گفت که تو مرد نیک بودی و از حسد من
باز آمده دعوی من بر تبه است که نمیتوانم دید که کسی نیکی کند و بحال خود
کسی را نوازد دیگری گفت که شما هر دو از من بهتر ایستاده‌اید دعوی
شما بعضی بود من چنانم که هرگز نخواهم که کسی همراه نیکی کند پادشاه
انگشت حیرت بدندان گرفت و از سخنان ایشان در تعجب ماند و گفت که من

وگفت که من به هیچ تنها ازین پشیمان ماند و او دیگری را نیز چون گناه
سزای لازم باید شمرد و آنکه خود نخواهد که بدیگری نیکی کند باز اینکس
او همانست که زبان را محروم ماند و با هیچکس نیکی نکند و آنکه
احسان دیگری با دیگری نتواند دید بهتر آنکه از زندگانی سبکبار
سازند و آن دیگر که بر خود حسد می‌برد سزاوار آنست
که در زندان عذاب گرفتار گردد چنانچه بوقیبا که طالب هی کند پر
اثر بود که مرد نخستین را امیر شناخته لی را دو تونسه در بیابان
کردند و هر چه داشت ازو گرفتند و دومی را به تیغ بیدریغ سر برد
و از رنج تن خلاص کردند و سومی حسد را قطران بالید
در برابر گفته‌اند اخته شد یا هزار جان کندن هلاک شود
و سومی حسد بر سینه را خراب ساخت این داستان را از آن
تا معلوم شود که حاسد در انجام مبتلا شد که کسی بخود نیکی نمیخواهد و
قیاس باید کرد که دیگران در چه مقام خواهد بود و گمان می
برم که آنچه در باب دمنه میگویند از روی حسد باشد تا درین
گفت من از زندگان ملک چند هم نگوئیم و هیچکدام
این صفت نکوهیده نبرده غالب آنست که اتفاق همه

همه بر کشتن او جهت نصیحت ملک باشند و گریه دفع او باید این
همه مقدمات محتاج نیست شیر گفت من در هر کار شبهه دارم
بسبب آن در فهم و قبه شتاب خواهم کرد مبادا برای خوشنودی
خشنودی خلق بخشم خالق بهم رسانم یا در کار او تمام فرو
بردم بر سر کشتن او بخواهم آید در کار شبهه که شتاب
کردم این همه شتابی دست داد لایق است که بها کمالی
کفایت را ضایع نگردانم یا در شیر گفت بسیر و گرو
زبان ندارد و از راست گفتار امانت گذار تحقیق بکن چون سخن
باینجا رسید وقت برگاه شده بود یا در شیر رخصت گرفته
بخانه خود آمد چون دمنه را بزندان بردند کلیله را زان بر پایها
بود و بند کلیله را اسوز برادری بر آن داشت که بدیدن او در زندان
رفت و گریه های خون الود نیاو کرد و فریادی درد آمیز بر کشید
و ناله بسکیفت که ای برادر ترا در این بلا و محنت چگونه توانم دید
دمرا زندگانی تلخ شده دمنه هم بگریه درآمد و گفت مرا این رنج
و زندان چندان گران نیست بگردید انکه از تو جدا ماندرست
بجان کندن فراق تو باید ساخت کلیله گفت ای دمنه چون

بدینجا رسید و اگر با تو سخن با ترتیب گویم باکی نباشد من
در آغاز کار این همه پند بدهم و در پند دادن مبالغه میکردم
و تو بآن النصائح به نمودی و تکیه بر دانش خود داشتی
تا بآن کار رسیدن شد که میگفتم و اگر در پند دادن تقصیر میکردمی
و در آگاه کردن تو غافل میشدمی با تو در این بدی شریک
میشدم و این سخنان با تو میتوانستم گفت ای عاقل با عاقبت
اندیش آنکه دانش و زان گفته‌اند که حاسد فتنه انگیز
همیشه از اجل می‌میرد چرا از این سیری شدن ره
است ملاک رنجی بیش میباید که زندگانی را شیره مرگ
و مرگ را از او طلب چنانکه هیچ اهل و پرانه مرگ
ازین زندگانی خوشتر است دمنه گفت ای برادر آنچه
راست بود میگفتی و شرط برادری بود بجا می آوردی اما نه
نفس و آرزوی مال و جاه بر من غالب بشد چندانی
در دل من مقدر میکرد با آنکه میدانستم که خطر این کار بی
نهایت است در این میکوشیدم و خود را چون بیماری
از روی خوردن برد غالب که بود در بان ان دا

زن داند و بران التفات نماید و بدنبال آرزوی خود رود و مثل الکلام
چنان کس را که از پیروی هوا و هوس نفس نتواند گذشت هرچه از
بلا پیش آید باید کشید و اگر شکایت کند از خود شکایت کرده باشد
کلیله گفت مرد دانا آنست که در آغاز هر کار نظر بر انجام آن داشته
پیش از نشاندن نهال آرزو اندیشه بران نماید تا اگر پشیمان
شود از گفته پریشان نشود چه این پشیمانی و پریشانی موجب شادی دشمنان
و غم دوستان بسیار دید دمنه گفت ای برادر آرزو در خاطر بلند
زیاده ازین کار که مرا پیش آمده است نیکان را آنچه امل عالی
دشمن بودن صفت مردم دون همت و ایمن ماندن در خور
زیستن نیست که سفله پست فطرت است هرجا که همت بلند
افتند از خطرهای عظیم چاره نباشد کلیله گفت دولت
فانی و جاه بی اعتبار با همه محنت نیرزد بآن کسی که تو التفات
بر جان خود نمائی ابداحی یا در چاه بلای افتاد دمنه گفت
می دانم که تخم این بلا من اعتماد پراکنده ام هرکه حربی بکارد
همان بدرود این زمان که کار از دست رفته و بار کار زیاده
لحظهای خود دانا به نصیب خود مهیا کنده ام اگر عم ...

از اندیشه پشیمان و آسوده سامان نیابم کلیله گفت حالیا به تدبیر حال آخر
خود همت و جهد گردن و راه نجات خود از کدام سو خیال بسته
دمنه گفت تدبیر چنان مینماید که کسی حیات بر گرداب قضا خواهد
افتاد اما چندانکه تکاپوی را مجال خواهد بود کوشش خواهم
و تن را اسیر بلی درنخواهم داد و رنج اندوه من از آن زیادت
که تو هم بواسطه یاری من تهمت آلود شوی و در تنگنای هلاک
افتی و اگر ملک ترا تکلیف نماید که از رازهای من آنچه دانی بگوئی
آنزمان محنت از دو گونه روی نماید یکی از رنج تو و بی‌مددی آنکه
در بلا افتاده باشی دوم آنکه راستی تو بر همگنان ظاهر و روشن
است و بازگرفتن گواهی راست از تو که کار خود بر اساس راستی
نهاده دشوار است کلیله گفت تو میدانی که تاب شکنجه ستم
ندارم و آنچه میدانم پوشیده نمیتوانم داشت و برای خوش
کسی دروغ نمیتوانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنکه راز
باشد بار نام صلاح کار آنست که بگناه خود اعتراف
و بد آنچه از تو سر زده اقرار کنی و توبه و قرار دهی همه بیند
که سرانجام تو درین کار هلاک است باری محنت این جهان

این جهان فانی با وبال عالم باقی جمع نشود دمنه گفت در آنچه گفتی
اندیشه نمود جواب گویم کلیله رنجور و غمگین بازگشت و گوهرهای عبرت و
اندوه بر سینه نهاد نشیب بر بستر ملامت زد و هم به سبب رنجوری
هجمت بلا بر دمنه می‌نهادند و دل شکستگی می‌بالید چون صبح دمید دیده فرو
بسته شد جان در راه وفاداری سپرد رفت چندان او در وفا
تا خاک کرد اما دران وقت که میان کلیله و دمنه این مسابد بست
ددی که همه در آن زندان گرفتار بود و بر دکان ایشان خفته از سخن
ایشان بیدار شد و آنچه می‌گفتند شنید یاد داشت تا وقت
شهادت بکار آید روز دیگر بار که بارگاه گرم شد مادر شیر قصه دمنه
آن کرد و گفت زینهار گذاشتن ستمکاران برابر کشتن نیکوکاران است
که با وجود توانائی قلع کردن از بد گذارد هر آینه در قدر بدنامی شریک
شد شیر این سخنان را اثر بود که در گذاردن دمنه اهمال نماید و از نیکی و بد
او برجه بگذرد و بعرض رساند پس گرفت امین از بزرگان درگاه جمع
شدند و گفتار ملک در باب کار دمنه اهتمام می‌فرماید
تا این معامله مشخص نشود بکار دیگر نباید پرداخت و بر هر یکی از شما
آنچه معلوم است بازگفتن در بن کوشش فایده است اول الملة

علم راستی و درستی را از اجناس وجود و هم بنیاد نهاد در بستنی و سم
برانداختن سموم باز رستن از تهدیدات و فتنه انگیزان چون سخن
باخر رسید حاضران همه خاموش باشند تا چه انسان را در کار دمنه
تفاوتی نمود نخواستند چیزی بگویند که مبادا السخن آن انسان خونی ریخته شود
چون دمنه حال چنین دید دلتنگ تافت و خرم شد اما باشند علما ملول
روی در شیر کرد و گفت که ای بزرگان باید تحقیق بدانند که اگر گناه کار
بودم بخاموشی شما حکم من بکنید هم و هرکه گناهی ندارد و هیچکس را بر
او دستی نیست و اگر بدانند توانائی خود نگاه دارند بر و گرفت توان
کرد و من شما سوگند میدهم که هر کس که از حال من چیزی داند بر راستی باز نماید
و سر بر انصاف نگاه دارد و هر که سخن او در ظاهر شان حقیقی تا سراسر
شان شخصی اثر داشته باشد باید که هرچه گوید از روی دانستگی
گوید و گمان و وهم را بخود راه ندهد و هر که بگفتاری مرادی بر پایه سلاک
اندازد باو آن رسد که بان طبیب نادان رسید پرسیدند که چگونه
بود این حکایت گفت آورده اند که مردی در شهری بود دانش
و سرمایه تجربه دعوی طبیبی میکرد و در شهر دوکان داروفروشی
بود و مبتلای مردم کشی در او و طبیبی دیگر بود دانا و تباسیر

127

مبارک نفسیها و میمون قدم مشهور از انجا که روزگار بیک قرار نماند کار این طبیب صادق روی بسستی نهاد و چشم او رفته رفته از دیدن باز ماند و آن نادان عام فریب دعوی کرده از همه آغاز کرد و در اندک زمانی طبیبی این ولایت بر وی مسلم شد و شهرت طبیبی بر زبانها افتاد و ملک این شهر دختری صاحب جمال داشت و او را به برادرزاده خود داده بود حامله گشت در وقت زائیدن رنجی سخت پدید آمد طبیبی دانا را طلبیدند از چگونگی رنج آگاهی دادند دانا تشخیص مرض کرد و گفت علاج این بداروی میشود که اگر آن ماهران خواهند اندکی از آن دارو بگیرند و کوفته بیخته با قدری مشک و دارچینی بیامیزند و با عنبر و شکر ملمی ساخته به بیماری دهند رنج او دوا شود پرسیدند ای حکیم این دارو کجا باشد و از که بجویند جواب داد که در خانه پادشاه اندکی ازین دارو دیده بودم در حقه سیمین نهاده و قفل زرین بر آن زده حالا چشم من نمی افتد و در پیدا کردن آن عاجزم درین وقت آن طبیب نادان را که بدانائی مشهور بود آوردند و از سبب دانائی قصه شنیده

گفت انچه میدانند این از من بشنیده باشند وگفت بشناختن آن
دارو کار من نیست و ترکیبات میدانم ملک اورا پیش خواند و
فرمود که بشربتخانه رود و داروهای که بکار است برآورده شربتی
که حکیم فرموده بسازد طبیب نادان بشربتخانه درآمد حقه
بدان صفت که حکیم دانا گفته بود می جست چون بهمان نشان
داده بود حقه ها بسیار دید در پیدا کردن آن دارو فرو ماند
تمیز کند از میان حقه ها یکی را برداشته بیرون آورد قضارا
در آن حقه زهر هلاهل بود که بر و مهر کرده بود و حقه را سر بگشاد
و آن زهر را با دیگر داروها آمیخته و شربتی ساخته بخورد داد
چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک صحیح درست
حال در نزع الفش از جان افتاد و فرمود تا بقیه شربت با آن طبیب
دادند تا او هم برجای سرد شد و نادانی آن برخودی یافت
دمنه گفت این داستان برای آن آوردم تا بدانند هر که
که از روی نادانی کند عاقبت ناپسندیده دارد و هرچه بکار
سازند در آن خطرهای بزرگ باشد یکی از حاضران گفت ای
تو از آنجمله که بد از روی تو از بیرون بعید نیست حاضران گفتند

128

گفتند که این سخن از کجا میگویی و چه دلیل داری گفت دانشوران
فرزانه و ورق خوانان کتاب آفرینش آورده و هر که کشاده
ابرو که چشم راست او از چشم چپ خوردتر و همیشه می میچ باشد
و بینی او بجانب چپ میل دارد و سطر او پیوسته بسوی زنخ فرود
ذات او بر فتنه و فساد باشد فریب کردن پیشه بود و این همه
نشانها در تو پیداست و چنین گفت اگر این نشانها که یاد کردی دلیل
تواند شد و راست از دروغ بدان توان یافت پس مردم را
سوگند و گواه بار رسند و دادگران از باز پرس مردم آسوده شدند
بعد ازین هیچکس را آنچه میگویی باید سپرد و بر بدکاری نکوهش نباید کرد
زیرا که هیچ بنده جدا این نشانها از خود دور نتواند کرد پس این همه پند
دادن و مردم را بر نیکی داشتن و از بدی منع کردن از میان
برخاست و بر بعض حال اگر من انکار کرده باشم بواسطه آن
بوده که این علامات در من بوده چون دفع آن محال بوده شاید
که مرا گرفت کنند     مکن در پی خشم بر زشتی خود درد
چنانچه سرشتم همی بندم همی روم     پس من آن قول تو را ملازم
و تو نادانی خود ظاهر کردی و به سخن بی اصل زنان خشنید چون

و بقید

دمنه چنین جواب داد همه مردم مهر خاموشی بر زبان نهاده او را
بزندان فرستادند و صورت حال بر شیر عرض کردند اما چون
حکایت
دمنه بزندان درآمد دوستی از یاران کلیله که روزبه نام بود
بیامد بنشست دمنه او را طلبید و گفت از آن روز باز خبر کلیله ندارم
و در انحال مرا پیش او امیدواری بسیار است روزبه پیام
کلیله را شنیده آه سرد کشید و سرشک گرم از دیده ریخت
دمنه از اضطراب او بی‌تاب شده گفت زود در کیفیت حال آن
گفت ای دمنه چگویم که آن یار گرامی رخت سر منزل فنا بجانب
بقا کشید و داغ دوری بر دلهای همدمان و همنشینان نهاده
چون خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد بعد از مدتی بهوش آمد
فریاد برکشید و زار زار بگریست دمنه چون زاری از اندازه
گذرانید روزبه نصیحت آغاز کرد و گفت ای دمنه چون تو دانی
که نفس بقا بر هیچ آفریده نکشیده اند این شربتی است همه را خوردنی
و باریست همه را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و دوای
این درد جز شکیبایی ضروری نه دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکین یافته گفت
ای روزبه در این اضطراب سفر آری جانب من است

چه کلیله برادر دوستی بود مهربان و برادری بجان پیوند که بو
بلاها بدو پناه میبردم و در هر کاری بدانش و مهربانی او مدد میجستم
و دل او گنجی بود که هر گوهر رازی که در وی نهفتم روزگار ازان آگاه
نشدی و جاسوس زمانه ازان خبر نیافتی دریغ که آن مهربان
سایه از سر من برگرفت و مرا در تنگنای محنت اندوه جهان
تنها گذاشت پس ازین زندگانی مرا چه لذت خواهد بود
و از سرمایه حیات چه سود خواهد رسید اگر آن بودی خیال باطل
در هر خاطرها میگذشت خود را بکشتمی و از رنج تنهایی باز رهیدمی در
محنت که افتاده‌ام بی مددکاری و غمگساری روی خلاصی نیست
روبه گفت اگر کلیله از چمن هستی بخارستان نیستی افتاد
نهال دوستی و مهر یاران همان اخلاص سرسبز و سیراب است
دمنه گفت راست میگویی لیکن تو تلافی آن خلل میکنی و امروز تو
امان دولت و برادری که کلیله بود کاست بیست
یار و مرا به برادری قبول کن روبه بنشاط بر فرقه آسمان
پیش آمد گفت بدین عنایت منت بر جان من نهادی
لیکن از عهده عذر این التفات چگونه تواند برآمد و زمان

شکر این نعمت بچه طریق تواند گذارد پس دست بکدیگر
گرفته پیمان برادری بستند و عهد یکدلی و یکجهتی در میان بمقر خویش
دمنه گفت فلان جای از آن من و کلیله و همه است اگر
بگیری و آنرا حاضر گردانی دو بیست روز به تماشای دمنه
بخر منه را آورد و دمنه بخشش خود جدا کرد و آنچه حصه کلیله
بود به داد و التماس نمود که همیشه بر درگاه سلطان
باشد آنچه در باب او بگذرد دریافته او را آگاهی بخشد
شنسبه بر جان بهان قبول کرد روز دیگر پادشاه حاضر
ونه گفت مجلس گذشته بر شنزبه صورت قصه را بروجهی
گذشته بود تقریر کرد پادشاه در اضطراب آمد گفت
اگر سخن ورشت برارم موافق رای ملک نباشد و اگر حیری
شرط مهمانی بجا آورده باشم شیر گفت بصحبت و الکدا شد
ساسب مست و سخن بود از غرض پاک است زود تر بپایه قبول
لی ملاحظه گو پادشاه گفت ملک میان راست بود و روز
بگشکت و سود خود از آن باز نمی شناسد دمنه وصد
یافته منتهز ابد التحت که بدان بهای روش علاج

علاج آن نتوان کرد و تیشه‌های بران از بلای آن عاجزند

پس بحث تمام برخاست و شیر دیگر روز دمنه را آورد و بند
خاص و عام جمع شدند یکی از بزرگان گفت اگرچه از حاضران
ترا انجا بوی یاری نشنید اما همگنان بر جنایت سرور از کرده
و دورویی تو بر هلاک تو اتفاق کرده‌اند زیرا آن حال در تنها
این کرت از زندگانی چه حاصل حالا صلاح کار تو آن است و اورا
که بر گناه خود اعتراف نمای و توبه از وبال با رضای خدا اعتراف آر
چه گوی که بزرگان گفته‌اند که در مرگ یکی دو است
نیکوکار است از زبان محبت زبان و زید اباد است خلق
محبت او برجهد ای دمنه اگر بر گناه خود اقرار کنی ترا دو صفت
نصیب حاصل آید یکی از روی راستی قبول کردن گناه خود
برای رستگاری جاوید و برگزیدن عالم باقی بر جهان فانی دوم
روان سخن پردازی و بلکه برادری تو بدین خواهان دلپذیر که
نقص و غدرهای خبیث بعد از بهبودی بر زبان خاص و عام افتد
اهل زمانه را داش تو معلوم است تو نیز عمل خود باز کرد
و در تیغی فرو رو که مرگ با نیکنامی بهتر از زندگانی در بدنامی است

برخاسته

دمنه گفت ازین سخنان سست باز آی و مکر را در لباس دوستی
مگوی این کار چو دمنه بتر سد انم تو نفس خود را بجهت رشک دیگران
بوسیدن از خردمندی دور باشد با جود انکه شما مجرد گمانی
که بگزیر ادر درون شتر به بوسی اینهمه گفت تا بوسایند و دل دیگری خسته
کنند من اگر درون خود نیستی باو بسم و سموصی مهلاک خود اقرار نمایم
پیش شد و معذور نباشم و یقین دانسته ام که هیچ ذات را امین از
حق نیست به ذات بهتر است پس انچه بر دیگران نه پسندم بر خود
چون روا دارم ای بزرگان دست از من باز دارند و سخن غرض گویان
در حق من نشنوند و از مرتبه اسقاط نکنند و هر که گواهی دهد در کاری که از
اگاه نیست بدوان رسد که بان بازدار رسید پرسیدند که چگونه بوده
است ان گفت اورده اند که بازرگانی بود به بزرگی
و بنیاد نهادی و نیکو سیرتی یگانه روزگار او را زنی بود با کمال خوبی و دلبر
و دردوستی و پارسائی و این بازرگانی غلامی بلخی داشت با کمال
حدیث به بزرگی او نیکرد و باز او را نگاه میداشت روزی انغلام را
نظر بران زن افتاد غلام دل از دست داد و از راه بد اصلی سال بد
در خاطر اورد هر چند افسون و افسانه در کار ان پاکدامن کرد سود نه

سود مند نه افتاد و بعد از نا امیدی چنانچه سیر بازرگانان است
خواست که در حق او مکری اندیشد و فریبی در کار او کند از صیادی
دو طوطی خرید و بزبان ملتجی یکی را آموخت که من دزدان را با کالای بازرگان
خفیه دیدم و دیگری را به یاد داد که من باری این سخن میگویم و بر صاحب خود
پیشکش کرد طوطیان شیرین کلام شکر افشانی آغاز کردند
و همان دو سخن را بطریق عادت تکرار میکردند بازرگان زبان
ملتجی نمیدانست اما بجوشش آواز ایشان نشاط در خاطر
پدید آمده و نغمه‌های دلاویز ایشان گرفت مرغان را از بن
بسر دیار کاندار و از آن سخنان نیز زبان مرغان دانا بود
ایشان را نگاه میداشت و دوستان دوست روی را پرورش
میکرد بازرگان همیشه طوطیان را پیش خود طلبیدی و با خود
داشتی روزی طایفه که از آن بلاد بودند مهمان او شدند
بازرگان مجلس ساخته طوطیان را حاضر کرد ایشان بطریق
عادت همان دو سخن سر آمدن گرفتند مهمانان بعد از
شنیدن ملتجی بیکدیگر نگریستند و سر از شرمندگی در پیش
انداخته از آن حال حیران شدند بازرگان دید که ایشان

گواهی میکند و آن نه گناهی است که بزبان اوری عذر توان خواست زن
گفت تفحص حال بس از لوازم برگاه صورت حال براستی معلوم شود
اگر بیاسه که کس باشم بیابدم فارغ توان کرد شود اگر گفت این مهم
بگوید ... [illegible]

عنایت فرمای من

اینوقت در مقدمه این نیازمند آنچه گفتگو از بانو صاحبه
شده باشد و آنچه که باید طلب استجازه کرده باشد ارشاد
فرموده باشند مفصل ارقام فرمایند فقط

[illegible]

نشاط یاران فرو نشست و حال رنگ دیگر پیدا کرد و از صورت
واقعه پرسیدند چندانکه مهمانان عذر گفتند قبول نکردند یکی از ایشان که دلیر بود
گفت که مگر اینها آنچه میگویند نمی دریابد بازرگان گفت معنی این سخن میدانم
اما به او از خوشدلی در وی نمی ماند شما هم معنی آگاه سازید آن
مهمانان مضمون را معلوم کردند بازرگان با صد اضطراب برخاست و گفت ای
عزیزان من بزین موقوف بدانستم بعد و ورد ازین بعد از آنکه حقیقت حال
دانستم دیگر جای عذر نماند در شهر ما رسم نیست که در خانه که زن بدکار بود
چیزی خورند درین گفتگو غلام آواز داد که بارها دیده ام و گواهی میدهم
بازرگان از جا رفت و یکی را حکم کرد زن پیش او کس فرستاد
که ای بیر کامگار درین اندیشه کن و سخنهای ارباب دانش در هر کار
خاصه در خون ریختن اندیشه لازم دانند اگر گناه ثابت و صدق نسبت
و اگر بیگناهی را سیاست موقوف بکنند و بعد از آن ظاهر شود که سزا او
کشتن نبود علاج آن محال باشد و افسوس دایمی باقی ماند بازرگان فرمود
تا زن را در نزدیک او در حال زن بارها دانسته او وجه صورت حال باز
گفت فرمود که طوطیان از جنس آدمی نیستند که سخن ایشان با غرض آمیخته باشد
ایشان آنچه دیدند میگویند و غلام هم اندیش مر زن موافق ایشان گواهی

132

گواهی میکند و آن نه گناهی است که به زبان آوری عذر توان خواست زن
گفت تفحص حال پس از لوازم هرگاه صورت حال براستی معلوم شود
اگر سیاستی که سزا باشد بکنیدم فارغ توان بود اگر گفت این مهم
چگونه تحقیق کرد توان زن گفت که از مهجان زبان دان بپرس که بعد
از این سخن حرفی دیگر میدانند یا نه و چون معلوم شود که غیر از این دو سخن به
زبان ایشان حرفی نمیاید در دیدا که این غلام نیز هم که مراد او
از این حاصل نشد و طمع خام او بجای نرسید ایشان را این دو سخن
آموخته و اگر بدان زبان حرفی دیگر توانند گفت خون من ترا حلال
و حساب من بر من حرام بازرگان قصه غلام را به تفصیل نشنید و زنان
درار در حسب وجو بود از زبان طوطیان جز این دو سخن نشنید باور کرد که
زن بیگناه است بازرگان سر منشی عقل فرمود که غلام را زود او را
بیاورند باز در بازی در دست گرفته بشوقی تمام که تشریفی خواهد یافت
آمد زن گفت ای ستمگار تو دیدی که من کار بی سیاسه نکردم گفت
آری همین که این حرف گفت باز که بر دست بود قصد روی او کرد و
منقار در دو چشمش زد و برکند زن گفت این سزای چشمی که نادیدنی را
دیدن کند اینست و آخر بسیاستش رسید این داستان برای آن آوردم

نباید آنکه بر تهمت دلیری کردن و نادیده را دیده گواهی دادن خوب
شرمندگی است چون سخن بنده تمام شد تمام سخن یوسف نیز
بشنید فرستاد تا شیران سرگذشت را که مادر بود ما در شیران
آگاه شد و گفت ای ملک اهتمام من در شکار نهایت از من قابلیت
نبود که من فتنه انگیز بدگمان باشد بعد ازین مکر و فریب او سبب هلاک
ملک خواهد بود که ارباب دستگاه در عصمت به هم خواهد رود و اران زبان که
در بی‌گناهان شسته به که در هر مجلس بود روا داشت در حق یاران ارکان دولت
بجا خواهد آورد    چنان که باید بعد از این رسد چه عجب
که دست فتنه به هر جانبی دراز کند    این سخن در دل شیر جای گیر شد
و کارگر افتاد با این شبهای دور دراز گفت ای مادر باز نمای که
وصه دسه ارکه ستمدی نامراد کرسان او بهانه نباشد گفت ای آن
مادر اظهار راز کسی که بر من اعتماد کرده باشد از مروت بسیار چه
آن بجای اما علی باشد که سیری باشد اما اسعد بهمواتم که ازان
کس گفته ظلم اگرچه اجازت دیده باز گویم شیر او را رضا داد باد شیر
از انجا بر آمد به منزل خود رفت و ملکات را طلبید و با نواع تعظیم پایه قدر او
بلند ساخت و گفت بر حمتی که ملک اسماع در حق یوسف فرماید بر همه روز

بر همه روشن است که گذاری آن بر تو واجب تا بروز برزر التفات
شاه بر تو ارزانی میشود و بلیکان گفت ای ملکه این نوازش پادشاهانه
و مرحمت خسروانه ملک سباع بمن فرمود و میفرماید از عهده ادای شکر
آن بکدام زبان تواند برآمد و من بانواع خدمتی شایسته بجای آورده ام
و اکنون بهر چه زبان اشارت فرماید بجا آرم مادر شیر گفت
بنیاد نهاد چو ... بر دان   از آنکه برم تمام کردان شیر در اول
حال بار خود را با تو در میان آورد بود و بتو بعضی اهتمام بود از فتنه
بودی که انتقام شتربه از دمنه فتنه انگیز کسی امروز را این دعوی وفا
باید کرد و صلاح در آن است که بحدیث ملک آئی و آنچه دیدی و
شنیدی از راه راستی بگوئی و گذر به فریب دمنه بجای رسید
که شیر از خون او در گذرد و بر آن تقدیر هیچ یکی از ملازمان درگاه
را از بد اندیشی او ایمنی تواند بود و در اندک فرصتی بنا سهای
فریب امیر دمار از روزگار امراء و اهل اختیار بر آورد و برکه در باب
او سخنی گفته او را گرفته بعضه تلف سازد بلیکان گفت ای ملکه حاشا
این کار برسش بود با عنایت گواهی راست بهوای بسیار است
آن بود تا ملک از سر حقیقت حال دمنه بداند و از حیله و مکر او آگهی

آگاه گردد و اگر سعی از من در کار او نگفتم چون ملک اهمال
او تقریر داشت احتمال واجب دید و حمل بر غرض میکرد و گمان می برد
اکنون که کار بجای رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر برابر
جان باشد فدای کنم و فراغت ملک سازم و هنوز حق یکی از
نعمتهای ملک ادا نکرده باشم پس ملک در بلاد منادی فرمود تا هر که دیدبان شیر
آمد و شرح کشتن کلیله و دمنه را چنانچه شنیده بود باز نمود و در جمع دوان
گواهی ادا کرد و آن سخنان بر زبانها افتاد و آن دو دیگر که در زندان
بودند گفت و شنود ایشان آگاه بودند کس فرستادند که ما هم گواهی داریم
شیر فرمود تا حاضر آمدند و آنچه در زندان میان ایشان رفته بود از طرفین
گواهی باز گفتند از ایشان پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدید
جواب دادند که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بجای سخن گفتن
سعی او زیادت دیدم سخن او را شنیدند و با چنین دو گواه حکم ثابت
بر دمنه واجب گشت شیر فرمود تا او را بسته با حبس باز رسانیدند
و طعمه او باز گرفتند و بسختی عذاب مبتلا ساخته تا هم در آن گرسنگی
و تشنگی کار او تمام شد و سزای مکر و غدر خود رسید و علاقه
این باب آنست که رای دابشلیم چون در شر ابتدا ارسطوی حکیم

حکیم سخنان دلاور شنید چو و عهد بست که دیگر سخنان دولتخواهان را
که چندین مرتبه از سود باشد بطاعت کار نکند تا آنکه بدلیل روشن
خاطر نشان نشود و در آن دلیل روشن سلیم بداند تا تمام برود
شاید که پشیمانی نماند بعد از آن رای بزرگ برهمن پرسید که ماجرای کلیله
است حال دمنه بدکار چه شد و سر انجام بدکاران و مفسدان
و سخن فتنه انگیز چه باشد برهمن فرمود که بدکاران مگر امیر دولت اندرو
رسوائی است و از خانمان بی نوائی چنانچه دمنه را پیش آمد
که چون شیر از کار شنزبه فارغ شد و آنچنان دولتخواه دانا
و خیر اندیش خود را گشت در اندیشه شد که شتاب بی لزوم و
تیشه بر پای خود زدم مجرد گمان که از سخنان دمنه بهم رسید
بهانه سعی قصد او کرد اولا جدا جدا او بدولتخواهان منسوب میکردم
و از هر کسی هیچ تحقیق نخواهم بعد از آن جمعی را که یقین میشد که شنزبه
آشنای بد دارد و نمودند که میان شنزبه و ام دم نزاع و نبود
و خلاف و بینی باشد چند اگر در تجسس احوال شنزبه
و ستاوسن بعد از آن دل خود را از غرض پاک ساختی
و چند روز اندیشه بسیار کردمی باشد چندی خبر دو

چنیان

در هر کار

در دل من چه افتادی پس بعد ازین اگر گاوی اگر شتربه با حق
گذاشته شدی جای آن بود که خود را ملامت کردمی و همواره آن را
گفتمی دریغا که چرا اگر اینجا به عقل خود را که برای اینکار ها خدای تعالی ارزانی
داشته تالی کار نگذاشتم و فرمان برداری او نکردم و آنچه از نصیحت بسیار
و بیش نیتی که هم در بزم یگانه بود و هم در رزم فرزانه و هم در تدبیر
ایدی بود و هم بند سلامت بس موافق حجر دنیای او را نکسهم در پس اندیشه
روزگاری اندر اند و نجد بسکاری دیگر بر داشتی و مهمات ملکی و مالی
نیاحتی با آنکه روزی بلنبات که از وزیران در کار بود بغرض رسانید
که با شتربه تا کی خواهی داشت شتربه مرد خود بار نیاید بلکه
ملک تحقیق آن قصه نماید با اگر آنچه بعملکت رسانید اند حق بود است خوشحال
باید شد و نشانه بجا آورد و اگر بهمی رفته است تهمت نکنند را سزا دید
تا دیگران دلیر نشوند و غصه از دل ما دیشاد هستم اندکی برامل باید
مبادا که در اندک رفته رفته در لیچو اهان دیگر هم جرات شوند و ملک هم
از دست رود چنانچه روباهی پس از تکاپوی بسیار پوست پاره یافته بود
میخواست که بآن علاج گرسنگی خود نماید ناگاه در کنار دهی مرغی
فربه دید از نگاهبانان بترسید این پوست پاره که نیز اکنون توانستی

توانستی شد گذشت و در کمین مرغ شد هر چند شغالی از راه
حیثیت و مهربانی او را منع کرد سود نکرد هر چند که شغال
گفت که قصه تو بآن دراز گوش می ماند که در طلب دم
رفته بود و گوش خود را هم داد از حرص باز نیامد قصد
مرغ کرد نگاهبانان مرغ از کمین در آمده دست بردی نموده
ادبی کردند که روباه از جان خود بیزار شد بهمکان
افتان تا به آشیانه خود شد نه از پوست پاره چیزی آمد و خیر آن
دنه از طلب مرغ چیزی فایده دید شیر چون خردمند بود
از نصیحت پلنگ خوشدل شد و گفت این مهم را اگر
انجام نباید نمود تحقیق کن دمنه را سیاست برسان
اگرچه پلنگ این سخن گفت لیکن با خود اندیشید که تا مرا
خیانت دمنه از چند جا معلوم نشود درین اندیشه اهتمام
نه ورزم من قصد دمنه نمی کنم یکی را برباد داده ام دیگری را
بی پرسش تمام چون قصد کنم پلنگ این هم را به اطلاع امر
بر خود گرفت اما از پیشانی شیر دانست که خبر و تحقیق او بسیار
نخواهد کرد بخود گفت به هم تا روزگار هر چه کند مباد اگر شتاب زدگی

نمایم و سخن من که راست باشد هم بسمع نشنود که کار ناشایسته
نماید چون شب بسیار گذشته بود کلیله رخصت از آرامگاه
خود گرفته روان شد و بخاطر آورد که بسر خانه دمنه جاسوسی
کرده شود که در خانه او چه میگذرد و چون نزدیک آستانه او رسید
دید که کلیله سخنان درشت میگوید و بنهادی دمنه را می شمارد
و میگوید که ترا دیگر جای دوستی نمانده است تو دل پادشاه
خود را فریب کردی و شنزبه را که امین درگاه بود بکشتن دادی
و در پریشانی ملک و دولت برای هوا و هوس خود کوشش نمودی
و پادشاه خود را به بدعهدی آوردی و هم ملازمان درگاه را
بحق پادشاه بدگمان ساختی و برای خوشحالی پاک زبانی
در بلای جاودان ماندی هست حال شده و از آخر کار خبر ندا
نمیدانی که کار بدکاران بکجا میرسد که برانی نفس شوم خود را نیز
و دیگر کسان روی دشمنی باید دید تو که رای فاسده همه هوس خود بستی
کار ناشایسته کردی و دیگران را با من چه کار و مرا با تو
چه آشنایی دمنه جواب میداد که از من گناه شده است
بحال پشیمانم امید که دیگر نخبر نکنم تو دوست من بوده

بشرطی الفت

من بوده امروز کار افتاده است و دست من گیر چون پلنگ
این سخنان بشنید گمانی که در حق دمنه داشت بیقین پیوست
روز دیگر بخانه مادر شیر رفت اول از اندوه ملک دوم از حرا
رعیت در میان آورده سیوم از مکرهای دمنه که گمان برده بود
بیان کرد چهارم آنچه شب گذشته شنیده بود بسر طایفه تلفیق
بجمیع نفس یکایک گفت مادر شیر را بر انتقام کشتن شتربه آورد
روز دیگر مادر شیر بدین پسر خود در غیبه آنچه یکایک بشیر گفته بود
در میان آورد و گفت چون نیکو ضد مهمای شتربه بخاطر میرسد
آزرده می شوم مادر شیر گفت این دلیل است روشن که شتربه بیگناه
کشته شده است و از حق دمنه اگرچه بدگمان بودم لیکن
الحال از کسی سخن شنیده ام که مرا در بدی دمنه شکی نمانده است
شیر فرمود اگر شنیده اند بگویند شیر چند مبالغه نمود سود نکرد
مادر شیر گفت که تو از این بگذر و دمنه بدکردار را سیاست رسان
شیر فرمود تا اعیان دولت خود را طلبید است و فرمان شد
تا دمنه را هم آوردند چون هجوم در بارها اندرگه شیر بازدید از
یکی پرسید که سبب جمع آمدن چیست و باعث اندوه با

کبک نادر شیر این را بشنید گفت که این همه بر الوست
شنیدم و بیشتر گفت چه دور باشد که حکما گفته اند که هر که در خدمت پادشاهان
نجیب باشند رو و منظور پادشاه شود و هر که منظور گردد دوستان
و دشمنان پادشاه در برانداختن او کوشش نمایند دوستان
از روی حسد و دشمنان از روی آنکه رازهای نیکو و رای های او
بشنیده شنیده ام را ملازمت پادشاه بسی کرد بعد از آن
کنج خود اختیار کردم اگر از روی یمن نیز بشنید از من آن خیالی که را آمد
پیش آمد که از گوشه خود بر آمدم و اختیار صحبت پادشاه
نمود بر حسد او را مصاحب او جمع کرد بار ماند و داستان آن
دو همراهی که بینا بود و یکی نابینا در میان آورد که نابینا مار را بجای
تازیانه برداشت و هر چند آگاه کردند آگاه نشد زاهد را
این سخن خوش آمد و ماند و صاحب عقل دنیه را اشنید حاضران
مجلس خاموش شدند و سیاه گوش که از بزرگان درگاه بود
زبان بر او و گفت چه بخردی است که از نوطانی می شود و
هیچ عاقل کمو خدمت ملک نمیکند همه اجداد و نیاکان خدمت
پادشاه کرده و وسیله رضای الهی دانسته اند قصه را اند

منه را اندکه بسوء نیت خود گرفتار شد بهمت بر خدمت پادشاه
بای مگر تو قصه پیر روشن ضمیر نشنیده که از برکت صحبت ملوک
را چه حالت بهم رسیده بود دمنه جواب داد که روشن خاطران
ما تمام الی خدمت پادشاه کرده اند امسال ما مردم دا
منه هلاک نمی شد تو هلاک نمی شد هیچ نگفتی آخر چون نشنیده اند
ارکان دولت در بر انداختن او کوشش داشتند رحمه ر
بشکفت او را بر هم نمیزدند ملک را سفیه ساخته بر کشتن تو
می بر انگیختند آخر چون دمنه دید که خاطر شیر
دن ایشان هیچ اند که ساکت نمی باید گفت مرا از مردن
شه نیست چه آن امری است اگر بر همه ناس و
میرسد لیکن ملک را اندیشه درست باید کرد که
بیخواهی بیگناهی کشته شود فکری باید کرد که هر آن
تنبیه در کار من کوشش دارند و سخنان سخن
غضب شیر خیلی نشست تا در شیر چون دید که از دروغهای
ست مانند خلاص خواهد شد روی بشیر آورد گفت حیوان
هم که سخن دمنه راست میدانی و گفته دیگران دروغ می

نمیدانستم که تو عقل خود را سپید دل کرده باشی و درشتی که
از زده بر خاطر خاست چون شیر دانست که مادر برنجید و گرد آزرده پیش
فرمود که دمنه را بسته با کوتوال سپارند مادر شیر چون این سخن
بشنید باز گشته آمد شیر گفت ای مادر اگرچه پیش من در حق دمنه
و مرا هم جمعی آمده بدگمان ساخته اند اما باید آنکه در هر درگاه
پادشاهی حسد بسیار باشد و یکدیگر را نخواهند که از راه
اندیشه من از راست کرداری دمنه است باک از فریب مردم
حسد آتشی است خانه سوز و دولت برانداز نگران آن قصه
سه همراه که همیان زر یافتند و از شومی حسد محروم ما
بسزای خود رسیدند نشنیده ای مادر در کار شتربه شما
گردم چندین غم دیدم الحال در مهم دمنه با تحقیق نکنم
نخواهم گشت و چون بتحقیق بشود او را بسزا خواهم رسانید
دانا سعاً یاد کرده رخصت خانه فرمود و چون دمنه بند گران
بر پای انداخته بزندان بردند کلیله از سوز برادری بدید
آمد و گفت که من چگونه ترا با این حالت بینم و زندگانی را بی تو
دمنه گفت هیچ از جانب من اندیشه مکن که همت بلند از

ـدان را خطر پیش اید و اندوه من برای خود نیست از توهمی
ـسم که بشومی من گرفتار شوی و نیز از تو پرسند چرا ایشان
ـی از امان تو سر گذشت بار نمای کلیله گفت این بیت را شکوه ری
ـاسب است که تو اقرار کنی با اسرار آنچه خود رسیدی ذره
ـی بار است آوری و چون گوز و بزرگ در خانه ماکشتن بو
ـاف کرده باید اگر اقرار کنی البته برا خواهند کشت هم به ملاز
ـیهان گرفتار شدن باشی و هم رضای الهی بدست آوری
ـسه گفت صلاح اندیشیدی تا تو جواب نگویم کلیله او را
ـاع کرده بعجم خانه خود آمد و از وحدائی همه شب سر
ـلین زد تا جان گرانی و در راه و جادادی تا حسب وزار
ـا او دهنا سو بشد رفت در میان کلیله و دمنه
ـه او گویی که گذشت یکی از درد دل آن که وران زندان
ـند بود از حرف و حکایت ایشان ایما می شنید
ـکاه داشت تا وقت فرصت بکار اید دیگر روز چو
ـسه را در داد گاه حاضر ساختند و زر بر طرف
ـن اغاز کردند دمنه گفت ای حاضران مجلس

در خوان چمن گوشت نکنید هر که نادانسته کاری کند به او آن
آن زبان طعن نادان که زهر هلاهل الحاح ناده اصحاب حج
همه خاموش شدند یکی از آن میان زبان بگشاد و گفت ای
دشمن هر کار تو هیچ گمانی ندارم و بدکاری تو به یقین معلوم
است چه تعلیم فراست این چنین و این معنی و این نکته
که تو داری مشخص است که خبر و عیب و خیانه برانداز ما دیدم چون آن
داد که ای بیخرد آنچه تو میگویی گمان بدست تا من نشنیدم این
پیشینیان نکته برای سر دم خبری جنید بلمان گفته‌اند
اند که بد از سر دوزد او خواهی بر تن نهاده اند میخواهی ا
قصه او برسی از مهمان برافتد و شنیدم رواج گیرد مگر آنکه
تو به اندیشی اگر آنچه میگویی راست باشد پس من آ
بدکرداری که میگویند هم گناه باشد نه خاصیت از
آفرینش چنان بوده است برادر کردن اصحاب که
نباشد بمجلس برای احضار اعراض نکند همه حاضر
ماندند چون روز آخر شده بود و داد پس از آن حال
دو دشمن را از بدان فرستاد و پس گذشت مجلس را ببلاد

پرسشی

بملازمت شیر بعرض رسانند چون دمنه بزندان آمد کلیله به روز آن
نام بروی اندیشه و قصه کلیله در میان آورد و دمنه ازین خبر
سامکندار هوش شد چون بخود آمد گفت روز نمیخواهم که دو در آسیم
که طاقت جدای کلیله ندارم اما اندیشمندم که مبادا دشمنان آتش
را حربی دیگر خیال کنند چون بیدار شدم که درین روز دمرا خواب گسیب دو روز
دیگر صبر کنم روز دیگر مادر شیر آمد دادپرسان جامه بشب بشد در ربس
معاملات شروع نمودند هرچند کوشش بسیار کردند سود نکرد تا آنکه یکی از
دادپرسان با دمنه گفت که ما دانستیم در حق تو بدگمان است
ارکان دولت از خورد و بزرگ میدانند که این فتنه تو کردی اگر با تو
تواند کرد تو خلاص سوی اما مردن تو از زندگانی تو بهتر خواهد بود
همان بهتر که اقرار کنی و خود را و دیگران را از رنج خلاص سازی دمنه جواب داد
که مردم دادپرس را این سخن گفتن نمیرسد هرگاه من در حق یاران
تهمت و افترا نکرده باشم در حق خود چون توانم کرد هرکه در کار کسی
تحقیق کوشش کند باو آن رسد که بان علام بازرگانی رسید که از موی
هوا و هوس طوطیان را که با خویش آموخته میخواست که بدان رستا
صاحب خود را بدنام سازد و هلاک گردانید چون صحبت با بها رسید دادرسی

روز دیگر افتاد مادر شیر روز دیگر آمد این بار بر درشتی ناکرده
آگاه کار دمنه بعد از این پسر تو باور نکنی و بر او بی‌سامان
ترسی زند کای بچه کار پادشاه بر گفت ای مادر آنچه ز التماس
است من هم با تو گویم تا او را از آن سر انسانم خاطر جمع
بر ساختن سبب بدی بر سر التماس شه نجات از قید و بلای
حاصل گشت بود خواهی ولیکن این سخنی هر چه شنودی با کس
مگو که این سخن را اول بمن گفت بواسطه آن بود که شیر را در حق دمنه
انکار بسیار سخن من بعرض می‌رسانید الحال که کار به این
است باز گویم و از فلان دو که هم زندان دمنه است خبر دار
شده‌ام او را سمع کلیله و با او گویم که بگناه خویش باعتراف نا
شنیده بر آمد آنچنان که دانای سخن بگذارد که او با سر کلیله کامل
و دمنه در میان آورده است از آن دو دیگر شنیده بود بعرض رسانید
شنید از آنچه قرار بیان رسید آنچه او شنیده بود عرض نموده شد
همان کار که از گواهی داد نافر بود که دمنه استوار گشته در بند
با او گرسنگی بسیار کشیده بود و سوم از او را ستان جهانبان بر خیزد در اصل این
است که بنیاد دمنه کار کلیله است پس صحبت او سازمان گشته اینک او کسی

هلاک است اما زمانه انصاف خود گرفت و پادشاه اکثر این دا
نه سروی نمود آن دمنهٔ بدکار و بداصل السیاسة رسانید و
سرمایهٔ پند عاقلان دیگر شد و معلوم شد که دنیا جای مکافات
است هر که بد اندیشد بد بیند

رای دابشلیم برهمن را گفت که داستان دوستان که
یکرو و یکسخن باشند و بدگویان انجامید و سرانجام کار ایشان
برسوائی کشید و روشن شد هیچ درد دوستی کردن و دوستان را
بهم رسانیدن فایده هست برهمن گفت ای ملک نزد خردمندان هیچ
نقدی گرانمایه تر از دوستان مخلص نیست تا آنکه دانایان گفته‌اند
گفته اند که اگر پادشاهی نعمت اسلام بدست آید و هواخواهان تهمت
و دوست ملتمس نشد دوق فرمانروائی ندارد و اگر دوق
میان مردم بودی هرگز در عالم دروغی نیست و فراخی نمی انجامید
و آزار از میان برمی خاست چه دوست رضای دوست را بر هوای
خویش مقدم دارد و همواره در رضاجوئی او کوشد و دوستان و نیکخواه
را فایده بسیار است اندکی از فوایدهای دوستی این است که در زمان
خوشی و خرمی سرمایهٔ شادمانی باشند و در زمان اندوه و درد

با تشبیهی

باد نه همانا بازمی نمایند که اگر این اندک انبساط هوا است هستی دنیا
بدوقتی غیر از دوستی همرسانیدن هیچکار نکردی و از جمله قصه‌های یاران
یکدل و دوستان همنشین قصه زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت
و آهو است که عاقلان را هوشیار و هوشیاران را آگاه تر سازد در آن
رسیده که حکایه نوع است آن برهمن گفت آورده‌اند که در
مرغزاری بود دلپذیر از رشک سبزه‌های خوش آن سبز زنگار
در آب بود روزی زاغی بر بالای درخت زیر و بالا می نگریست آهسته
و جانب لطف می افکند ناگاه مردی دید دامی بر گردن و توبره بر
و چوبی در دست گرفته سر بجانب درخت کرد زاغ در اندیشه شد که
مگر قصد من دارد دیار دیگری خود در زیر برگی پنهان شد و بر آن
نگاشته این صیاد چه خواهد کرد و صیاد بپای درخت آمد دام ها را
و دانه چند ان پاشید و در کمینگاه نشست زمانی نگذشته بود که خیل کبوتران بر بالای
در رسیدند و سرور ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی و فی الحقیقه
روشن خرد و بزرگی تمام داشت کبوتران چون دانه دیدند از گرسنگی بی
بسوی دانه میل کردند مطوقه از روی مهربانی که بزرگان را با خوردان
می باشد صاحبان را با بلا زمان کبوتران را گفت الفت ندانسته کردن حرص و

ضرورتست که در زیر دانه دام باشد کبوتران از بسیاری گرسنگی عقل
و نصیحت شنوا ایشان نبود بار دیگر مطوقه نصیحت کرد و حرص کبوتران بیش میشد
مطوقه اندیشید که اگر همراهی نکنم بی وفائی باشد و اگر بموافقت تسلیم
دل و دانه شوم خود را در بلا می اندازم آخر مطوقه غیرت وفائی بر خود پسندید علیک
مردن را اختیار کرد و گفت شاید که اندیشه رود و بد و یاران همه از
خواب غفلت بیدار شده از سخن بیرون نروند و باتفاق کاری ساخته
شود القصه همه کبوتران فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد
افتادن همان مطوقه فریاد بر کشید که با شما نگفته بودم که ستمکار
ناستوده است و مکاری در کارها آغاز کردن ناپسندیده کبوتران از
شنیدن نصیحت سر نمیکشیدند طپیدن گرفتند صیاد از کمین آمد شادی
چون کنان بسوی دام دوید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد سراسیمه
بر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران اثر ناشنیدن سخن مگر دیدید الحال
که کار افتاده است هر یکی در خلاص خود می کوشید اگر خود را در نظر نیاورد
هر کدام در خلاص دیگری کوشد از برکت دلسوزی کار ساخته باشد
حکایت دو یار در کشتی نشسته بودند ناگاه کشتی شکسته گردید و در آب افتادند
ملاحی خود را در آب افکند و قصد گرفتن کرد که از برای آوردن ازین دو مرد
خطور شد و باری یکی را از ایشان او بهر که نزدیک آمدی فریاد بر آورد

که هر آنکه [illegible] نیست یاری بی کبر اگر برادر دل یار را از برادر چون د
دانند یاری می همه یکدل و یکرو گشتند زور کنند و به پرواز آیند شاید
که دام برداشته شود و بریدن صورت بندد احرار دولت الاتفاق
دام از جای برگرفته پرواز آمدند صیاد از عقب ایشان بدوید و با خود گفت
که اینها واقعه ایست از دوری طاقت شود تا آنکه برای تجربه با احوال
ایشان می شتافت با آنکه این [illegible] از پی ایشان می رفت و مصحوب
ایشان عاقل باید که از دنبال ایشان نظر دوخته کار بسیار باشد با مطوقه با
یاران خود گفت که سوی آبادانی و باغات روانگیم تا از نظر این صیاد
که در پی ماست پنهان شویم و چاره کار نموده [illegible] احراز [illegible] دشت
به آبادانی رو نهادند چون از چشم صیاد پنهان شدند صیاد افسوس کنان
به کنج [illegible] از صیاد [illegible] از خلاص خود مطوقه [illegible] کردند
[illegible] این حوالی بعد از اندک [illegible] دیگر موشی است زیرک
نام او [illegible] برادر [illegible] یاران [illegible] کار
با او [illegible] بوده [illegible] که [illegible] در این [illegible] فرود آمدند
چون [illegible] مطوقه [illegible] رسید در ساعت [illegible] بیرون آمد یار خود را
بسته یافت [illegible] که ای یار عزیز [illegible]
رنج گرفتار شد مطوقه گفت [illegible] خود را در میان او [illegible] از

بطارت شد اما در بعضی جری را که خدا نتواند شد تدبیر چه سازد حیران
تواند آن الهی ماهی را از دریا بهوا، و مرغ را از هوا بر ماهی افکند زیرک
کفت ای سطوه دوست داروار هر نیک و بدی که بیک پیش آید چون کار
فرمای این ابای تو اما و مهربان است بهمان صلاح است بدرود
و صاف ترا حاکم نیست و هم در پس که هر چه سامی از رحمت عالی
الطاف است زیرک از این سخن سلی یحسن فرزیدن بندی که
بدان سطوه رسیده بود اغاز کرد سطوه گفت اینچه سکلی و سبی است
می اری اما ای دوست مهربان تحسین بندها ماران یکسان بیکس افتادن
سد من گرامی بوسته تا سخن او گوش نکرد بکار خود مشغول بود سطوه مبالغه
بسیار کفت ای زیرک اگر رضای من بجواهی ترا اینست که اول بار ترا
مرا از بند رهائی دهی و بعد رحجان من نهی بوس گفت این سخن بسیار
کلفتی مکر ترا بارات خود احتیاجی نیست و چگونه ترا کدا است که بهر من اینها
بدانکه ان بر داشته شود سطوه گفت در بیان ملوک بیشتر واینچه میلوم بحار
که بمسواتی این کسوران ربامر من بوسته اندر اینچه چه شکار اینکار لازم بود
بحا اورده ومرا از صنا درهای حسد بالتحال لا بد است که من کمرب

سحبان

هم جفا

کاران روز بهمن سخا ازم مهری و کار سازم خلاص سال حدیث بار از را خود
ابواب الا النحال جسمهای زمان صیاد دام از او را جهان ان شدند خرد
که پس سهم کردن خود را از بار حدیث سال خلاص سازم و کار مهری
سخا ازم چه بهره روزگاران خرد شدان جهان را ایلچی سبب اگر
هر فرمانروای که انسان چون ظلمند و غیب را در عرصه پیدا دارد دولت
او تیر و پیه کامرانی او چیره گردد سیاست است که اول امر
کار آن سود نیک نفس بادی ساه در سان عیب حاکم جان دارد
در بدن آن خردمندان را ملاحظه جان بردن بهتر باشد چه اگر جان بصلاح
است در بدن اگر باقی رود مالی نیست و اگر خلل اجرا باشد که زبان
جملی آید انسان را بدن جز باید سطوت گفته که ترا سر بر گشاده کار
کردن نیز یار است می ترسم اگر سادن پس اغاز کنی و ملول شوی
یاران در شده باشند اما چون پس از آن رسم برسد که هلال نو به کمال رسد
باشد مار را در بند فرو نخواهی کند است کوشش از پس بر مردمی مسطور
گرفته شدهای یاران بپرند و از نظر کردن مسطوره را از بند ازاد کرد
کبوتران دل شاد در صحبت گرفته با همسایه خود رفتند و نوبت کبوتران را
آمد چون براه دستگیری موش بریدن بندهای کبوتران دید

143

کبوتران دید بدوستی و همدمی او میل کرد و با خود گفت اگرچه مرا
از چنین یاران ایمن نتوان بود از دوستی چنین کس گزیر نباشد
پس آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست
گفت منم زاغ که با تو کاری دارم زیرک موشی بود جهاندیده گرم
و سرد روزگار دیده و برای روز بد چندین سوراخ جاهایی که از آن
بدر توان رفت راست کرده داشت چون آواز زاغ بشنید
بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه آشنایی جواب گفت که
از راهی دیگر بدر رو زاغ سرگذشت کبوتران را تمام باز گفت
و وفاداری او را بسبب کبوتران باز نمود و گفت از آن باز که این حال
دیدم دل بر دوستی تو بسته ام میخواهم که مرا به بندگی خود کنی و در دولت
خود بشماری موش جواب داد که میان من و تو چگونه آشنایی بود
با دوستی تو کجا آید از روی دوستی پس کردن تمنا کشتی به خشکی راندن
است و اسب بر روی دریا تاختن زاغ گفت عیب مکن بیهوده جواب همی فرستادم
مرا محروم مگردان که بر درگاه صاحب دولتان کرم بیش
مهد همی که با سید قبول کند موش گفت ای زاغ حیله را بگذار که حیوانی
ستمکاران را نیکو شناسم از حیله تو ایمنی هم از جانب دارائی نیست

که بیشه گرداری شهرت واز زند و بلقب باز نام برآورده اند بهیچ صورت
از تو در امان نشوم و هر که با کسی دوستی و آشنائی کند که از و در
بیم و ترس باشد بدو آن رسد که بدان کبک رسید زاغ گفت حکایت
چون بوده است آن           زیرک گفت آورده اند که کبکی در دامن کوه
بیخ امید با کاه بازی را چشم بر او افتاد نیکوئی رفتار و خوبی رخسار او
در دل باز جای گرفت اندیشید که حکما گفته اند که بی یار نتوان بود و بی دوست
همان بهتر که این چندان روز و شکر و جز یاری بگزینم آن به که ردی
سحاب کبک نهاد تا او را بدوستی برگزیند کبک بسبیل یار بجود دید
و بضرورت واپس خود را در شکاف سنگی رسانید باز پیش آن سوراخ آمد
و گفت ای کبک پیش از این من از هنرهای تو غافل بودم الحال دوستی تو
در دل من جای گرفته است میخواهم که بعد از این همدم و دوست
من باشی و از من نترسی کبک آواز داد که ای پهلوان کار شکار دست از من
بدار و همان کبک دیگر جوری نبایدم اجتناب را امان تا کی جنس
اگر بسان آب و آتش با هم در کار ما دوستی زندگانی نتواند شد
باز گفت ای عزیز من بهر تو با توان گسلیده ام که از شکار تو زمانی
بهوس شکار کنم و در چنگال و منقار من قصابی بر و است تا از بهر رسانید طعمه

از بهم رسانیدن طعمه عاجز گشته باشی و بحیله بر در دام خود آورم نیز از صیاد
واز روی همنشینی چه تواند بود که مرا در تو نیاز آوری است ابلهی که خشم
خود بکشای واز مکر دوستی لباس بیرون شو تا مرا از دیدن تو آرامی شود
و در کار تو سرانجامی رود و تا چند بر قالب دوستی من حاصل شود دلی
آنکه آزار است بر روی کار آمین سوی دیگر آنکه چون دوستی من معلوم گردد بکسلی
بر در هر آینه در میان الیسان آبروی تو از اهم برود و اعتباری شد ایمنی
از الرسل حقیقت اسیه ماسی بچو سرین قهه صورت می بندد و جان یابی بهم
رسانی و هر مرادی که داری می بر آید کمانت را دل ابلک بجای آید و لطف
تو امیر سر عالی و سر بلی از خراج گذار تو ام و از ما سخنها هموار خطای گر بلد
ما جری ظاهر شود که ملایم طبع بزرگان نباشد از آن رو در می اندیشه که
در کاری ملطف تو اسد و از ما نیم و با کار سهوی با خطایی دمار
از نهاد ما بر آید و سبب عصبت امیر گرفتار شوم همان به که امر و رای تو
ما و تیمار و بلاد مت بزرگان که پس خطرناک است اختیار نکنم از کعب ای
در ابحه سکوی حایل اسد که پادشاهان و بزرگان هوا و هوس مشغول گردد
راه ای احوال جهانیان نتمام باشد و دو ربین راکت ... و یاب و بد
ملوک یا شکار اتمامی فرمانروایان است که همه آخوردان به سید

چون براند و شستنی گریبان باشم هرگز عیب را نه بینم و اگر عیب
نظر افتد برای آن خواند بود که از لطافت و نوشتم و آنچه سیاست
اصلاح کنم نه آنکه انرا سست از ار نو کنم چنانکه این از دو سیا
گاید کتاب هرچند که عذر تاب بدین رسمان او ورد با رجواب
دلبند بر گفته کتاب را از سوراخ سرون اورد و با پایان عهد و بچار
بار او را برد آسمان خود آورد با پایان عیش و کامرانی بند
روزی شد برین کند سه کتاب بخاطر جمع بیجمان لی نفرت کرد
شکوه محاب بند استه حساب و قهقهه ردی اگر با شنیده بیاید
ایا کینه در دل بکاهد استی با آنکه با ضعفی بد بدامد که تهیب سکا
سبب نمود خواسته کتاب را طعمه خود ساید و کینه را افزا
روزگار در آزار ادرس اورد جسم خود را از باب بیگرد دوکر
نمک است که عهد و پیمان را در نظر آرد برای خوردن کتاب بهانه
کتاب این را دانسته است که سخنانی از دیباچه بحث و سلیقه
داشته در بطالت اقتدار برای او همان باشد و همواره یاد داشت
باز همو چنین بیش کرد که مبادا خاطر بهانه طلبک او باندک دلی
بخوردن بس مشغول شود و باز هرچند که بهانه طلبی کند بافته

دوستی بی اختیار از روی عصمت گناه است را گفت روا باشد که هنوز
افتاب باشیم و تو در سایه گریزی گناه گفت ای اثیر ان لا
نیست است این جا و به صورت بندد بار گفت ای ادیب مراد از وی
دوستی سزای بود هم نقش جان بود و او را در بدن جان برگ گفت
ای زاغ پس این داستان برای آن آوردم که تا کسی که از و ایمن
تواند بود دوستی کردن با هر و شد سبب باشد گناه وی جان در
سر و کار کردن است زاغ گفت ای زیرک بعقل خود اندیشه نمای
که مرا دراز از توجه اندیشه فایده باشد و خوردن توجه سیری ارد و
در باید از بودن زندگانی بر آن قایم است و جان مرا با خود بحال باز
یابی حسبان مکنی پس بر راه دور آمده ام از مردی بوستان دور باشد که مرا
محروم گردانی موش گفت در میان ما و شما دوستی است دوستی چه که صورت
بندد و دوستی دو طریق است ذاتی و عارضی دوستی عارضی باشد که خبر
طرف مشهود اما دوستی ذاتی را جان کردن مشکل است حکما گفته اند
که دوستی ذاتی هم بر دو نوع است یکی انکه بزبان از هر دو طرف
باشد چنانچه دوستی شیر و فیل که گاه شیر بر فیل ظفر می یابد و گاه
فیل بر شیر دست یابد که تا مات مشهود و این دوستی از قسمی است که جان
نباشد بحجت انکه هر که غالب شد سلب یابد و دوم دوستی که ...

سلیقه و از نظر باشد چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسپند
پسندی ازان قسم نیست که بجان ساری بد دوستی گرآید جای
وصد جان از جانب معلوم باشد لکنه از جانب دیگر نگزیند
واسطه های جمال توان کرد و دور کردن این دشمنی چگونه توانا
و گمان من آنست که برادر من ازان قسم دشمنی باشد از حاصل دوستی
زاغ گفت خدا نگاه دارد مرا از قسم دشمنی چه میان من بود
اصل او پیش دشمنی بوده است از قسم ایشان ما با هم چنان بود
عارضی بد این است شکر خدا را که اینه دل من از غبار دشمنی
اشتر و همچو نیست که همه احباب ما بسیار از بهم رسیده باشد چه
با آنکه جانور را انبار ارند بحرهای سهل ساحه ابد و اگر دلوانه کند
چون و باعث نگردد درار از آسمانان که سبب رفع ما ستم
بران همداستان توان کرد امیدوارم که چون با صلاح درست اصلی
برضمیر حق بدبر تو انداز در ترک گفتیم که ترا از روی دوستی
پدید این است ولی التکلف کمان قابلیت دل برد دوستی من گمار بکلی
بابک نسبتی بجد برسته محبت نسبه کیتی دشمنی گرای اب بر
تواند که چون آن بر دوستی دوستی برد دوستی باوفا جمال آن
وکشتن جمال و چگماله انداسد دوستی از درستمان گهی چنان بود که

حیوانان
حیتان

146

بسیار بود که کل خراسان از کلیچ که افسون و افسانه دشمن
او را همان ساعت آمد که این شترسوار را کس ایمن بود زراع بر سنگ
حکایت بود است آن زیرک گفت او را آمد که شترسواری
در بیابانی رسید که آنجا کاروانیان فرود آمده بودند و آتش بسیار از دیگدان
مانده بسیاری باد تمام آن صحرا را گرفته بود و در میان آتش ماری بزرگ
مانده بود نه روی ماندن نه راه گریختن داشت چون از دور شترسوار را دید
بر زبان نیازمندی گفت چه شود که اگر از راه مهربانی کرده کار سهمناکی
آن شترسوار را آن او را دید با خود گفت اگرچه مار دشمن آدمیان است اما
حالا درمانده و حیران است و هیچ به از این نیست که دشمنی را نیندیشم و نیکی کنم
پس توبره را که داشت در سر نیزه بسته آنجا فرستاد مار غنیمت دانسته در توبره درآمد
شترسوار از آنجا بیرون کشید از سوختن خلاص یافت سر توبره
گشاد گفت ایمن از بلا رستی [illegible] از مردم آزار نادیده
مار گفت ای جوان این سخن مگو که تا من ترا و شتر را زخمی نزنم نروم
شترسوار گفت مادر این نیکی بدی باشد مار گفت آری ولی تو مثل آن کسی
که دشمن او [illegible] نیکی درجای خود نکردی و با غیر مستحق نیکی کردی ها آنکه
بتوان [illegible] نیکوی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان و
خردمندان اتفاق دارند بر اینکه دشمن را سرکوفته بهتر داشت اگر تو با من

ز رحمی ترا به برابر این مردی است که با مهربانی و بدی [پاسخ]
گردد بدی نیکی برابر در مار کفچه ای سوار شتر بود این را باید
که ایم می شناسیم باری کار در کفچه مار باشد بنابر سینه انسان در
عادت آدمی چنین است که در برابر نیکی بدی کند و این را اعلان
تدبیر نام کنند اینجا در بازار آسمان حرص ام اسماعیل و سیم شتر سوا[ر]
کفچه ای مار را از بن روی خاک آنکه در آدمیان باشد اگر دلی احیا
بس بسی باری انجمن عیسی بزرگ است بهمن بیم هنه مار کفچه سر را
گفتار ام به بهمن که اگر با و نیکی نمانا ان کار است که سرود به
زبان نیز نهند و ارکان وی برسیدند که با داستان نیکی جز کفچه
عادت آدمی بدی است و به این جز دشمنان نیکی اینانه بس زیانی
بر دل انسان می بودم و هر سال چهره آدمی و خانه زار سینه
روغن ساختمی خون بر سر دم و انداز آن بچه و شیر دادن ماندم آن
و دانه از من گرفت و هم را که آمد است در آن صحرا غریبی بسر داد خداوند
بر من در روزی کشاد در بر و صاحب من عربی اینجا گذر کرد نو
در من فرو نهی دید با خود گفت که تقصیابی با میوه جنت جا احسن فرو خوا[ست]
وکس بن اسب مار کفچه اینک شده بد و در آن خشم را
سوخت شتر سوار کفچه گاو بس ارزن خاطر را که به بدکردار

تجربه آدمی

که بهبد کرد داری خود از صاحب خود دریغی کسی نیست

مار گفت اگر مقصود کسی پس است بیا تا ازین درخت بپرسیم پس هر سه

بپای درخت امدند و پرسیدند که مکافات نیکی چه باشد گفت تا پیش

ادمیان بدی می بینی که من درختی ام در بیابان رسته و خدمت ایشان

و رونق را اسباب یا استاده منم چون ادمی زاد کرمازده از بیابان درآید

در سایه من بیاساید الحکاه گوید که فلان شاخ درست بالا نیکو است

و فلان شاخ برای بیل بساز است و از تنه این تخته خوب توان برید و

چند در زیبا توان ساخت اگر اره یا تبری داشته باشد البته از شاخ و تنه

من الحال راحت پس می اید با انکه از من جز راحت نیافته اند این همه

محنت به من می رسید تا مار گفت اینک ازین روباه بپرس تا

چه جواب گوید پس از انکه بشنید سوار ازان برسید روباه بر مرد بانگ

زد که ای ساده مرد ندانی که با دانست نیکی بدی باشد تو در حق

این مار چه نیکی کردی که چنین فرمایی جوان صورت حال را باز راند روباه

گفت تو مرد خردمند مینمایی دروغ چرا میگویی مار گفت راست میگوید

توبره که مرا اندران از آتش بدر اورده بر فتراک بسته دارد روباه

برآشفت و گفت چگونه باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره بدین

خوردی گنجد مار گفت اگر باور نکنی باز درین توبره درایم تا به بینی که چون در ام

پس [illegible] سر توبره گشاد و پس مار اندر انداخت و مار بقرب
روباه از جا در آمد و در توبره رفت روباه گفت ای جوان
چون دشمن در بند باشی محال و مردن بدهد سر توبره ببست و بر زمین
میزد تا مار کشته شد مقصود ازین داستان آنست که خردمند
باید که احساد از دست باید و برای دشمن البعاث همانا
گفت این سخنها که از روی خردمندی اشنودم دیدم که فهم بیشتر
ازان که از تو فایده یافتم از روی ملازمت تو کرده بودم
امثال که از تو حلمن پندهای گرامی شنیدم و بهره مند شدم
هیچ روی از در تو باز گردم و آب و دانه بخورم آرام بگیرم
نامر آمد و سپس خود سر فراز بساری حکما گفته اند که کریمان
و بزرگان همسایان زود آشنا شوند و دیر دشمن گردند و مثل
کوزه زرین که زود راست شود و دیر شکند و باید که حرف
و سفله ها و کوته اندیشان دوست دیر شوند و زود برنجند
کوزه سفالین که دیر درست شود و زود شکند و اصلاح نپذیرد
ای زیرک ازین گفتگو بگذر اگرچه من خود را از کریمان نمیشمرم
اما خدمت ایشان کردم و از سفله ها عار دارم و در دوستی
درنشست کوی [illegible] سوخته حال کن مرا هیچ چاره از تو رفتن نیست

راست شود

زمین نسبت     زین چه نیکوکاری برکف آسمان بدیدم که نحوست
بسیار بدبخت ابله است     از راه مردمی بسیج با وی کن و الکار را در آن
خویشتن بزرگ مگردان بزرگ چون راست گفتاری و درست کرداری است روی
رای او فهمیدن از راه لطف و مهربانی زبان گشاد که شکل تو که به خرد رسیدی
و بزرگ منشی آراسته اگر دشمن هم باشد خواهان صحبت او باید بود و از
بیش از آن از خود نباید اندیشید و حال آنکه ترا دوست و مهربان بود با قیام در دو
تو چگونه با خبر کنم و چرا انجان حیدار باشیم این گفتگوی من برای آن بود که باید
دال بوستان فهم و بال برا معلوم شد کردم که اگر در حق من عذری کنی عذر دانسته
باشم و تو هم بگوی که دوست سست عنان و ارم سایه بانم و حیدان
بس تو عزیز باشم چه از انجانی الصافی در سهاست رحمت با بینائی
بدست آید کمتر عزیز دارند که دیبات بسوز راح این الساده دیر کشاده جس
دوستی با یار در میان آورد و گفت ای زاغ مراتب دوستی اگرچه بسیار
است اما خردمندان در چهار قسم او را اند و چون بدانند لطف کنند
هیچ مرتبه از این چهار مرتبه بیرون نباشد     دوستی که در مال بر صاله بلها سه
باشد در کار دوست جان فدا کردن آن می‌اند     گر در راه دوستی
ناموس برباد دهد هنگام نسود     برای خاطر دوست خود اگر از دشمنان چو بگذرد
برود سوار شاید ای زاغ اگرچه در زمانه ما بسیار کمیاب است که از همتی

و بدانستن دولت و مال را از همه عزیزتر میدانند اما باید که این سخن با هیچ
نگاه تا چون طمع مانند فطرت نیست ای زاغ در این مرا تا اینجا نسبتی
و عهد کردی زاغ چهار مرتبه دوستی را التماس کرد خوشحال شد و بدانچه گفته
شد عهد استوار است و دل برگ را اندیشه خلاص ساخت زاغ گفت
ای برگ این چرا می‌گوئی و نزدیکی خود مرا خوار شد چرا اعتبار مگر هنوز
اندیشه بد است موش گفت ای خردمند بر کار عهد چهار مرتبه اخلاص
اساس نباشد دیگر کجا اندیشه بدگمانی نماند و اگر به گوشه‌ای کاشانه بر دل
نماند می اما اندیشه من از یاران است که خوی ایشان در ... فی من مثل خوی
تو نیست و خردمندان در دوستی ... بگسل خردمند ... که اگر از ایشان
مرا به ... و بد اندیشی نماند زاغ گفت از این اندیشه ... که مرا یاران فرا داده
است که با دوستان من دوست باشند و دشمنان را دشمن دارند موش گفت
ای زاغ این سخن که ... دارد ... اما این دوستی
قدیمی است و خردمندان گفته‌اند هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با
دشمن دوست در آمیزد او را از دشمنان شمردن ... چنانچه گفته
در روی دل ... و طالع ... اتفاق نکوست از دوستان دشمن
دشمنان دوست · از اینجا حکما گفته‌اند دوستان سه گروه‌اند دو
چاره دوست و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان سه گروه دشمن چاره و

دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن زاغ گفت آنچه فرمودی معلوم شد
لیکن بدان که دوستی من با تو در آن اندازه است که هرگاه که دشمن تو باشد او را
دشمن خود شمرده‌ام و هر که جویای رضای تست یار منست و دوستی من بحدی
رسیده است که اگر از جسم و زبان خود که دیدبان من و ترجمان دل اند جدا
بود دریا هم سکات اسرار ... و را انست و با تو دگر دانم موش از شنیدن این سخنان
خوشدل گشت پیش آمد و زاغ را گرم بپرسید و در کنار گرفت و مدتی با هم برآمدند
در روزگار شادکامی بگذرانیدند موش از آنچه مهمات او را باشد بخدمت او قیام نمود چون
روزی چند برین بگذشت زاغ گفت ای برادر اگر مسکن خود را جای دیگر کنی و اهل و عیال
و فرزندان خود را از دوستی دور باشد که این جای است بسیار تیره و
دلگشای زاغ گفت در جوی جای لطافت بسیار است ندارد لیکن مرغزاری واقع
است ... از ... و خرمی بسیار که ... است مانند در ... حاصل عدا ...
است و دیگر سنگ‌پشتی از دوستان من آنجا خانه دارد و طعمه در آن
بر دریا بسیار است و از حوادث روزگار ایمن توان بود اگر بفرمایی باتفاق
بآنجا روم و در ... باقی ... با هم بخوشحالی بگذرانیم موش گفت صحبت
نعمت ... ای تو همی دانم هر جا که روی جدایی نه ... و اینجا وطن ساختن
من ... اختیار اینجا افتاد ... قصه من اگرچه دراز است ... عجیب
و عبرت بسیار دارد چون آنجا قرار یابد اگر خاطر ... باشد ... بیان آید

با او سخن گویم بر زمین قرار گرفت زاغ دم موش گرفته روی به
آشیانه سنگ پشت نهاد و سنگ پشت از دور زاغ را
بدید از روی ترس در آب فرو رفت زاغ موش را آهسته
بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت آواز
آشنا شنیده از آب سر بر آورد زاغ را بدید بار گرامی
بنشست گفت ای یار عزیز در این مدت کجا بودی و چه حال
زاغ قصه خویش از آغاز دام انداختن صیاد تا حال مفصل
بیان کرد و گفت گوی خود را که قرار ... دوستی
گذشته بود باز گفت سنگ پشت حقیقت حال ...
موش چون ... شرایط مهمانداری و یاری بجا آورد
موش را ... مناسب ... فرمود ... تا آشیانه رفت
بنشاند و کامی مشغول شدند چون با یکدیگر ...
در آن جای دلکش ... بود شدند زاغ
زیرک آمده گفت اگر سر و رگ سخن گفتن داری از
خود که وعده کرده بودی با سنگ پشت باز گوی
بپردازی و خردمندی ... که تا معلوم سنگ پشت
گردد و در آن ... دوستی ... استوار گردد و در مراتب

و مرا نیز سرمایه دانه بهم رسانید موش با سنگ پشت آغاز سخن کرد
و گفت مولد و نژاد و وطن اصلی ماروت بوده است که شهریست از
هندوستان و من در آن شهر بخانهٔ زاهدی جا گرفته بودم و موشی چند
در گرد من فراهم آمده بودند یکی از خیر اندیشان هر صباح برای زاهد
خوردنی آوردی و زاهد پاره ای از آن بچاشت بکار بردی و باقی را برای
شام ذخیره ساختی من منتظر می بودم که چون زاهد از خانه بیرون
رفتی فی الحال خود را در سفره افکندمی و بفراغ دل آنچه بایستی خوردمی
و دیگر بهر موشان قسمت کردمی زاهد هر چند از برای دفع من حیله ها
انگیخت سود نبخشید تا شبی مهمانی بخانهٔ زاهد آمد پس از لوازم مهمانی
زاهد پرسید از کجا می آیی و روی بکدام جانب داری مهمان آنچه در دل
داشت جواب گفت چون مرد جهاندیده تلخ و شیرین روزگار
چشیده بود هر بابی از سخنان شگفت میگفت و آنچه زاهد میپرسید بتقریر دلپذیر
ملکات را جواب میداد بی تکلف من وقت را غنیمت دانسته با گروه یاران
خود در کار خوردنی مشغول بودم و زاهد بجهت آنکه موشان دور شوند در میان
سخن او دست بر هم میزد مهمان را [illegible] این [illegible] بپسندید بی حرمتی و
بی ادبی فهمید خشمناک گشت گفت ای زاهد در میان سخن من دست بر هم
کوفتن گویند که استهزا [illegible] باشد [illegible] [illegible] از [illegible]

است زاهد عذر خواست و گفت چاشتگاه سحرگی ازین عطار شنود
آتش دوستی در من همی برافروخت ماندن نتوانستم است که درین کاشانه هجوم
کردند اندر حجره از خوردنی ما هم رسید در ربایید مهمان السلی خاطر تنا
پرسید که همه موشان خیره اند و دلیر با بعضی از ایشان بیشتر دلیر اند
زاهد گفت یکی از ایشان بسیار دلیر است که روبروی ایشان همه خوردنی
از دستر خوان برباید مهمان گفت لیکن او را سببی نخواهد بود و قصه او
همان حال دارد که مردی با زن همسایه مبالغه کرد آخر سببی
گفت بسیار را باعث سعی او زاهد گفت حکایت چه بود است آن
گفت در این راه به پیش آمدم شبانگاه به فلان ده به خانه آشنائی فرود آمدم
و بعد از آن که مرا گرم رسید خوردنی آورد چون وقت خواب رسید برای من
جای گسترد و من بدان باز ارسیدم اما در خواب نشد شنیدم همسایگان با زن او
در سخن در آمد و بدان پس و آن زن از بوریا پی جنبانید بود آنچه می‌گفت
می‌شنیدم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا جمعی از بزرگان این ده را
بخوانم و مهمانی کنم که بزرگی خانه بس اهل است زن گفت در خانه
آنقدر چیزی که عیال تو وفا کند نداری با چنین دستگاهی اندیشه مهمان
همیکنی اگر چیزی داری از او ذخیره کن که پس تو زن و فرزند تو کسی محتاج نشوند
مرد گفت امید است که مهمانی کنم و غم فردا نکنم که رضای الهی در آن است

دران است که انچه یابد در راه محتاجان و مسافران خرج کرده و ترکه
درین سرای فانی ذخیره نهادن سرمایه وبال و هلاک او گشت جمع
مال با شمار که است و عاقبت ان ناپسندیده چنانچه قصه گرگ ازین
نشان میدهد بزرگ رسید چگونه بود ان داستان گفت اورده اند
که صیادی دامی نهاده بود ناگاه اهوی دران افتاد صیاد از کمینگاه
برخاست نزدیک دام رود اهو از بیم جان زوری کرد و بند دام را بگسلد
رو بصحرا نهاد صیاد حیلت سلکی تیزی بجانب اهو افکند و انرا از پا در اورد صیاد
بر سر او رسید سر او بجا داشت و در پشت گرفت بخانه خود روان شد و در میان
راه خوکی با او دوچار شد صیاد تیری بر جگر خوک زد و زخم جانکاه رسانید
خوک از قهر زخم دلدوز خود را بصیاد رسانید هر دو بر جای سرد شدند
درین اثنای گرگی گرسنه بدانجا رسید مرد و خوکی و اهوی دید شاد شد بسیار
نعمت یاد شد و با خود گفت     که کسی روزگاری باید که چنین
نعمتی بدست اید     مقام فکر و اندیشه است تحصیل نعمتی را چگونه صرف
باید کرد اگر در اسباب اندیشه نکنم و باسراف مشغول شوم بنادانی مشهور
خردمندی انست که امروز نعمتی باین بسنده کنم و ذخیره کنم
نگاه دارم این گوشتهای تازه در گوشه نهان روز بروز بقدر حاجت
بکار برم که بزرگان درین چنین گفته اند     مجو زحمت بر سر گنج درستی

پرچیرت الدنات جرخی نجور نیستی بو بدیزه بمیز

حرص سمالری الدن کرک مدد کشف اندن مبارک تمامی

بیان کوه مالک کلولا جملوا اعنار کوه بسیار کمان

اوکوز اهل همان کسی کسی کوه بسبه کمان اولدر

همان حال دالان احال وفی همان سیل ایر اولالب کمان

الله الی الله ابراهیم به که است شهان دار الیه قایمه تشنه

اهل بیحر و دو دردین اسد مالک و نفر بو جاص جواب

رسی و اردفق خفر و بر اشیم ایدر بحور ویدی الحجه مندلل

بحث کسلد ایم وارث ملک ساحت تحرده کوهی ایکی برسد

سیه کرامه ایله کسید یله ساحر کرار انال ال تحسا حسن مدرس کندر

کفل کهی لور بوله صحت کنده ایدر لبس حوری ایروی ایدوب طایع در

ایکی سرای ساله ایله نور کوری بداله برلی روزی بداله بحمد وکیل ورنج فدری

وراه کلمد اوس بحمد ال ندر ال الله جهلان حو

موی اکان ایجکان ساعی دلالکو هیکو بحمد شد ختک باجر ایعرسال دور

رالیوب احملب مو ستعمل سعیکر ولر کولولر نگیدر جایل اوسار

کلوغ ایراسا حمایت دیده سالک حال ایکی سدیل سالک الدن اردال دور

کره ری کاری اورام ندوحمله باسلدی به ایدر سلطان ابراهیم

فنه مجوم دیدم که بادکیان کجحد مروشی در آمد و الیاما کجحد شر
بسمند را امهود حمت معی بار رالله که لی لی مکان لیس حی سات
بر سته کجحد سعد کرده سلک کجحد یا بوت را امهو رسی بی بسیع
ان حکایت لحر رسید مهای ان الدکمت محاط برسد که دلبری
برسی سیع محامد لبوطا حیال که نقدی در حمایه والد
بستکی الی ایشهم دلبری زمین منجاید لکر مقام فی لیالی بعی ابل ما لی ار
عبات اطار لسندی که کعبه ابداست شی بی را لسع مرح بی بال لر
ل ما یار رسلاح موسی ار بر ور ر کرده مکرم حمیر ایحام کار گلی مسکلید ر ابد
الحال مره حاصر کرده مدد ال عمر در سلاح و کر کوم وجحیم
ای لعمدی و مسد بم در کاب ره مس صرا ادعا را رکود مس یال
ملد بما سای لی محلاح سحای روی سدای لحرالله مهمان ره مالک
ولعه سر ها به سال مای لمول الله بر کرده بر ابدگیر لی نه دلبر
لس لی حکمر بالسیدی محامد کرده وعی لیل سحی و سلم
ولت ان با بول و ولالی در که بیان باله سید بدم دلد لسه ر ابدل
ار لحمه مالکوم بشیر رالکای بلادیت موش ن و با کمر ملک حسه لوه بد
وادر ولی العلم حدیث ست کعبد لمر رو بسی بابر حرب کعه مسیحیم
مد بد حمر لمسنانا مالی اکی لر سان بان بعید لعرو گوهی ل

بسم کرمن

بدنشینان پیوسته‌اند چو دیدیم که از من از زر خاطر باید بود سگ
سیرت بهتر که یار ندارد و یار ندارد دو مردی دست کاری که اعتبار که
بنام نیکو دارد روی که در دل او سر رشته به نگردد چون آب ما را از
دشمنان که در باطن خواهد رسید و از کم باکی و بیهودگی در راه ما احتراز
بزرگان گفته‌اند هر که برادر ندارد در هر حالت به غربت باشد و هر که را فرزند نبود
نام او از روی کار برافتد و هر که مشغول به ولی خبر بود از دوستان بهره نیابد
ملک تهی از دشمنان او خوش هیچ دوست نیابد دوستی شفقت‌آمیز و دوست بسیار
بر غرض خود میانه‌دار و فاتری قرار ده و می گیر   این دو غل دوست‌دار
که می‌گفتی مگس شده گرد شکری   تا حطامی هست می‌بوسند
همچو زنبور بر شهد نیوشند   تا وقتی که در حرارت شود   گفته چون کار
زیاد نبود ترک صحبت کنند و غمخواری   دوستی چو شود نبود از
راست گوی سیه کاسگان بار از بد   کار که خوان از تو دوست بردارند
بدارید کار سخن ابلهانش رفته اند که بزرگی را پرسیدند که چند دوست
داری گفت نمی‌دانم روزگاری آراسته دارم همه کس لاف دوستی
می‌زند اگر مال و جاه از من برود معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است
روزگار حال دوستان دهم شما حال ال... از دشمنان روز بی نوائی
حکایت نیکو از ... گفته‌اند که سخت‌تر باشد که مرد هم در دوستی مالداران می گرایند

غمخواری

می برایند و هر سالها کم مایه آشنایی نمیکند جواب داد که بال محبوب است
محبوب خود هر در کس که باشد بعد از تمامی نارو چون از دست برود به تبرا
نگردد در این محل یکی از شعرا که بسیار از همه لاف اخلاص زدی
بوسان لحظه صحبت مرا سرمایه سعادت جاوید دانستی یکباره وا از من
بلند سیم او را طلبیدم که تراچه واقع شد که اینهمه مهربانی و دوستی
به یکسو گذاشتی ان موسی هوفا رود رهم گسستی بار کسی پس اید
و گفت اینه مستحضر بود که کسی را بهرت ملامت بلکه ان لحظه که
رم داستی و کرم نمود با همه ادم بودم الحال که مفلس شد جواب
نبود چرا مکنی و از مسلمان من رسیده است که مردم مفلس حبالحه
بدت از دنیا محروم است با شد که از رضای الهی محروم باید حیلی زر
احتیاج او را بر در دو بار انسی دارند باحسن گر اشنای کرد
و دوستی ورزیدن لایق نیست من کفتم هو فای نگدار و از بحسان هوفا باین
اندرس ارس بسومی لطف خود باهس فقر مهمانی که بستد بخرد مندان
و سهوی جند اطلبان بیت کار درویشان فرای فهم نیست
سوی درولیان بو مکر تشنیت بوس تحقیق زبان اور
جواب داد که این سحر و نیست بهای فقری گه سود اصل حرد است
اخلاص و احتیاج نیست که بواسطه ان ابرو ریخته در بدر سه سو اسیدان

نه سکردی

ملک آن قصبه نشسته که دیدن و داشته است از همه باشد و داشته تحریر صاف
و الهی سحری خواند آمین کند بزرگی منان کند او درویش فرق باز دد در و زر
آلت که برگ دیبا کند و کدای آن که دیبا کرد او دان باشد اگر که دیبا
برگ دان باشد محبوب دلها است اگر از راه است از وطای رود
شود اسباب لشکر و هرچه از وی آید همه کج حسن او کرامند و برکه دیبا او را
باشد کار او شاه شود و هرچه گوید کند بر و باد آن تو اگر دیدار کی کیاه کند با
بر وی کند و هر صنفی که تو اگر ابرا یاد آن آفرین و تحسین کنند مردی حریر را
طعن و آزار شود مال اگر که ادای حرمی نماید از ابریشم زر و دار
سخاوت کند اسراف تمام نهد و اگر حاجتمند گیرد ابرای عمر
کوشد و اگر وقار و تمکین نماید گران جانی و کاهلی خواهد اگر سحر کرد او و
کدای رنج دل بسیار کوی هرت کار کو باشد و اگر جاسوس سود بعضی
را مانه کوشد و اگر سنگین رو و انبر کاری ابدار اسیر کی دانه
و اگر کوسه گرسند لو آنه خواهد و اگر در هر دم باشد گدای در بدر باشد
و اگر در سوراخی و گوشه نشیند اندک نکابت کند و بر دوزش گوشد و اگر با
و مارچه و بان در بیشتر دیدن طلوک خوانند اگر در باب حاجی باشد حاجتم و
بر و رد اسد و اگر سفر گزیند به سگ و کم نجیب کوشد و اگر در هجر و می بدل
گمشد تهمت سود و بیند اگر کد حال و دید بعیش و تنگ شوند خوانند هر حال مرد

بهر حال مرد محتاج نزد مردم روزگار مردود و بیقدر باشد اگر پاس
طمعی ازو فهم کنند دشمنی او در دلها جاگیر شود و هیچ حاجت روا نکنند
همه ازو برنجند و هر خواری که باو رسد سرچشمهٔ آن طمع است چون
دوستان در بست من این سخن باز نمود گفتم راست میگوئی من از
خردمندان شنوده بودم که اگر کسی بیماری دراز ماند که امید صحت ازو منقطع
باشد تا بجدائی دوستان گرفتار شود که وصال دوستان محال باشد
یا بغربت افتد که نه روی برگشتن او باشد و نه راه بودن آن
بتر باشد از نابودن هستی و شنوای و زبان این بحث بس که از مردم حقیر
باید طلبید و از نسل خود گدائی کردن مرتب بهمه حال از گدائی بهتر چه دست
در دهان مار کردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشمگین
هم کاسه بودن آسانتر است از خواری سؤال و حاجت از بدنامی چه حکما
گفته‌اند که راحت مجلس محتاج اساس هنر دولت بدست شغل
کسی عمل کرد که روا آن بوس تا فهم باز دیگر در سوراخ ستاد فهم
دیدم که زرها را آورده و مهمان من بکار قسمت کرده اند باز حصه خود را در
خرابه کردم سر بالش نهاد و طمع شومم از رحمت آورد با بود
گفتم اگر حق بدست آمد بشارت شادمانی و آنچه کافر آرد دوستان
و برادران نجابت عشقت نمایند و محتاج از ایشان دوستی برای

استحسان

و نشوا

در این اندیشه چندان صبر کردم که زاهد و مهمان بخفتند آنگاه آهسته بجهت بالین
زاهد شدم و مهمان کاردیل خود را در خواب انداخته از من باخبر بود
که نزدیک بالین زاهد رسیدم چوبی بر پای من زد که از رنج کوفته شدم زمانی
لنگان بسوراخ رفته دربی درمان خود شدم چون درد آرامش یافت
بار دیگر همان طمع تشویشم مرا از خانه خود بر آورد و این بار مهمان زاهد چوبی
بر پای من زد که بحیله بسیار خود را بسوراخ افکندم و بیهوش افتادم
و از درد آن چنان لذت مال از ان فراموش شد آخر دانستم که سر همه
بلاها طمع است و مرغ طمع در دانه بلا بسته دام بسود و تا آدمی دست از
یکبارگی بخواری و زاری گراید عجب دارم که کسانی در بسیار مال راحت طلبند
و ندانند که از کم آن آسایش توان یافت و بزرگی در جمع دنیا خواهند
و نه شناسند که از ترک او بدرجه بلند توان رسید بس کار من از این
بگذشت با اختیار بسیار که بهانه طمع از زمان فال ترک کردم و از اسباب
رضا بسوی قناعت بسنده کردم و سر بر خط رضا نهادم و تن
از روی رضا دادم و با خود گفتم که دنیا از حادثه‌ها از بد تو چه خبر
ز سعادت بند آرامی آگاه باید که در هیچ دولتخانه نیست که نگرانی نرسیده
است گر ازدا است که منقلب و محل همان شاید که بار بر بکنند و بالکلیه
نگوید که عاقبت بگور رود هر که در دولتی گشود که بر از محبت ارزاق او و دنیا

در نیشابور داحماس بوقلمدان می نازد که برای انوری بلخی بر [illegible]
غم بود و نابود او و عرصه زبان و سود او خورد بعد از بس واقعه از سما نه
زاید برابر صحرا در آمدم و در گوشه قناعت بسر می بردم با صد عرب
دوستی کبوتران بر ابنای دست داد و عهد بگسی با و [illegible] شد
[illegible]

قبله
عطوفت پناه [illegible] سلمه
[illegible] نمیدانستم
کاله [illegible] برادر عزیز القدر [illegible] است
[illegible] در [illegible] جمع اوقات [illegible]
بوده [illegible] اطوار [illegible] اظهار [illegible]
[illegible] در [illegible] کرمان فصول [illegible]
تحریر [illegible] در صحرا [illegible]
[illegible] بیشتر [illegible]
[illegible]

انداسه

او را [illegible]
طبع های [illegible] کبوتر بازی [illegible] او را [illegible]

درین اندیشه چندان صبر کردم که بردو بخفتند آنگاه آهسته و جهد بالتدن
آمدم و مهمان کار دیدن خود را در خواب انداخته از من با خبر بود
که بردکان بالش راندشدم خوبی بر پای زد که از رنج کوفته شدم کمان
کسان بسوراخ رفته در پی دربان خود بستم چون دروازه بستم باقی

یا
بر بار
ایکه [illegible] حلقه جامه کند قفل [illegible]

با بوده شد استعداد و ما بالا لشکر رسید صوبه [illegible]
قصه [illegible]
[illegible]
[illegible]
کاماک [illegible] ال [illegible] در حضور [illegible]
[illegible] طلع [illegible] از کمان
احد [illegible] مقابل [illegible]
پاسخ ال الله اند [illegible] کمال [illegible]
تبرانه [illegible]
[illegible]

است برارد است که نقلبند و لحال مهمان اشناند که بار بر نکند و بالله
نگوید که حالت بخوردم که در دو ولی گشود که برا زمحب ار بی او درنیا

در بیابان ور دا احساس نوقی فامدان می‌آزرد که برای انگور رنجی برده
غمه بود و نابود او و غصه زبان و سود او خورد بعد از این واقعه از جهان
زاهد برامد بصحرا در آمدم و در گوشه قناعت بسر می‌بردم بامر رب
دوستی کبوتران بر آشنای دست داد و عهد یکجهتی با او بسته شد
او خوبی برامین بار رکنیف و عبا ساده دوستی نو در دل گرفته همراهی را
به آشیانه تو آمدم سپاس خدا که بر صحبت تو مشرف شدم امید که همراهی
تو مرا به منزل مقصود رساند الحمد لله که دست من بدامن تو رسید
چون رسید آغاز مهربانی و دوستی آغاز نمود و گفت چنانچه تو همراه
و دوستی من سر گرم ساختی من نیز در یکجهتی با تو وفاداری نموده
ام امید که این رابطه محبت استوار گردد و سگ جدا که از تجربه
تو مرا بندی تمام شد و فایده‌ها بر گرفتیم و در دست شاه که خورده بینید
را در جهان پایندگی خورشید باید بود و دست اوست این رکن پایند
در کار گردد و هر که با تو به تو فنا عقیده با وی آن را که بدان گربه
چرا لطف رسید و من رسید چگونه بود آن [illegible] آورده
اند که شخصی گربه داشت در روز انبعد از گوشه که لب بحر گرسنگی
او بود امید برای آدمی و از دیگر ایشان قناعت نکرد و تمام
طبع‌های بیهوده در سر داشت که بیگانه باید ساز او را و گربه‌ای چون حرص [illegible]

شده
در چشم آنکه خود را در آن برج افکند نگاهبانان برآمدن نرنه حمر داز
انجمان زنده نه در جان جان داد دوست اور الکس مرکاه لرزه از در
کهو جانه او بحت باکاه خدا وند اور اکه در آن اعتماد گرنه خود را بدان
حال منه بد کیف السوء حسم آزر سب اگر بدان کوشش یابی و تا بعیب
همکر دی و دست از تو در همکانت بنیدی و فرش داستان برای آن افزودم که ای
زیرک بیش از زین باید کوشش که هر چند بیشتر کنی و خوا جسمی
زیان بر ما و تن ما بار نوان داست قناعت کنی و از هر مال از
دست رفته خود را غمناک نداری چه بزرگی در کس بکمال است نه بمال
و هر کنه بهر بند باشند هر چند کم سرمایه باشند مردم او را بزرگ دارند
چون سرمایه دار در زنجیر بند بزرگی او را الغضبانی بند و بود بکم
بوستانی علما را باشند ما شد سالک هر چند که بطوق طلا و جلجلان صحح
آراسته گرد زنجیران خوار و بی مقدار باشد خردمندان گفته اند راست چه
ابروی بسیار نتوان که دست آبرو دوستی بعرض و عشق زنان و
حسن جوی رو نام و ستاند ذرق و بال ای برادر نزد همت عالی
تمام دنیا نگاه رکی نیرز دانا آنانکه از حرص بسته اند اگاه بستن اند آرا مدان
دنیا جو هبای منسوب و از رفاه اند و بلکن بکرو بدکه رد از ایک
و گفتار بدل خردمندان را مالی است که کسی باو انباز شوانند

نتواند شد دیگر ای بزرگ از آنکه از وطن خود باز مانی غمگین مباش — مباش
که عاقل هر جا رود چون عقل با او باشد غریب نباشد نادان در میان
وطن و قوم خود غریب و بیگانه است و بشکر خدا که اگر عقل فراوان
داری و تو به کمال رسیده‌ای اگر چه مصلحت و پند من احتیاج نداری و باید
خود را می‌شناسی لیکن حق دوستی آنست که آنچه در آن نیکوئی
دانم از [illegible] اینکه یک دوست خود باز نماید امروز تو دوست و برادر مائی قرار داد
خاطر جانست که اگر از جانب تو در دوستی نقصانی روا دارد طرف ما
غیر از مهر افزائی و محبت چیز دیگر بجا نخواهد شد زاغ چون سنگ پشت سلوک
سنگ پشت دید دل بیارمید و شد و انبساط زبانی انداز گشت
گفت امی آورده‌ای که از بزرگیهای ذات عالی خود بار خود
و مرا شادمان گردانیدی بهترین دوستان آنست که یک دیگری
و خوشحال جمعی از دوستان در سایه حمایت او عمر در رکاب
گذرانند و از روی اتحاد راست [illegible] آنکه با او سر بجا آورد [illegible] رحمت
خود نهند و سخنوران زبان گذار چنین [illegible] که در زمان [illegible] بزرگی
دوستی و است [illegible] دوست بجا نمی‌آورد حلقه در زرد
بزرگ دانسته که دو دوست او رسیده اند [illegible] دور در او با وکه آمد
سبب آمدن او در این مکان چه خبر بوده و بعد از فراغ [illegible]

که بر زر برداشت و تمتع شیر حاصل کرده و آمده و بنمود تا سمعه
روحش سخن گرفت و دست بروان شد چون در بار گردیدند و دو
نمودار آمد و باز و بد مهربانی نموده پرسید که کعب ای زاد را امداد
بدرس سیگاه شده خبر سال کرده ام یکی آنکه بادیه واقع
باشد و بیابانی اصلاح نموده دوم آنکه دشمنی بقصد تو رسانیده
باشد و ترا در دفع کردن آن بلا دری باید سوم آنکه از بهای
نیکان امید داشتی و کسی را خواهی که در هنگام نکار تو دارد
من همه اسرار انجام نموده آمده‌ام اگر مال می باید اینک کیسه
و اگر کومک می خواهی اینک لشکر آماده و اگر حمد نگار طلبی
اینک کنیزک شان دوست از وی عهد خواست و کعب
را از این پرده دستی تو باد که از مرغ مال و جان فریاد نمودش در ربع
برداشتی ای سیاست آنچه با بوت گفت سنید نمود باید
که این اسیر می‌باشد و قرار دهی که اگر در راه موسی رحمی ادا
ارزده نشوی اگر بر رکی زار و زیبدی بیش ابد جان ادا
رزرب بکند ساحه مالی که در حلالی فرو رود دختر سلان دیگر او را
نوها منه و رحه زرکان در راحت دیگران ظط آمد اخم المحب
از نوشته منگه بد و رای اند و حاس یا مهیات اگر بهر باید

سرمایه ساخت از آن پهلو همی بسگلید و بزرگان گفته اند هر که در نعمت
او محتاجان را بهره تمام نباشد از گروه توانگران بود آن سیمرغ در زمین
سخن بود که آواز دور شنود و از دیدن او گمان برند که از
عقب او کسی می آید سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست
و موش در سوراخ فرو رفت آهو یکبار آب بخورد و پیش رفته باستاد
زاغ از بر هوا بلند پرید نظر انداخته می نگریست که در پی آهو کسی هست چند جانب را
نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد
و موش نیز حاضر شد سنگ پشت دید که آهو نگران است
و در آب می نگرد و نمی خورد گفت اگر تشنه ای بخور باک مدار که هیچ ترسی نیست آهو
سبب ترس سنگ پشت او را مهربانانه پرسید که از کجا می آیی آهو
گفت درین صحرا تنها بودمی و با همجنسان خود با هیچ جنسی از هر طرف
تیراندازان از هر گوشه با کمان ... امروز تیراندازی را دیدم
که در کمین بود و هر طرف که می رفتم قصد من می نمود می آمد ترسیدم
که صیاد باشد که دام حیله او مرا پای بسته گرداند گریخته بدینجا آمدم
سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادی نزدیک نبود بدینجا نرسد
اگر صحبت ما ترا امن بود از همه بهتر که دوستی ما را با تست
قوت باید چه خردمندان گفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند

بر الحان کم باشند و در نصیحتهای بزرگان چنین آمده است که اگر دوست
برابر باشند کم باید شمرد و اگر دشمن یکی باشد بسیار باید داشت
بهوش بسیار دفتر دانای خود خرج چندانکه دل بر آهو باشد تا گفت و رای
بر سخنان دوستانه او اگر آهو از گردار و [illegible] بیگانگی و بیگانگی نماید ای

گفتار

و بلند هوشی نیکو از دل و جان سخن صحبت الحال نمود و خود را
دان همراهی گروه یاران نصیحتها دوستانه برفت گفتید که از جمع آگاه
که در نزدیکی ما است [illegible] بیرون نشد و اگر در آن چشمه که قلعه امیدی
است دوستی را قبول نمود و در آن مرغزار قرار گرفت و با یکدیگر دوستانه
بسر می بردند تا روزی بود که هر وقت انجا جمع شدندی و بازی روبا
و ... گفتندی و سرگذشت خود را در میان آوردندی روزی زاغ و
موش و سنگ پشت بجای مذکور فراهم آمدند و انتظار آمدن
آهو کشیدند چون زمانی گذشت که آهو نیامد دل نگران شدند تا بجهت رسوم

حیران

دوستان جانی است اندوهناک گشتند آخر زاغ قرار یافت که پرواز
پرواز نماید و از احوال یار غایب خبر آورد زاغ در اندک زمانی بلند شد بدید که
زاغ بر سر چشمه و بر لب آب آهو را دید که آهو را بسته دام بلا دیدم
بگفت باز آمد و بموش و سنگ پشت گفت که کار از دست رفت زاغ گفت که صدای
[illegible]

موش با همتی زاغ نزدیک آهو شتافت و گفت ای برادر مهربان چگونه
درین گرداب بلا افتادی و با آن همه خرد و زیرکی چه سان خود را در بند
دادی آهو جواب داد که در برابر تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد و از بیابانها
تو بی پا سر منزل مقصود راه نمی یابی است موش گفت راست
گفتی پس به بریدن بند آهو مشغول گشت درین میان سنگ پشت رسید
آهو از گرفتاری او اظهار دلتنگی نمود آهو گفت ای یار آمدن تو با صیاد سوار تر
از واقعه منست اگر صیاد برسد و موش از بریدن بندها فارغ شده باشد
من سبک جان برم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخ نهان شود اما
ترا نه پای گریز است و نه پای گریز این چه تکلیف بود که کردی و چرا آمدی دلیری
نمودی سنگ پشت گفت ای یار چگونه نیامدمی و نا آمدن را
چگونه روا داشتمی زندگانی که بی دوستان باشد چه کار آید و ثمری
که در دوری دوستان گذرد چه در شمار آید امید که آمدن من خلاص ترا
سوی شکر بخار که رحمتی به من و گردی بجان تو رسیده است که
حاصل بدین باشد درین سخن بودند که صیاد از دور پدید آمد و موش از
بریدن فارغ شد آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ رفت و
سنگ پشت همانجا بماند صیاد در رسید دام آهو بریده دید
انگشت حیرت بدندان گزید ... گرفت و سنگ پشت را ...

بندها

دوستان

نگاه کرد که ایشان دام را که بر آن استوار کرده بودند آشکار دید که بر اطراف آن
بر سنگ نشیب افتاده باشد گفت اگرچه این شایع حقیر عوض
آهوی بسته و دام گسسته نتوانند شد اما نهی در سبب یار گرفتاری بن
صیادی را زبان دراز دمی الحال او را گرفت و در توبره افکند و
سر توبره بسته روی بشهر نهاد یاران کس از رفتن صیاد جمع شدند به
ایشان روی که سنگ شکسته بود صیاد اسیر یار دار نهاد
ایشان برآمد و هرکدام در ماتم جدایی و غم دوری سخنان دردآمیز
و جانگداز بنکردند با آهو روی فرخ گفت ای برادر اگرچه ما
هرکدام در فصاحت سخن گذاری و از هیچ سلسله هم اما شکست
را هیچ سود ندارد گریه و زاری و ناله و بیقراری مالک را او نمی آید سه اوا
دوستی آنست که حالی اندیشیم و شکسته گیسیم که بدان یار خود را
خلاص توانیم کرد و خردمندان گفته اند که از مایش چهار گرفتن در چهار زمان
است دلیری و مردانگی مردم مردانه روز جنگ توان یافت دیانت
و امانت امینان در روز داد و ستد معلوم شود مهر و فای یاران وقت
در روز کار شکستگی و بی نوایی فهمند و حقیقت وفاداری دوستان
در روز گشت فرمان مسقف و سبق کرد و بهوش گفت ای آهو
مرا حسابی بخاطر رسیده است صلاح آنست که تو خویش را صیاد درای و خود

و بود را سبب واندوهناک وا نمای که گویا بنور چشمی رسیدست زاغ
زا باید که بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد تا چاره چون
صیاد در تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند و سنگ پشت را از جنب
بر زمین نهادن روی تو در کار دارد که بیرد یا بس بند لنگان لنگان آهو
دور بر دو به انجنان دور شو که از گرفتن تو نا امید گردد و آنچنان
سنگ پشتی که بر تو دست یابد و زمانی دراز او را بخود مشغول کردان
شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزانیدن توانم یاران
زند بسر او آفرین کردند آهو و زاغ بهمان نوع که قرار یافته بود خود را
رصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود
و زاغ بر گرد او پرواز دارد قصد سنگ پشت کند گرفتن آهو را بخود قرار
داده توبره از سنگ پشت نهاد در پی گرفتن آهو شتافت موش در عقب
بند توبره برید سنگ پشت را خلاص کرد پس از زمانی دراز که صیاد
از جستجوی آهو تنگ آمد باز پیش توبره آمد سنگ پشت
را ندید و بندهای توبره بریده یافت اندیشه و فکر برو غالب آمد و در
حیرت بود که آنچه می بینم بعکس است شاید اگر با کسی گویم باور نکنند
از بریدن بند آهو و باز تمار ساختن آهو خود را و بسر
بر و می و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت

توان کرد در بن اندیشه بس برو غلبه کرد با خود گفت مگر آنچه در
آفتابهای از حسن و پری انسانی بنیاد نهاده است
و این زمین جای پریان و آرامگاه دیو است رود باید بازگشت
و بطمع جانوران این صحرا دیگربار خود را بانجا نباید آورد
صیاد بوده باشد و دام ستره کرده است و فتنه دیگر بر نهاده
و نذر کرد که اگر سلامت ازان بلا بیرون رود دیگر گرد
حوالی این صحرا پیرامن خاطر خود نگذارند و صیادان دیگر را از
دوستی و مهربانی در آمدن و سهل آیین شتافتند ... کار سخت
باید بدست است دام را چون صیاد بیشه بدست دیگر باره بازگ
جمع آمدند و شکر الهی بجا آوردند ... دامها و کام اهتمام
خوشوقت شدند و خاطر بآرامگاه خود شتافتند و پس ازان نه
بلا بدامن روزگار ایشان رسید و نه ناخن محنت چهره حال
ایشان را بخراشید و ببرکت یکجهتی و یکدلی از غمها نجات یافتند
بدان شد و در روزگار با ایشان کردند بدریای حلم
رای دابشلیم ... داستان دوستان خردمند باید که
خرد و دوستی نقل درین حکایات اندیشه ... فهمید
که موش ... جانوران ضعیف ... فایده ... او

و یاران

سیلی بیاورد و اگر جمعی از دوستان که جملهٔ حال ایشان اتحاد
با این پایگاه دانائی و اسباب خردمندی از سر هوا و هوس پا در راه
اتفاق و محبت بنهند هر آینه کارهای بزرگ صورت بندد
و مهمات کلان بهترین وجهی حاصل شود و خلاصهٔ این باب
آن است که در کشمیر زاغی بر آشیانه بود در نشیمن نظر انداخت بر کارخانهٔ
قضا الهی مشغول بود صیادی را دید که دام فریب گسترده ناگاه جمعی
کبوتران که سر در دام صیاد گرفتار آمدند مطوقه که سردار
کبوتران بود زبان ملامت دراز کرد و گفت به تنهایی عمل نکردند
بود را او مرا گرفتار ساختید حالا طپیدن و اضطراب نمودن چه
سود دهد چاره کار آن است که با یکدیگر اتفاق نموده به دولت تمام بستانیم که
به برکت اتفاق دام را از جا برداشته و چاره کار خود جوییم همه کبوتران
سخن او گوش نموده یکبارگی بر پریدند و دام را از جا در ربودند و راه هوا پیش گرفتند
آن زاغ از عقب ایشان روان شد تا آنکه صیاد نومید برگشت کبوتران به در موش
رسیدند چنانکه مطوقه را موش یاری بود و فادار و دوستی بود
که از چون آن موش یار خود را بدان حال دید بند از هم گسست و همه را از آن بلا برهانید
و بیرون آمدند از آنکه سخنان ایشان از هر طرف گفته شد کم بردار
و جان سپاری معلوم است در اندک زمانی بندها همه را بند گشاد چنانکه کبوتران

را از بند رهائی داد زاغ از دیدن این جود اندیشید که مرا از چنین
دوستی گزیر نباشد که هم در بزم بدیدار او خورسند توان بود و هم
در رزم با یاری او کارها توان کرد و هم در زمان کامرانی از وی بهره‌مند
توان شد و هم در روز بینوائی دستگیری نماید پس زاغ بر در
آمد که طرح دوستی افکند او را آواز داد موش گفت که این چه حال محتاج
است و گفت زاغم موش سر بر آورد و گفت که ترا با من چه کار
با تو چه آشنائی زاغ آنچه سرگذشت کبوتران را که دیده بود در میان آورد
و از روی دوستی خود در آغاز نمود موش گفت که این چه حال محال
است که در سر داری در میان ما و تو دشمنی ذاتی است و دوستی دو
ضد چگونه بار دهد نشنیده که از بوالهوسی یاری دوستی کنی که محال کرده
و به نجات فلان بر او با سابقه تو داوری دوست خوف ساخت و نابدکار
زبانی بها به بهائی را استم بند او را از هم دو ندای زاغ اصل خود
است به دام و بند نداشتی می بی اگر رشتی سنکوی زیاده
بهای تو رهائی بر من است و از این خیال درگذری زاغ
گفت چیزی را از درگاه خود راندن و گناه دیگر بر وسیلی از درگاه
دور انداختن از را دور باشد تو انداخته ام محروم مساز و بدوستی
دشمنی از تو خزا از که دوستی چون شکسته شکسته موش گفت

موش گفت که حکما گفته‌اند که سخن دشمن اعتماد نباید کرد و به
سخنان مهرانگیز محبت‌آمیز او فریفته نباید شد چنانچه اشتر بود
بر مار اعتماد کرد و او را از سوختن خلاص داد پس از آن کش آمد
و در رحم رسانیدن رها شد تا به رهنمونی روباه از بلای او خلاص یافت مستعد
و ناسزای خود رسید هرچند موش از این سخنهای او گمان ملالت
زاغ در دوستی مبالغه بیشتر نمود تا آنکه پدر گردانید [illegible] بالا این
مرا دیده [illegible] و گفت حالا کرده‌ام پس خردمندان نوشته‌اند منتسب
من در ازدر وی دوستی تو شان را بازم و در زندگی خود از آستانه
دولت تو دور نشوم موش چون نشانه راستی در گفتار و رفتار
او دید مهربانی پیش آمد و دوستی پس گرفت و گفت ای برادر
درست کرداری و راست گفتاری ترا از اول در یافته بودم
بودم لیکن قول خردمندان بیان شد از دل که در همه کار و بار دوری
و احتیاط فرو نباید گذاشت تا که روزی چند با یکدیگر بسر می‌بردند و
در دوستی و یکجهتی می‌افزودند تا آنکه زاغ گفت ای یار عزیز این گوشه
که مناسب ما نیست از رهگذری بتوانی رسید مرا در پیش دیگری
دوستی است سنگ‌پشت که در آب آن آبادانه بوفا در شعف
[illegible] او بنوشیم و در همسایگی او روزگار بسر بریم

سخن و تاب سختان نشنید بنده زاغ بر و مندی و بزرگ
بهشتی بود چادرش سنجاب سیاه بود او را بدو نشستی
بوسی او را دستمال سیاه بود گرم نموده رسید و گفت از کجا
و چون می آیی بوسی گفت اگر چه سرگذشت من دراز است
همه ما بدان ایستاده تا تو می گویم ای برادر من بند و بستان
در صحرایی رانده که درختی بود لیکن زمین را بر هموار و در کس نبود تا اینکه
سحابه او بدان بساط دل برق من در یافت که در سحابی جهان آ
بود آسمان از این مرد که مهمانی خواست یک بند و ازین اصحی
در میان او دست گرفتن مرد من را و بنیاد و آهو جو
را با و یکی یک بار گفت و بعد از گفتگوی بسیار کاشانه مرا لیند
در انجا رو که سرمایه نشاط و سرگرمی بود برادر و دلدار زنان
همین بار بخود آمد شدم که ما همه بلاها رسیده و طمع است ایران
آمدم و سرالدا بسته در صحرای بودم تقدیر دو دستی
برادری زاغ دست داده بهمین زاغ به سر فتاده دست تو میسر
شدم سرگذشت کم از سرگذشت تو نیست گردید و معلوم شد
که هر که و تا عیب نکند با او همان رسد که بان گربه رسید گربه روزی
تنها بشکار رفته بود که در شاخه درآمد و جای خود را بیادش آمد

چو ایشان آمدی وصفا آوردی شکر دیدار نیز آنچه ایشان بجا آرم زاغ
از گرمی سنگ پشت شکفته شده و مشت بجا آورد و با هم دوستانه
و نیز آورده اینجا ساکن شدند تا آنکه روزی آهوی از دام صیاد
رسته ترسان و لرزان بجایگاه ایشان رسید از آنجا که دستگیری
درماندگان روش خردمندان است ایشان نیز بکلی تسلی نمودند و دل آسایش
آورده عقد محبت با وی هم بسته و همواره به یکدیگر یکسان دلی زندگانی
بعیش و کام [illegible] بسر میبردند تا آنکه روزی آهو غایب شد زاغ خبر آورد
که در دام صیاد گرفتار است [illegible] فی الحال هر نوعی که بود موش و
سنگ پشت خود را رسانیدند موش بفر دستی نمود بند دام
را گسیخت رسیدن صیاد همان بود و رستن آهو همان موش خود را
بسوراخ کشید و زاغ بر درخت نشست صیاد افسوس خورده وار بریدن
دام حیران ماند ناگاه در آخر صیاد سنگ پشت را دید نیز حالی تا
[illegible] بدر رفت او را گرفت و در توبره انداخت و محکم بست و بر
پشت انداخته روان شد چون روی بخانه نهاد یاران فراهم آمده
از همه آنکه سنگ پشت گرفتار صیاد شده است ما هم [illegible]
موش گفت ای آهو چاره کار آنست که پیش صیاد درآیی و لنگان لنگان
قدمی می زن خود را چنان فرانمای که صیاد را گمان افتد که ماندگی دارد

محکمک خواهی افتاد زاغ را باید که گاهی بر تو نشیند و چشم تو بکند تا باید
تا صیاد تو را خود را لنگان لنگان ساخته در پی گرفتن تو شود و بیش زحمت یافته بعد
یک ساعت این ابله همه را سبب افتاد و احسان که ز یاران بود بجا
آورد چون صیاد در ماند دست بریده توبره اندوهناک بسیب را بدید
و بینی بی توبره بریده یافت گرد آمد و اندیشه کرد که بیمار افسانه بدرا که فرصه
جس پرسی ساعته اندرا است توبره این جای جس و برافست از اسباب در
نظر کرد که اگر این یاران جان سلامت برده دیگر از زرف سگال این صحرا انماند و
با دران دیگر انبر جون دوستی بجا آورده باید ادکه بایجا گذرنه نمایند
و نه برای تمام خود را از صحرا بشهر انداخت و یاران همه از دولت دوستی
و بر زیست یکجهتی زندگانی بکامرانی گذرانیدند خلاصه آنکه خردمند باید که
دوستان گزیند تا کاسات صورت و معنی سود وافر نماید که از
دوستی و یکتا دلی مشتی بیچاره جانوران چه کار با صورت انجام یافت
اگر آدمی که با جنس کاردانی و خردمند آراسته است راه دوستی
بسپرد و محبت یکجهتی ورزد به کار تا که بر راه یکدیگر و چه مشکل نا به
حل شود

رای دابشلیم بیدپای برهمن را گفت که شنیدم داستان دوستان
یکدل و یاران یکجهت بهره مند شدم اکنون میخواهم که بازگوئی از حال

از حال دشمنان دوست‌روی و آشنایان بیگانه‌خوی بر همین کیف
ای پادشاه نیکو رسیدی که بسیار خردمندان از نیکو به مرزم
باری خوردن اند و دشمنان فرومایه چون در لباس دشمنی کاری نتوانستند
آهنگ کردند خود را از دوستان وانمودن بیرون خود در الفت و یکجهتی و
مهربانی آراسته و درون پر از فریب و فسون [illegible]
ساخته‌اند خردمند باید که بر حذر باشد و بیش از آنکه دشمن دوستانه بلند در
بدگمانی و [illegible] است خود بفرماید چه آب بر [illegible] او را اند
و در نگهبانی کار او بیش کوشد اما هر که بر دوست باشد در حال [illegible]
گرامیان بیش بیش گفته‌اند هر که [illegible] فریب در [illegible] باید و آن
رسید که از زاغ به بوم رسید رای پرسید چگونه بود آن
کیفیت آورده‌اند که در ولایتی در کوه بلند درختی بزرگ
بود و بر شاخ و برگ آن هزار زاغ آشیانه داشتند آن
زاغان را ملکی بود فیروز نام که همه به اراده و فرمان او بودند پادشاه
بومان که او را شب‌آهنگ [illegible] بسبب دشمنی قدیم که میان
زاغ و بوم باشد با لشکری انبوه شبخون بر زاغان زده
دمار از روزگار زاغان برآورد و بعضی را بکشت و دیگر بال و پر
زاغان بشکست خود را فرا سپاه آورد سخن هجوم سپاه بوم در میان

او را دو نصیحت بیرون بود و دیگر آنکه اسیر مال بر خود دیدار و دیگر الستی
در سند امشب چند کس از سماک سیه بر آکنن و مال اسباب سلسله و انداز بن
دشوار از دست که غول را خانه فیروزی خود ادا اسه اند مار اعاقل
دانسته بار دست برد استوار نماید در هر کاری را اندیشه بسیار بداند که
نت اندیشه بیار نموده در دفع ایشان کوشند در میان ایشان
زاغی بود با هوش و رای از همه افزون ملک زاغان در کار
اعتماد بر داد ایشان سکرد نمود در حوادث روزگار رای
زامی سیند بد ملک فرو را ایشان رسید که در هر کاری چه اندیشه
باید کرد اند رست نماید که روز بار دارد اسب انها زبان آفرین باید
و گفتند آنچه بخاطر ملک رسد همان صواب خواهد بود ما بندگان
نه گوییم که بر از حد آن بر دل هوشمند خداوند بدر رود میباش
لیکن چون فرمان ملک مشرف شود لاچار آنچه بخاطر رسد بیان کنیم پس یکی گفت
ای ملک پیش از ما دانشوران گفته اند که چون دشمنی برابری بدشمن
از جان و مال دل باید برداشت که رهائی خود یافتن و جنگ
کردن خطر است زیرا که یک شناسه بعد از رمیدن و هر کسی با بلیه قدم
در آن نهد و هر که در سیل خواب کرده باشد و بر روی آب سیر کرده بر
یاری خود تکیه کردن از دور اندیشی دور است سیمنبر دور ندارد

دور نوید ار دو احتمال عاقبت هر دو سوی اسپاداکاری بس باید که از
جان گردن بیرون باشد   چندین رستگار کم کسی که از
قطره سیلاب به دم نیستی فرزند پاسپاهی ز خود نبشم که نتوان از
زدن مشت بر نیشتر هم نباشد روی ابد بگیری آورد و گفت تو در این کار
چه ایشان سخن گفت آنچه بخاطر میرسد آنست که به نیت حمایت ...
حمای از وطن چندین سال که گذاشتن از فروتنی نباشد چندین
خواری وی امو سی رجوع قرار دادن از همت دور بود و عقل روا
ندارد سزاوار چنان است که استعداد سپاه تمام و از روی
دلبری و دلاوری داد کینه جویی دهیم   هر کار با همت بسته
گردد   اگر جاری بود کشاده گردد   پادشاه وقتی کامکار
و پایدار میگردد که همت دو دستی زند و داد دلاوری دهد اکنون مصلحت
آنست که در پی پاپان هر جانب نشانم و خبرگیران بهر طرف فرستم
که پیاده سپاه بشمس سپاهی کمند ساخته و آماده پس آورده هم و در میدان
کارزار مردانه پا مدار سوم ... بهر فتح ارانیه مراد نمایان با خود ... بهر جانب
نبرد کاد امهجه بود نیستیم پس آن باید که روز حساب و وقف پامون بندیم و
ننگ با نجام کار رضا التفات کنند و در هنگام نبرد بر جان و مال جو دور ...
مهار عروس ملک کسی در کنار گیرد   که بوسه بر دم ...

کشتیمی

خصم اندازه نزنند. ملک خردمند سوم را پرسید که رای تو
چیست گفت آنچه ایشان گفتند جز دشمنی است الست که بر راه احسنی درآیم
و دارایی که بکار آید بدهیم و از خطرات بیارامیم اگر خراج کردن از ما خشنود
شوند قرار صلح دهیم و خراجی و قسمی وارهیم آن ساعت ایمن گردیم
و ملوک اطفال زندند بشایسته درست است که چون دانند که دشمن قوی دست
و هم الست که رحمت شاد در مملکت افتد و بر حسب اسباب مال را
فدای تن ملک سازند همی تا برابد به بد سر کار سرای دشمن
به ار کارزار تو توان عدو را بقوت شکست نعمت بباید در فتنه
بست. ملک وزیر چهارم را گفت آنچه ایشان گفتند دراین است
بگوی گفت ای ملک ترک وطن گفتن آسان تر و رنج غربت کشیدن آسان تر
شود از اسب از آن که حسب و نام بشکستن و دشمنی که همیشه
از ما کم بوده است زبردست او بودن ما را اگر صد فروتنی کنیم و مال
بنال کردستم بدان راضی نشوند و درین کار ما را هیچ بر اندازیم بکوشند
نمانند و گفته اند که تواضع بدشمن [illegible] تا کرد که حاجت را اندازه
بیرون نرود که بعضی خوار گردد و دشمن را دلیری بیفزاید و اگر خراج
راضی شود خطرناک است که روی ما دارد به خراج اندک قناعت نکند
علاج ما در پیکار صبر و اسبابی است چون [illegible] شمشیر جان رسیدن

بهجوم رسید و او وزیری بود از همه دانا و کارشناس نام داشت
بادشاه باو گفت که مرا با خرد تو اعتماد تمام است بگو چاره چه داری گفت
بادشاه نیم جنگ بهتر باشد یا صلاح و طریق لطف بکار برند مرا آنکه جنگ توم
اختیار کنیم با آنانکه کار بر طریق دیگر سامان کرد زیرا که ایشان در جنگ
آزمایش روز انداند و هم شوکت زیاده دارند و هم دلیر و آنانکه دشمن
ضعیف را ضعیف شمارد و در مقام غرور نشیند افسر که مغرور شد خود را
در گرداب هلاک انداخت من شنیدم از هجوم ایشان می اندیشیدم
و ازانچه اندیشه داشتم ظاهر شد اکنون باید بسعی جان کار بکار بند
و خاطر جمع دارند که درین روزها قصد ما خواهند کرد جهت آنکه در میان
ایشان بسیاری از دوراندیشان هستند و دوراندیش گریز از ...
ایمن باشد در هنگام نزدیکی اندیشه کنند که شاید ناگهان بر سر دو چون
دور باشد حمال که مبادا اتفاقی نبوده و سر بری نماید چون شکست دید
اندیشه نماید که دشمن کمین کرده باشد و بر کار خصم خود را سها باید در فکر
شود که و ... اندیشمند باشد والحال چون شکست داده خسته اند بر روی
با دشمن ... از هوشیاری با ملاحظه نماید والحال جنگ داشته باشند ما را
قرار جنگ دادن از عقل دور خردمند است که از جنگ بسر ده درنگ
احتمال تلف جان است که بدان ندارد ملک گفت اگر جنگ نمی ...

واگر خیال

پس ایران دخت گفت ازین کار فکر بر اصل باید کرد و در ترتیب و تدبیر
جمال دید که پادشاهان را رای راست و تدبیر درست کار باصواب باید و
که بتجربه ولیکن بهتر نبود بسیار یکی تا صد توان کرد
برای [illegible] گری را آن یکی نیست واصل درین کار رای روز
ملک است و بعد از آن مشوران دیگر رای اهل است اما چون ملک
مرا درین مهم مشورت سرفراز فرمود اند میخواهم که بعضی سخنان
را در خلوت بعرض رسانم و بعضی را در انجمن بازگویم سخن اینکه ملک
نمی بایستم خواری خراج دادن و زبونی وطن کند اینسخن نیز روا
نمیدانم که اگر زمانه کهن گردد آوازه جهان بی ناموسی نو ماند و اهل
دانش زندگانی در آن رای لقای بکسانی خوانند و اگر در زندگانی
عیبی و عاری است گویای عمر را بدعار روشکند پس ساخت
ملک را اظهار عجز کردن چه هر که خفت نوبی در دید درهای بلا برو
گشاده شود و راه جان اندیشی و بسته گردد و دیگر سخنان عرض کردنی
است در خلوت هم گفت یکی از اهل مجلس گفت ای دانا فاش مصلحت
انست که هر کس از خردمندان سخنی گویند تا شاید که تدبیر یکی از ایشان افسد
و مشورت جمع کردن دال سهاست و هر جا که عاقلان کاری اغاز نهند
در آمدن و بیرون آمدن به بندد و حیث و راست آن از ایشان تا عاقبت

تا عاقبت کار سرانجام نیابد بس سست است اگر سخن انجامد خواه ملکی
جست کشف هر کس آنچه خواهد بود و رازهای سلطنت چون کارهای
عرفی و معاملهای رسمی نیست که هر کس توان کشف و فاش ساختن رازهای
پادشاهان نه جانب اهل مشورت است تا از طرف جاسوسان که از
نزدیکان و خدمتکاران که در پایه حیات مسند راز بار رسند و آن رازها
بدزدند و بدر تو سازگرند قسم که اهل مشورت همه سر اهل دولت و نیکخواه اند از دو سال
دشمنان چگونه خاطرجمع توان کرد و بر تقدیری که خاطر از ایشان هم جمع
شود نوبه ذاتی که در پس پردهای مجلس سخن جنبی که گوش نیوا از دانسته
باشد هست تا رخنه شنوده بدشمن رسانند و دشمن از آغاز و انجام کار اندیشه
رخنه‌های فتنه را فرو بندد و کوشش ما بجایی نرسد و تا از روی حکمت
و حکایت بر رسد که شغل ما بسندگی مقصود نبرد و راز از سر سینه
بر زبانها افتد و تا بگوش دشمن و دوست برسد و از اینجاست که در رها
و دانش راز گوشش مسموع داند هر که راز خود را با اغیار گوید عاقبت
کار پشیمان شود و پشیمانی سود ندارد آسته باشد و حکمت را در نهفتن رازها
القدر مبالغه نموده که پادشاهان را چه اگر نه سر سلطانی با معتمدی آگاه شود
خللهای کلی رو نماید و بسیار بود که ملک و پادشاهی ملک جاسوس رید کار
به انکار کردن راز امری از دست داده اند چنانچه حاکم کشمیر ابن ملک امیر سند

امیر رستم چگونه بوده است آن کارشناس کشف اورده از
که خاتم گشته معشوقه و واسطه ی سکر ابحاکه بوفای همه بالست باجوا
از بلادبان در نگاه شه و کاری آغاز نهاد جوان سر شعفه حس او سند
بوسه میان عاشق معشوق جسم ابرو جواب و سوال سر قبه روز
فرمان زوال حسمه ابحال آگاه شد آتش غیرت در دل او شعله زدن
گرفت با خود اندیشید که درین کار سنان گردان از طریق خرد دور
بنماید و در دفع این دو تن که در حقیقت دشمن من اند اضطراب نمود از
او در اندیشه بعد است که الصورت را باد من بد است و حالت امکان
نیست که از راه تنهائی این دو حیات را بدر آلنماست ساند روز دیگر
ملک بر مسند سعادت نشسته صلای تحسین داد دولت را که مهمات پرداختن
شاه باور بر حلوی کرد و حال ستانه با وزیر در میان آورد و مشهور
دوستی انبساط و امور سکاه بیشی ساز و کار فرمای عقل شکفت
که راز خود را از وی پوشیده نداند رابحه دلش بخواهد بکن عاقبت بیند خرد
گوش تا گر مع آنچه در دل داشت با وزیر در میان نهاد و در آن باب از و
مصلحتی خواست وزیر بکنش سال آن رسیده موقف قرار یافت که بهر حیلتی
بشربت زهر هوش سانند و بطوریکه خبر شاه و وزیر دیگری نداند
این کار تمام بکنند تا بر وقت بدنامی در میان سه نامه بگردد وزیر

وزیر چون بخانه رفت دختر خود را خواند و سخنان وی بسبب آن پرسید
چنان ظاهر شد که از جانب همان حرم بی التفاتی و بی حرمتی دید
در میان اقران و همسران خود خواری کشیده است وزیر ازین معنی
ملول شد و گفت غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده
و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر ازین حال برسید وزیر بکشتن آن
راز سر بهم یار نمود و در نهان اساس انجام کرد دختر بدان نوید
خوشدل نشد از پس پرده بیرون آمد همان زمان یکی از کنیزان
پرده سرای بعذر خواهی آمده بود چون حرف دلداری در میان
نهاد دختر وزیر گفت غم مخور اگر خاتون ملکت بموجبی مرا خجل
ساخت اما زود باشد که بسزای خود برسد کنیزک ازین سخن هراسان شد
و پرسید که این سخن از کجا میگویی و کی باشد که از جفا وارهد و خلاص
یابد دختر وزیر گفت اگر حوصله آن داری که راز مرا نهان داری حقیقت
این حال در میان آرم کنیزک سوگند خورد دختر آنچه در دل داشت
در میان آورد کنیزک در زمان بازگشته خاتون را ازان آگاهی داد خاتون
جوان را بخلوت طلبید از سر کار خبر داد و باتفاق جمعی دیگر از بندگان
بر لسان زور کار سر بالش حاکم سمر آمد کسی زندگانی او
بگردانیدنی انداخت انکه راز خود را آشکارا کرده دیگر ملاک

کشید فایده این داستان آنست که راز خود را به هیچ کس نباید گفت
خصوصاً فرمانروایان عالم را لازم است که بر راز خود کسی را آگاه نسازند
چه هرگاه که خود راز خود فرو پوشی و پرده پوش اسراری را از خود
پنهان نداشت دیگران که غیر پایه خود نزد او راند و نخواهد داشت و کمتر چگونه
توانند نگاه داشت چون کار سیاست این جهان با رکیکی زبان
اغراض پرسوده که هیچ کس که نوکیسی طرح مشورت بایدش پرداخت و با فکر
و دانش خود باید ساخت و حال آنکه هر که مشورت کند بی عقل است
و خرد کلان خصوصاً پادشاهان روزگار و فرمانروایان بردبار
را ضرورت است که در کار و باری که پیش گیرند از خود نفاذ
نکنند و با یاران مشورت نمایند کار سیاست جواب داد مشورت فرمانروایان
که عقل انسان از مردم قائم روانان زیاده بر نیاید برای آن است
که رای او را از تدبیر دیگران مدد حاصل آید بلکه به واسطه آن است که تا
اهل عالم را دستوری باشد که دانسته‌های ضعیف خود را مدد حال عقل
دیگران قوی‌تر سازند و خورد و بزرگ کاهی در غیب و در آن شوند
و سر از سخنان من به در آرند که هر که مشورت نماید گردد بلکه آنچه
نیازمند که آنچه از مشورت حاصل آید و رای خردمندان مر آن
قرار گیرد پنهان باید داشت که هیچ کس نگوید و زر سر پنهان در اسباب و فای

و فایده آنست یکی آنکه بجز بر رسیده است که هرگاه کار پنهان گذارند
و در سامان گیرد و دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر باشد و آنچه
در خاطر است صورت نبندد باری زبان عیب گویان دراز نگردد
و دشمنان ازین رهگذر شادی نکنند ملک گفت ای دانای مهربان
را در دولتخواهی و پیش بینی تو اعتماد تمام است و رای تو در درستی
گفتاری در میان بلاد ماندن سخن هاست فراغ عرض نمودم آنچه از رو
هوا خواهی میدانی نیکوکار شناس گفت هر خدمتکاری واجبست که
چون صاحب او تدبیری اندیشد آنچه عقل او بر راستی و درستی
دگان باشد باز نماید و اگر گمان خطائی و یا غلطی داشته باشد دلیل از
روشن ساخته بلطف او نرمی سخن را ادا کند هر که جانب وسعت خود
فرو گذاشت حق مشورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجا نیارد
او را دشمن باید شمرد و با او مشورت نباید کرد و هرگاه پادشاه راز خود
را از خود پنهان دارد یعنی در پنهان داشتن آن مبالغه نماید که هر
خود محرم نیست جای آنکه دیگری را محرم سازد و راز را جائی که دو کس
محرم باید ساخت در مجالس سه کس و چهار و پنج هیچ برجا برداشته اند سخن آنست
که راز خود را با هیچکس در میان ننهند و اگر ضرورت شود با خردمندان آزموده کار
و دولتخواه در میان نهد اما رازی که در باب خوبان بخاطر گذشته هرگز به هیچکس

و دو وقت پناه است محرومی ندارند تا کار بعد از رسیدن این سخن

روی بخلوت نهادند و کار ساختند از ظلمت آغاز سخن کرد و اول پرسید که

سبب دشمنی در میان ما و بوم چه بوده است گفت در روزگار پیشین

زاغی حرفی گفته بود و بوم آن را کینه آن نوع در دل است

حکایت بود داستان آن [illegible] گفت آورده اند که گروهی از مرغان فراهم

اتفاق نمودند که بار [illegible] و امیری باید تا در روز درماندگی با

بازگشت تمام برکی نام مرغی رای [illegible] می زد و دیگری [illegible]

باطل می ساخت تا نوبت بوم رسید و جمعی اتفاق کردند برای آنکه

او را امیر کرده اند و در رد و قبول این سخن در میان ایشان نزاع

و مشورت شد تا آنکه [illegible] فرا رسید که [illegible]

را که در مجلس نباشد [illegible] و بر حسب او [illegible] قبول کنند تا کار برآید

و [illegible] گفتند که [illegible] شخصی که در مجلس بود [illegible]

نوعی [illegible] صلاح کار طلبند [illegible] جواب داد که این [illegible]

با درست سودای محال است بوم را [illegible] سود [illegible]

باز بلند پرواز از راه افتاده و طاووس [illegible] صورت [illegible] شده و همای سعادت

سایه راه [illegible] و عقاب [illegible] و راه [illegible] اگر تمامی [illegible]

هلاک [illegible] کشته [illegible]

سالسمه آن می‌بود که مرغان بی ملاک زور کارساز در آشیانند و بیک
اطاعت غم را بر خود می‌پسندیدند که با وجود زور بازوی ارتیب دا آتش کوتاه
دارد و با آنکه جسم و عالت اشت صعب یکسر سر فرو نمی‌آوردند حیب
و سنگی و ناسازگاری در کار او شده است که فهم که اظهار احجار ساخ
و این عیب‌های به شده‌های دالسوران دو مگر دید زراحه جان نوال ساخت
که از نور حضرت شیر اعظم که حیات بخش عالم است محروم اسب بهار
از بس ابله با دست در گذرند و بنای کار بر قانون دالس نهند با آسوده حال
باشد و بسیار از رسیان خود اسپی سعایس باید کرد که بر عقل او اعتماد تمام
باشد و هر مهمی که رو نماید از روی خرد سنجیده انجام دهد چنانچه آن
خرگوش که خود را ایلچی باه ساخت و سد نیز بدست ملای اعظم از قوم خود
دفع کرد مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت اورده اند
که سالی در ولایت فیلان در جزایر زیر باد که ولایت فیلان بود باران نبارید
فیلان از رنج تشنگی مناسب بشد با درباه خود نالیدند ملک حکم
کرد تا کارآگاهان از برای آب هر جایی استفهید تا آگهان بسر چشمه رسیدند
که آنرا چشمه ماه گفتند جایی نزد فرود آبی یهان داشت بر همه اهالی
ملک فیلان با جمله تمام و لشکریان بدان چشمه رفت و در حوالی آن چشمه
خرگوشی چند خانه کرده بودند آرام بود و شد فیلان زخمی با ایشان رسیدان

گرفتند تا پال فیلان شکستن گرفتند روزی همه خرگوشان باتفاق
پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل را با مظلومان باشد
و بخت پس بهر دادن است برای ساد رسان ای
ملک داد ما بده و انصاف ما از فیلان بستان که بهمی ساعت عیث
ما را سد و ضعیفی چند که بهم رسیده ایم زیر پای ایشان خسته اند این بوست
پایمال شوند و نشانی از ایشان نماند ملک گفت که ایشان کار بسته
بر سری در آن اعتبار کند باید که هر که در میان شما دانشی دارد
حاضر شود تا با وی تامل کنم که بمشورت کار کردن طریق خردمندان
نیست در میان خرگوشان پیر هوشی بود بهروز نام چون دید که کار
به چه قرار رسیده پیش آمد و گفت اگر مصلحت بیند مرا ایلچی گری
نزد ملک فیلان فرستد امینی را نامزد کرده با من همراه سازند تا آنچه
گویم در آن گواه باشد ملک فرمود که ما را در امانت و دیانت تو شکی نیست
و ترا بسیار آزموده ام و دیده ام بسیار که باید رفت و آنچه لایق
دولت ما باشد بجا آوری خود میدانی که ایلچی پادشاه زبان او را باشد
و هر که خواهد که احوال یکی بداند از گفتار و کردار فرستاده او دریافت تواند
چه اگر از ایلچی هنری ظاهر شود و کار بسته گره نماید بر کمال مرد سیاسی
باعث دلیل گردد و اگر غفلتی و کاهلی همه سرزنش زبان عیب جویان

بعقار

عیب جویان را در ازسود و خردمندان در بیان اهتمام کرده‌اند و هر که
فرمان دهی که ایلچی خود فرستد باید که داناترین قوم باشد و سخنورترین
ایشان در گفتار و کامل‌ترین ایشان در کردار و ملوک پیشینیان حکما را پیشینیان
بایلچی گری می‌فرستادند و اسکندر و اکثر ایشان بسیار بوده که بلباس
گردد خود در رسالت رفتی   هر رایی که سپهر آن آشکار اند زبانی
خود بیان خود گذارند   بزرگی در باب ایلچی گفته است   فرستاده
باید که دانا بود   بگفتن دلیر و توانا بود   از هر چه پرسند گوید جواب
بنوعی که باشد طریق صواب   سخنهای خوش آشکارا کند   بدان بینان ز
که محال تقاضا کند   بسا کس که از یک حدیث درشت   بمهر د
جهانی و خلقی بکشت   یکی دیگر از گفته قول پسند   میان دو قصد فرج
یاری فکند   هرو گفتای ملک مرا از قواعد بیان گذاری و سخن
گذاری نصیبی هست اما اگر پادشاه تو را چندان که بحجه دانش بلند خود در ترتیب
کل ما ازار نور روزکار خود ساخته از آن بالون بیرون نروم
ملک گفت هر شرایط بیعام گذاری انست که زبان را ابدار
سازی سخن جو بر ملایمت هم اروی درخشنده باشد و هر سخنی که
از آغاز وی بوی درستی فهم شود باید که بمعنی انجام باید با هم
ناموس جهانداری بار رعایت کرده باشد و هم راه سخن گلی

سیمو دو صورد کیمیس دا سبا راید و دا با ابن المحی کری المو حسن حیران کود

و دو دیر وطور پالم العجایب عوا یدلس پر سر سر الحام نمای دیار ازی اسی پرور

فرمان گرای کجا الملوک ربار کاه ملک نیر ان امد و صبر کرد تا که شر سنده

جهان لیلی غیب لم ظلمانی راز نور ای احسن رای بحر بیره بیلان نهاد منزل

رسیده اندیشه کرد که در لعل کی ان کسیمکا لان مرا هم سیم جانب بر حسد ارجاب

ال ان قصری تماشا را عجب اندیسه للملک ناس کو دیلیر ان الم ملق

جاید بر تحت اکر عرو در دیدار بر روی سکنیان سیم تمام سیر ایا پیماک کردم سهر

ان معما بر که سر بلندی بروم بمعاکی که دارم ازو دار کو دارم اکر در جهان دولت لعدری

ملکر العقول کس دراین جا کر جاید برای جان اسید برون سیم کس سر بلندی

دار حمدر اور اداد و کف جب و سیاه ماه نام حسن ملک بیلان کاه کار دوستی رسید

سرو دجو ان شکر العجی هر چه کو بر رو کو کرد سر ای ملک تو میدانی که ماه سر بار از

ای دیگر سهر یار زود اگر جه خلاف او لی اند سر و معام او نکوس جوان کس سود

بر پای خود زده تا سر و در پا کف خود ببند خود کو سند ملک فیلسوف ان کس که

ارحای دار اید بر سر حرص معام جسب بر و رکعت ماه فرموده سر ککر تو ایمان و

زیر و سمع خود معر و ر کرد د ار بر دوستان ان الحو و سالم بای دار الملوک و ر از کردار

هلاک شکر تو ای عرور کر اند کر بهام رزان بکمال حرارت ختم ان که کرم کار تو ما بجای رسیده

کرد و ند پیش کرده ان شکر حود را ابن بموضع الملوک لا ای اعظم شهر که تمام پای اک سهر ان

تا مژده به هر کرانه [illegible] سالار سپهر [illegible] دلنشین و مهر [illegible] در حق ابو جعفر [illegible] آگاه

ساحت [illegible] خود [illegible] دیگر به خود جانم [illegible] بکردار [illegible] تمام

[illegible] همین [illegible] در چشمه خورشید [illegible] خود [illegible]

[illegible] بحری ملک [illegible] در دارت [illegible]

[illegible] ملک [illegible] مسجد [illegible] خشم

[illegible] خرطوم [illegible] خرطوم [illegible]

[illegible] خرطوم [illegible] ماه [illegible]

[illegible] فرمان [illegible]

[illegible] گوش [illegible]

[illegible] آسمان [illegible]

[illegible] کرد [illegible]

[illegible] قرب [illegible]

[illegible] فرمان [illegible] قرب [illegible]

[illegible] عالم [illegible] جهان [illegible]

[illegible] جان [illegible] فرمان سلطان [illegible]

[illegible] شهر [illegible] بجا

آن [illegible] فرمان [illegible] حکم [illegible] آن حکایت [illegible] گفت من

در دل کسی نزدیک [illegible] پرده حیث پنهان داشتم و در نهان گفته که بی تابی [illegible] بود سبب [illegible]
او حسن و حال صاحب لوی در این مقام اندوه شکل [illegible] پاره [illegible] و دیگر زبان
[illegible] جانه همان بردم که او بلند شد بعد از آن [illegible] بعد در [illegible] او قرار
گرفت [illegible] بیحد بران حال بگذشت کسی که بار بعد چون [illegible] چون دیگر [illegible]
[illegible] کرده گفت چه حالی حال کس [illegible] دل که [illegible] خانه [illegible]
الرحمن و [illegible] که [illegible] تصرف نصیب تعلیمات [illegible] میان
[illegible] کار بسته [illegible] مدد [illegible] صلح [illegible] حال [illegible] مقرر شد
[illegible] عادل [illegible] مهمان [illegible] نفس [illegible] گفت [illegible]
[illegible] کار [illegible] کس [illegible] و بات گیاه
[illegible] حال [illegible] حالوبال [illegible] و بار [illegible]
[illegible] پدر [illegible] و [illegible] ولی [illegible] سنم
[illegible] که میان [illegible] کس [illegible] احوال [illegible] افتاد
[illegible] سجده [illegible] کرد [illegible] بود [illegible] باد
[illegible] سجده [illegible] الملقه الملتمس [illegible] قصه [illegible]
[illegible] حکم [illegible] الملتمس [illegible] فرموده
صورت حالی [illegible] کسی [illegible] گفت [illegible] حوال [illegible]
[illegible] حکم [illegible] دیگر [illegible] تمام [illegible]
[illegible] دیگر دعوی [illegible] الکاشم
حکم لازم

حکم لوازم است و بس از آنکه رای حکم آرام الصحیح هو سایه یکدیگر است [illegible]

گفت اگر بشود بار این نفس نیز دیگران از آن رایت دیانت بعضی کوشیم [illegible] [illegible]

طلبیده از آن کسی در نگذرانید دیگر حال و نهال فرمانکه بگذارند از بعد در نظر [illegible] گفت

ای حاکم عادل اگر خواهان الاهمیت در طلب حق اولی و در یک خلعت دیانت [illegible] شعار

حرب است جمیع مصدایع حاکم می بود که او و شکر کند از میان حرمت محکم چون زنده [illegible]

هر کس بعد [illegible] همراه با فتح حاج اندیشی در کمال آن کسی که بیند صورت حال باز نماید [illegible]

حاکم زاده کرد که هر کس قصه [illegible] بود نزد حاکم [illegible] ان [illegible] رسید

که هر جائی که [illegible] گفت این هر کس [illegible] حال [illegible] اطلاع [illegible] و [illegible] حقیقت [illegible]

این وقت از حال [illegible] دلی با [illegible] یکجا [illegible] گفت که هر [illegible] زنده دل [illegible]

بعض گوید که [illegible] و دل [illegible] بعض با [illegible] حی [illegible]

تو خواهید در [illegible] گفت [illegible] حقیقت [illegible] که هر کسی از [illegible] بعض [illegible]

دیدار [illegible] حق حقیقت [illegible] که هر [illegible] صاحب [illegible]

در معنی [illegible] هر چه [illegible] کامیاب گردی [illegible] شمار [illegible]

[illegible] زوال [illegible] و خاص و عام [illegible]

[illegible] خواص [illegible] در حق [illegible]

[illegible] فارغ بال [illegible]

[illegible] و صلاح [illegible] حسینی

طاير ... آن سبكبال نزد اين ... معلوم ... دل ... وفاي عهد ... الكتاب [illegible]

دلدار ... همه ... درست ... شب ... اتفاق ... [illegible]

کہ ... بحث ... نامه ... بر ... ادب [illegible] — بے وفایان

سوی ... کار ... خلد ... ساخت ... [illegible]

این سخن ... کار ... قبیح کردند ... [illegible]

روز ... شهر ... رابع ... سیاه ... [illegible] — خبر

ابهم ... زمین ... بعد ... [illegible]

چشم ... هیچ ... زمین ... [illegible]

الرحم ... نوران دادا ... [illegible]

بوم ... فرو خوانده ... حال ... [illegible]

شده ... خود ... کار ... [illegible]

... شیره ... نصیحت ... کار ... [illegible]

من ... خود ... شب ... [illegible]

... نهر ... [illegible]

... خود ... [illegible]

... کار ... [illegible]

... کار ... [illegible]

دلنوازانه این سخن [illegible] در حضور [illegible] عبدالرحیم

پروردگار نوازی خود اعتماد تمام داشته باشند [illegible] دشمن انگیزی

[illegible] دست [illegible] شرف [illegible] اتابان

برانید که [illegible] بسیار کردار [illegible] کرده [illegible]

[illegible] خیر [illegible]

[illegible] گل بسیار [illegible] کارم [illegible] وبا [illegible]

[illegible] عبدالرحیم [illegible]

ام الملک

وبرادر [illegible] ملک [illegible]

[illegible]

[illegible] عالمی [illegible]

[illegible] خیال کرده [illegible]

[illegible] فکر نموده [illegible]

[illegible] وصلح [illegible]

[illegible] والعهد [illegible]

[illegible]

[illegible] ملک [illegible]

[illegible]

[illegible]

طمع بدان انگشتری نمودند بیرون آمده در پی زاهد شتافتند و در بر حصار که آن شهزاده ای در آن محبوس بود

حوالی [illegible] حلقه گرد او گرفتند پس آنگاه آن پیر زاهد انگشتری بر زمین

سنگ را انداخت و گفت ای دیو بردارید گفت این سنگ را که تحمل نمی توانیم از او دور

شوید گفت ای پیر [illegible] که آن سنگ بر گرفته بود ای دیو گفت آمده پیش

ای پیر این سنگ را چه کنیم گفت این سنگ را از اطراف زمین برداشته و آن

سحر میشود [illegible] این سنگ [illegible] این سنگ

[illegible] بر در این شهر [illegible] سنگ آلوده [illegible]

[illegible] این سنگ را می [illegible] شهر [illegible] سحر

[illegible] چه کنم تو [illegible] سنگ را از [illegible]

من [illegible] همانند [illegible] فرستنده زعفران

[illegible] گفت پیر [illegible] دست داد [illegible]

[illegible] رفتند پس [illegible] حکایت [illegible]

[illegible] آن ملک [illegible] چنین گفته اند [illegible]

[illegible] معتمدان [illegible] من [illegible] خبر چراه

[illegible] ملک [illegible] لطف [illegible]

[illegible] من [illegible] بلا [illegible]

[illegible] ملک [illegible] خاص [illegible]

تمام شد

خسته ایم ملول تا بدیر پر و بال بس بلند حمل الم و خسته زده در بر جسمی [illegible] اسما مینماییم ما

بمقابله ملک تا تمامی لشکر بر دو فلک [illegible] مقام [illegible] منصور [illegible] تا تمامی الم جلد [illegible]

او را جسم سالم و هر حصه مصلحت دفتر [illegible] نکوم [illegible] خلوت [illegible] خسته [illegible] لشکر

امتحان دارد [illegible] خلوت [illegible] بر حصه [illegible] تا حسب ملک [illegible] یا فهم [illegible]

اینکه [illegible] ملک فرو [illegible] کارستانی [illegible] که بنده [illegible] جسمی [illegible]

اندر جسم [illegible] خسته مصلحت [illegible] ملک [illegible] یا فرزند [illegible] روز

در این [illegible] نمودار [illegible] سلطان [illegible] آخر حال [illegible] فهم

الکن [illegible] کارستان [illegible] نام [illegible] کاه [illegible]

[illegible] قرار [illegible] ملک [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] با مصلحت [illegible] کارستانی [illegible] جلوه [illegible]

[illegible] ملک [illegible] حقیقت [illegible]

[illegible] حال [illegible] کارستانی نام [illegible] منصور [illegible]

[illegible] کارداری [illegible] سلطان [illegible]

حال من [illegible] محرم [illegible] ملک [illegible] گناه

شدی کارستانی [illegible] حال

[illegible] ملک [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] کار [illegible] سلطان [illegible]

بالجمله [illegible] برای [illegible] که چون [illegible] کوکب اول بار دیگر [illegible]

[illegible] آن وقت [illegible] تحت بلند اول در ارتفاع اول باز به حد دراز ماه اول [illegible]

[illegible] الصحیح [illegible] در صلح [illegible] اکبر [illegible] قرار [illegible] حال [illegible]

[illegible] اکبر صلح [illegible] خراج [illegible]

[illegible] لقب [illegible] که [illegible]

[illegible] بار دیگر [illegible]

داری [illegible] ملک [illegible] صلح [illegible]

[illegible] حال [illegible] سلطان [illegible] صعود [illegible]

[illegible] زمین [illegible] را [illegible]

[illegible] شده [illegible] که [illegible] یوم [illegible]

[illegible] ملک [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] ملک [illegible] فهمد که [illegible]

[illegible] گفت [illegible] جهان دیده‌ام که [illegible] جهان [illegible]

[illegible] ملک [illegible]

که [illegible] گفت در کار [illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible] الک [illegible] دیگر [illegible] نکرد [illegible]

لابد الا ان شمائل بود بدید بهار ملک سنجر از التفات ملک الدین ابو جالوز اتصال او رسانیدی
نه بدیدکه اعتماد برد و بنشاط موده از خرد دور است تا مقال شمس مکان که هم خوش حسن باز رسانیدی
بسمع این سخان کشید و بیدار دل ماند بگفت **بیت** مرا خود دل دارد مسلمانی در کش
نوشم من از سر آتش الست **شعر** این سخن در دل ملک تو بالی اثر کرد در روی او در نکرد راهی
دیگر برابر رسید که تو چه مشکوکی گفت همی درکنش او هیچ نکوم که احوال سعد رخ حنفیل کشیم
سلسله باره بسید رحمان تمام بر آتش قهر شهر را مرده را الی بامداد و گردان
ارباب افکار را دولت بازگرفت **بیت** زه هاک مردان از راه گیر **شعر** حکم نهاده دولت
لغاده **شعر** لب زنار مردم را بر دو سیمین مهرهای کبر دارند بتحریر سن زلال بن یار زکال
بر سو بر مهرهای دست ملک برسید حکم از داد و بست **احمقیت** لعنت اللعنه باز ارواحی
لودم مکرر امان زن رسکار د بدحوال زیادانهم بسر و گران حال بنجات زیاد مهرهای وانمود رسانی
دیگر بشکوه صورت کرد یاران رضای او احوال نورد او بقصه برادر نشیرال حال
سحب سبب از روی نگاه دور رفت باز رکان دیگر این نمودن هیدا لاالاهی بنعوت دیو
نفس سید پیر را محکم در لمان گرفت با زرکان از حوادث آمده در بست مدار دوکا نرم فرمان ارای
دو نسلی حرف بر سر کسی **مصرع** سوار است بار نخوت است **بیت** حیران که انهم
دلبست الالفت با نیاز حب **مصرع** مهری که موهوم المحامد است **بیت** حشم بهار در بیکران است
دلدار از بد بعهد او آسیب مرادی حیف قدم الحمد خواهد ارباب کردار و بر وصله بر کشت در زمانی
حیف کسی مرو فاطم مهرهای شده فایده این زمان بعض جای نسخه کرده

امیر ... سبب ... بعد ... حال این راه را ... ملک ... در ... شد
بعلوم را ... بسیار ... در ... حاکم ... گفت ... ملک ... حال [illegible]
ملک ... الحال ... خان ... شاه ... [illegible]
ملک ... حاصل ... شده ... [illegible]
از ... در ... سبب ... [illegible]
... خاطر ... ملک ... [illegible] ... الملک ... [illegible]
در ... بغداد ... عبادت ... [illegible]
جان ... [illegible]
... [illegible]
در ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
در ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

[illegible]

هر رهبر در دریا باید شود نور باید بود که بار تا زار و در هر بار بگو دوک [illegible] بوقت
اعتماد نیست در الفت [illegible] که بار بار انگشت انگاه [illegible] کار را [illegible] در نقد
ز نقد گنج ها کار در اینجا انگاه نور الا انگشت این خلاف و [illegible] میان [illegible]
نشد دیده در روی اصطرلاب زاهد را [illegible] که اتحاد [illegible] گر [illegible] شد
که هر باد بر در [illegible] این لذت [illegible] کار [illegible] باز از عمر شده [illegible]
بود از شغف و حرص [illegible] گرفت همه [illegible] باید [illegible] هر [illegible] محمد نفس [illegible] مال
بار نیست خلاف و [illegible] باید بود [illegible] خلاف [illegible] رابع
کسی در [illegible] حرف [illegible] سبحان [illegible] امر [illegible] بود در [illegible]
و گفت [illegible] که این [illegible] شما را با قول [illegible] گرده [illegible] جواب
عقلست [illegible] در انجام [illegible] اند [illegible] که [illegible] کار [illegible] صادر [illegible]
از [illegible] نیست و [illegible] هر [illegible] جان [illegible] زنند
رعقلست شبها [illegible] که حالی [illegible] همه [illegible] بود [illegible] قدمی [illegible] بهار
[illegible] موسی که ده دل [illegible] همه [illegible] ها [illegible] بود [illegible] ابد [illegible]
هر لوح [illegible] خواهد بود [illegible] سبحان [illegible] که [illegible] بر [illegible]
ملک [illegible] حکم [illegible] ان خطاب لعنت الله [illegible] شهر [illegible]
در [illegible] دارای [illegible] حرف [illegible] در [illegible] او
[illegible] فی [illegible] الصدور [illegible] جام [illegible]

ایشان [illegible] بوده بد بسری روانه افتاد و بلک [illegible] قهر [illegible]
این کار همان ایشان کرده به هنگام مناو و حکام لشکر جمع کرده سلطان [illegible]
جانب [illegible] شد و درآورد حرب [illegible] بخاره با آنکه چند [illegible]
عرض بدر [illegible] حال [illegible] حاصل کرده [illegible] [illegible]
[illegible] بوده [illegible] روم لشکر چند [illegible]
که چند [illegible] در [illegible] [illegible] چند [illegible] [illegible]
[illegible] کرده [illegible] چند [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] کرده و در [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
باید [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] درود [illegible]
[illegible] کرده [illegible] چند [illegible] [illegible]
[illegible] معروف [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

177

راست‌تر رفتی بود ... که مجلس احوال [illegible] معروف از آنکه [illegible] حسب [illegible]

[illegible] دوست داری [illegible] احوال [illegible] [illegible] گرفت

[illegible] گفت [illegible] احوال [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] گفت [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] حکم [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] مهلا

[illegible] [illegible] از

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] دو

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] باری

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] و بالیده باشی بر [illegible] بنده [illegible] را [illegible] خود [illegible]

برسد [illegible] باهم [illegible] را [illegible]

اما چون [illegible] که [illegible] بر [illegible] خود [illegible]

و من چون [illegible] خود [illegible] خود [illegible]

[illegible] خود را [illegible] صحرای [illegible] خود [illegible]

[illegible] کاری [illegible] را [illegible]

[illegible] کردن [illegible] دل [illegible]

را [illegible] که [illegible]

[illegible] هال [illegible] خاک کرد [illegible] آن [illegible]

[illegible] دور شد [illegible]

که [illegible] او [illegible] خود [illegible] که [illegible]

که [illegible] خود [illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible] کرد [illegible] خود را [illegible]

[illegible] محرم [illegible] کار [illegible]

خود [illegible] که [illegible] خود [illegible] دل [illegible]

[illegible] که [illegible] رسید [illegible]

هیچ دلداری با ایشان آمد و شدی و دیگری کار هیچ خورد نخورد ابدا این چنین [illegible] و ادراری اگر با مرگ [illegible] العلم
همه کس سپید شده که این محبت چه با دلکش محل الفت هست یار ارکان شود و [illegible] ذره ذره
گفت که دیده و دل اسیر این حال زرد دارد و سر همی انتقام که در دل دلدار [illegible] تلخ
این محبت را در کام امید تو چون شکوه است حسرت دلدار کس بوده است جهت [illegible] دشمن
مردان خود را خاص شده اند برای آنکه ها ولینعمت خود کار کمند نام عفیف و وفا
صحیح روزگار یکدار زند و خود را در گریبان هلاک اند اندر چنانکه آن لوز نه خوف
یک شب داد با انتقام یاران حاصل کرد ملک بود ال هر کس شده حکم بود [illegible] ان
گفت آورده که جمع آن لوز به دور حیره وطن دارد [illegible] میوه های بر و خشک
در وی بسیار بود و آب هوا آن مراتع [illegible] رکان همه تمام [illegible] خیری از لوز آن
در سایه درختی نشسته بود که هر کوسه سیخی [illegible] باکاه چه [illegible] الکرم دارد
[illegible] این پرسش حاضر شده با خود گفت [illegible] همه در [illegible] بهار مهمان
سنگ البع با آب [illegible] کرد و صد ار محبت هر خار [illegible] کباب [illegible] ارم
[illegible] لوز به در [illegible] میوه باره و شیر بحر ابد و مرد [illegible] سبز [illegible] حرام
[illegible] در [illegible] بوز بهار در آمده جمع [illegible] زر سیم [illegible] بار [illegible]
[illegible] خر [illegible] الکمده [illegible] جان [illegible] هنوز
[illegible] میوه [illegible] در [illegible] سر مرده [illegible] تمام [illegible] لود [illegible] حکمت
و حق [illegible] شان زده لغره [illegible] آن [illegible] و گرده میوه [illegible] خنا [illegible]

ذاته چون حال بر سر بخارا این درهم بر گذشت خود را بار نیاید دلگیر شده باز جای

خراسان قول اهل بلاد الی بود شرایط جمعیت بکار این حال رسید ملک ناگزیر شد و بر گرد

وزرای ما انجمن حال ایشان بس نامرد و این بدنامی ها همه خواهد ماند صلاح آنست که همگی لشکر

اتفاق نماید باب جول کرده زور بر کار ایران بسپاره سالم از خراسان

اگر بسا فرود آمده روی بحر برنهند پیشانها اگر فصار ملک توران با جمیع امرا و عساکر

مورچگان بیرون صحرا مانده بود و لوبهای دیگر از هجوم دشمن عاقبت برگی در

میان خود را رسیده که یکبار بر اینها رحمت باید شمشیر با بود خواهد بود از آن کس که سر بند

و ایلکی خسته مجروح حال ایران و جان خود را یکبار بر دید خراسان از آن کس بر نصیب را

از در دشمن جای دید همان جا طرح افکند از جمله ایران خراسان رسیده را بر خود در

سر نخود و جان در بلای کوه بر همی از در جستن سال دهر ده نقش بر صرف خود در

آورد بر ملک توران این حالت غافل روی بحر بره نهاده در میان بخاک گروی خود

نگذاری کرد دارت سالم حالی که نیاورد بوقت رسیده اعتبار بلا جوانی کرد به ملک ایران رسید

بس بلاد اینکه چی بر گرد بلا بر فت تکلیف ملک بود بیرون از آن صرف ما در آورد

آن خراسان همه رسید زین لقا دو تخت اقبال که نیران بالجمله رگ دیگر آن نیز بلا در

نکات بی بود بدان اصطرلاب انتشار کرده زین مال زمان ایشان غبار خرد بلا کرد آن سمه

و در میان آن نکی بود هم او نام بنعمان بقدرت بلاد بس پیچه در عشق هم او قایم کرد

چون بلاد زی ایران و طهران بسر گردان دیده در صحبت برگشته بعضی در بلاد ها بسته اندر آن سواد

دانسته باشند که چه دلایل صبری برآن آرزوی های کثیر است و نشان آن
زود به نسیمهای نامی گوهر خامه در این کار است صغیر یاد گرد و شد بر قریه
قلم ماند محمود ملک نوبهار شکسته حالی انگار چگونه بیان کند
بیمری حلوای طالبان گفت اینک ماند از فرزندان و خویشان
بدین [illegible] شمار گشته [illegible] الحمدلله
از عمر [illegible] بحال آید [illegible] کار [illegible] زندگانی [illegible]
فا [illegible] سجاهم که [illegible] حاطر [illegible] جان [illegible] کینه
دوستان [illegible] جان [illegible] ملک گفت [illegible]
[illegible] در کار [illegible] علیه [illegible]
زندگانی [illegible] زمانه [illegible] الله [illegible]
[illegible] دارم [illegible] حیات [illegible]
فرزندان [illegible] ملک [illegible]
گشت [illegible] سخن [illegible] جان [illegible]
که [illegible] ملک [illegible] حاطر
ملک و [illegible] حاطر [illegible] کرم و نقد جان [illegible]
تا [illegible] سجاهم که ملک [illegible]
[illegible] دوستان [illegible]

کمال عنت حضور به اینکار شکسته ... در سردابی آن طبقه به سر ... شده ام که آن

دو دربانان بر قلعه های حصار گذارد ملکی سیم لوم ... بکمال غالب ... امیر لشکر زاده

برداشته بودند و صلح است ... که شهرهای مرتضی قلی خان را گرفته و دستگیر

شکسته ... کرده اند که فاتح بودند و ملک با جمیع ملازمان از اطراف و جوانب

این صحرا را ... گردید با هزار ... بود و صاحب سیوم ... سر لشکر خود را

لشکر ... شهر را تسخیر کرده بودند و ملک ... فرمود تا کوچهای ... رسیدند

و ... دست ... بر سر گرفته ... خود را

بر ... شکسته ... ملک خود ...

... بود ... حال ... بود ... حال ...

روی ... رحم ... دعا و ثنا کرد

ز لطف حق ... صعوبت

... بود ... به ... مرد ... در نجه

گرفتار بوده اند ... حال ... کار ... شد

کف ... از ... حال ... از

... های مردان ... ز جان ... حساب ایدری ... خراب

... شکسته ... الصلح ... ملک ... فروس ... از خود ...

... گرفته ... صاحب ... دیدم ضعف

که ضعیف بدنی بود زیاری از [illegible] زرده بود فتوری تمام در [illegible] با همه بود و بود از سلطان اولی

در رکن زنی با تمامی بود و دریا طمع حرام [illegible] جور و کلفت از ربع از اندر حیای اهل قبول

به مشارکت این شهر بهار احوال دارد که از آنجا [illegible] با جو هندو از لشکر [illegible] دفع

کند زر الیس یار [illegible] کاشت زبان هر کس را هم لقای [illegible] و یاری حکم کند یار و محتاج

ازرد [illegible] اما [illegible] خصوص [illegible] چرا [illegible] حاصل

در ایام حال [illegible] های کار هر کم [illegible] یا [illegible] و هر چرا [illegible] یکبار [illegible] ماند

لس [illegible] جهت که دران [illegible] بسیار بود [illegible] یار [illegible]

[illegible] اندر [illegible] رسیده پر سیند

[illegible] جمعی [illegible] دارد که [illegible] از [illegible]

[illegible] سکر صد کردان

[illegible] حرام [illegible] کرم [illegible]

[illegible] ازین خبر باره [illegible] شد و [illegible] یار [illegible] رسید که تحقیه

این حادثه [illegible] یار [illegible] حرص [illegible] اندرام [illegible]

طمع [illegible] محبت [illegible] که روزی [illegible] گردم

[illegible] خود از [illegible] [illegible] که [illegible] یار [illegible]

[illegible] یار [illegible] او [illegible] رسید [illegible]

[illegible] فرو بردم او [illegible] سر [illegible] یار [illegible] خبر [illegible] کرد [illegible]

[illegible] یار [illegible] رسید [illegible]

دارا بود که ما نخواهیم که از حواری نامقدار کرده اند بدیده بی سلامت عشق ... او ...

و ... هر حال ... جهان ... هم بصور ... ملک ... سلامت ... او ...

شکر است بصر نور ... تا ملک ... کار گردد ... سهل ... شده ام

ملک ... را این سخن موافق ... معرف ... دگر ... هزار ... نشست

و دران ... در اساس ... بجد ... بمکد ...

... ملک ... ما دو ... دلم ... بدان ... بسم ... ما ...

رسم ملک ... همچنین ... دمر ... اول

قوت بخواند بود ... ورده ... ازین ... جانب ... سلام

نگاه ... از آن قوت معلوم ... سلطان ... لمن

... من ... حواری ... سلامت ...

و دران ... لطلع ... ثبت ... توان

... همه ... اکبر ... بیان ... ...

و ... بروی ... ملا ... وقوی ...

بیاسد حال ... برانداز ... دران ... ای کعبه ...

... باده ... برابر ... باشد

اگر ... بعید باشد ... که ... زد

... نشست ... آن ... کرد

... کرد ... ملک گفت ... فتح ... صحبت ...

دروغ و مسخ کردی بر محاسن فارسی [illegible] ام انکار همه روز [illegible] خواهم

بلک از جمع بزرگ [illegible] پادشاه درویش [illegible] زیرک [illegible] اکر جمع [illegible]

در رود در طلب [illegible] قدم [illegible] انکس موعود [illegible] که [illegible] مروت [illegible] حاجت

مروت است که کار حاجتمندان روا کنی [illegible] اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد

که نیابت [illegible] دل و صدق [illegible] اگر در بهم برابر باشند انکس مراد

[illegible] دیگر بار [illegible] را [illegible] در نهایت [illegible]

دوستداری [illegible] دوست [illegible] خواهد بود [illegible]

چاره [illegible] که هرگز در مقام [illegible] ام بود [illegible] باید کرد

بود [illegible] ضعیف [illegible] فارسی [illegible] اکر [illegible]

[illegible]

[illegible] ام [illegible] همان [illegible]

که [illegible] بحضور [illegible] اکر [illegible] بود [illegible]

[illegible] احوال [illegible] خود [illegible] لطف [illegible] بود

[illegible] در [illegible] کرده بود [illegible]

[illegible] الحکال [illegible] باید [illegible]

[illegible] لطف [illegible] اولاد [illegible]

[illegible] باید [illegible] بادة [illegible] کرد [illegible]

می پرسند فریاد سوز ناله زار مستی لی یار جهان انجه حالت احوال اندیشم

دمی عاشق زار بودم چون بیگانه ابدی ماهی بزرگ دیدم که لبده قصبه‌جه ای من گرده

هر چند زاری کردم ملعقم **بیت** اگرچه حالیه اردن ضعیف بشرش جهنیر اده سحر بر

می ابد **بیت** نگاهی نرسیدلفت اه بلادرانیم من ایری خواهد لود لعلم اللل

نهدلسن کرمن قبدرلس مرندال کمرکیسه بریدیم و بدالجه نوازم درمبادک لوبکی یار

تحند لغت **بیت** دلبر کر ادکرسلی که بنده رسیحول لمی عاجز نکند و

2 من سحکو باد لس باندم قربا دستکم ولـه لعرباد من نمر سلطان هدالعز باقهر یالی

مراسو بلعه افسوس ده اسباه خصه بنحاک بر تن سرکرست است و ده ازنهاد

راینده لرفراق فریدان الحسن رزبخالس ابا و دور محالست دادی حالیه احوال

براه نرم بود قمیا ه ازین حیرت کرده و اولس هره دروست در اکثر سحوری در

دال بنهد سحاک فرو بردوان قصبه اندرون دست اوبردن ... دار اکسایه اوبند

خوانی نمساحت سالس قربت ندبار ارس سرار لس دیده ابای لبه اولری سمنده

ملاع بام سردن اکر دسر الاعلی نمال لبود سرمن سر خوردن نمال ادی ... ابرده

زماره سن حورد زا خوارد است دلی بوشته بر ... عاقبت سرن ... لنفر

لوچه شمید بلکه کمهت بر اهال حسن سمیال از برکت نقل بعلی الخلاص تو بود در

بر قاز بلکه امیار در سحی لوکردم سحه ال نحر خوش اعلا ... بعمال بعماره وریردال سیار

مرکسودست نایام نیر من دولت او سرده بابی حوادث سرکموعشعا در اوکرد حالجه

بکمر و وجا بکه برادران نو حاصل است اکنون چه خواهی کار بر او دشمنی مدبر در هم

دشمنان ماندی تا به زبان نو خبر آن که گذشت روشن نکرده بدو بر از شما سر کنکه با

ایشان بری کعقل این ملک تنها همه بد دولت دولبده همه جا در همه کاری که نموده اند

و عادت ملک را میدانی خود حکم المجد الله ملک را چه لابد در کسی بر سر فرمان شکوه

بسبب جمع است کارهای ما زینک زیر سر شد بمانند و جای اسباب و مال محال

خسته میدارند در اخبار کاری صورت انجام از راه نهد و همگاه از زر رقاب کار اندیشه

لنده با موش یا و سپاهی و زرای دو پسر را خبر و مکید از درکه با حسن یا که چه دشمنی کند مرگ را

بهر او که بر سوی حور کشنده با سپهر و زید حالی از ابر از منزل از کس خود را نده گفت

حیران نو به حاکم ولت طعام و شراب با فهم و نه بدست از ایام رخوات دانیم که حیرا فکر را

را که چه معصوم الهم امید روی نمود کار کسی که عقبت را هم که بدستش که نیست شکر کرد

برگشته با و را است در پی سپس از یار یک ما زیر از بد حلیمان که بیند با بیمار را صبح که مال بد بر نیاید

مره حورد که ماند و با حجاب یار کران از کینه نهد تا بیند که کوه نیز غرق برسد

از رزم ماند و منت با مهر قرب از اصطرار بسبب آنکو و مهر از آن یار از دشمن غالب انمش

یک البیس دم مدد ملک کعب سیر تو ماز را در رزم از آن هم حکم به هر کی گفت کار را از آن نگیرد

حور و ملت و پس بر کسی بود به ادار کسی راز لصیبی دانشمند به علم در سبب آن حقیقت باری

و تمامی آن لشکر بگر یک بود و منزل آن یکی در ملک من به لعبه شکر و ملک کعبه فلک دارانش

او وجه بود لطف لشکر الی او بر کسی من فرار کرفت الا بد بر درت و و کار انجم

چون نامه شرف الرحمه الدین بجواب نامه شد و والی مصحف از روی صدق رعایت کرده بیان گفت
ادات نصیحت ملوک کرده است فاریه کشش گفت اگر اسحق خان می بود لیکن گویند
حیات بعضی صاحب ارادت گردانند که تا حرف بر بود اگر خان صاحب رای گردد تا انصار
سپاهی خیال او و تعبان لشکرگاه بسازد و ما نیز بیاد ملایم علاج نماید ولا همه
مانده است در ره اگر دو بیحاصل که بی سیحون چون پا بلوازم فساد اعتماد باشد تا رنجه گردد و ...
با کمال خود نماید در بر ملک تومان اسهم صعب نهاد و سیح دفعه از او همگی دارد
و من بکوشش خود دستمه کران و در پا ملک تومان مکلف حجاب بزرگان هر چه بلند است
نگویم حرف های از ورای ها به همراه نهاد و چه بد بنشاند دولت دیوان در جهت
بنواب سید حال بعد ستم های این بزرگ دست دیده اند از عجز باشد بنده است از
کافر ... ان جمیع ظلم باید نمود به عدل و داد باید کوشید حاکم اکبر ادوار
عظمت به بهتر بنده و جمله تصور از در ضمانت نگرندند ملک و نشان دولت حیدر حیدر جهت
صورت شد و در دهار اندیشی حکایات ترک جهت فردا دارد امروز همدرد تعزیت کنند تکیه
هیچ بعضی کوهای ملک و در ای زر شب یکی میان کمند دستم سرحد الناس رحم من
زنده بزرگ بان اسهم کعب ملک تومان است ... اکثر کمیش علی شاه گردونه دادار
حکومت کرده و کرم تمام بزرگان باقی بود به سر والی زر نشت دار بر فتح ملک همنور
دارم سهم با که از حلقه جامهای خواره دشمن بهمرسیده بود به سجل ایل قدر التفات نموده
منتهی الیه با تو حال ... با هم ایشان دولت و جاه الوقت ان اسرور بر بست در ان

سلطانی را در اسلام فائده بسیار است در بحر دولت زوال خود را از بلاد محاربه تا
حال مطالب الیسیر بسبب ملک نبود پاک لشکر خود در پناه ارغنان سخت خون
کرد جمعی انبوه را از اهل دیگر سکه بازار اهالی سلاد رسم سخت شد و رد دیگر ملک
کار دان ملک خود را طلبیده و چاره کار حسب کلام سعی کنند بعض بعض صلح در حق
یک روسی یکدیگر شش و مطلق مصالحت دیدند با دوستان آشنایی خود مشق من بر در زد
لعل بس بسیار مصلحت کار دو لشکر آن الدولت الله الرحیم مهدالم همه از روی دولت
است لکن در آخر حالت خود سعی ارشد انداز ملک اگر بر شد از از دولت
دو لشکر آن بحود قرار داده مرا چاره بخار رسد لیکن در آخر حالت خود سعی را اهل
زیرا ملک دیگر بر سید ان از اقوام دو لشکر آن بحود قرار داده مرا چاره
خالی رسیده است با تو بگویم که از ار الکی که های صورت و جرات شده است
جنگ حاکم کشمیر خان قوم خود را در پس الاکم کار حق بر دو نوبت در میان
ملک دو دست از بود در بر حسن خود ملک با کشمیر حاکم کشمیر بعد
ملک رسید ملک با آن عهد لشکر کند خود در آن ارکان بگوید خلوت
اوده آن کار بس سخت شمشیر آن دار عالی بر به کار سالس الف در روز کار
جنگ مرغان بعض خود امر فرمان ده سحر کردند از آنها فرمان روان
یکی قرار رسید دیگر آن بدلیل آنچه از اطاعت ساختند با سعی بحکومت قوم رسید
مرد یک تو در کردار از کار مردار بدل آمده بگویم خرد مرغان اگر دیگر

فرمود ابد در مرتبه اسم همت را ادا نما حجه بشر و مشورت میان را ارزد چون او [illegible]
حجه بلا شده که در میان آن شما را بعد دوم حرز مرتب که شما را [illegible] چون سبحان [illegible]
در آن صفات بدیع و مرقوم تشکر فرمان ده شما را بشد بسم الله همان [illegible]
گذشت و مشهور الا کریم بسیار حرمت سبحان معمول حافظ آن [illegible] که بوم الا [illegible]
حکومت به پسر دارایی شد ملک الا الا بار کرد شیم را عالی [illegible] اند ملک [illegible]
ست دو سیمی در ار کار اساس بر رسید چاره در سیمان چه اند رسید که حرفی ما [illegible]
لشکر و در کار بارها اند بجور اسم حسانجه در [illegible] اند شما را حیله تو سعید [illegible]
و از نمود اند از اینکه فهمید می حیله در بیغار رسیده بلم زمان [illegible] ملک [illegible]
در جلوت از اند خشم الله فرما بدره بار و بال من کسد وحول الله بر درد بسیار مرس [illegible]
چون در قتلگاه [illegible] روز کار [illegible] در رحم [illegible] در [illegible] سند
ملک اعیان بر قرار الو حکومت موقوف حمل تحصیل از [illegible] ملک [illegible] یونان
بالس بعض ارعیان از ایشان [illegible] اند بر حید اعیان [illegible] حسم [illegible]
[illegible] ملک یونان [illegible] اساس اما در رسید که حیه نام دارای و این حال [illegible]
لعل این ملک نام من کار بساط [illegible] ملک [illegible] در [illegible] اسم اورد آن [illegible] یونان [illegible]
کند حول بر [illegible] یونان سند اسم ارادات حال مسیح کردم ملک [illegible] افنان [illegible]
[illegible] اند [illegible] و تحوری یونان [illegible] در [illegible] ملک یونان
[illegible] که ایشان [illegible] چه باید کرد و در [illegible] گفت [illegible] با [illegible]

در ازای آن همه سخن خاطر ما داد که بها داد چنانچه آن بازرگان از هر کس دارد [illegible] محمود [illegible]

سیم‌ها آن [illegible] ملک بدر بازی [illegible] در گفت این ملک خرد [illegible] [illegible]

[illegible] اگر [illegible] کرده اند تا کام خرد [illegible] از قوم خود [illegible]

[illegible] اورا بردار [illegible] [illegible] در خلاف [illegible] [illegible]

[illegible] کس [illegible] حال [illegible] [illegible] کرد [illegible]

[illegible] حال [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] اورا [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] احوال [illegible] [illegible]

که اگر کسی از اعیان از خود را [illegible] مهر [illegible] تا در لباس [illegible] راضی بشوم [illegible] باشد که مرا تواند بود

در السنه ایشان [illegible] شده [illegible] که هرگز در [illegible] شخصی دعا [illegible] [illegible] فرما

[illegible] ازین [illegible] که مرا لازم گردانید [illegible] دعا [illegible] شود [illegible]

توجه [illegible] خود از اعیان [illegible] ملک [illegible] [illegible] روز [illegible] رسیده [illegible]

[illegible] ضرورت [illegible] الله [illegible] بحال

[illegible] همه [illegible]

[illegible] [illegible] الفقرا [illegible] کس [illegible] ذات

[illegible] دعای [illegible] حضرت [illegible] شده [illegible] خود [illegible]

[illegible] [illegible] دعای [illegible] دولت [illegible]

[illegible] کس [illegible] [illegible]

[illegible] ملک [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] شده [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] دعا [illegible] خود [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] کار [illegible] خود را [illegible] از آن جمله

[illegible] کار بسیار از روی [illegible] کرده باشیم چه کار کرده باشیم [illegible]

است که در کار [illegible] مال و جان و ناموس و دین [illegible] را [illegible]

ملک [illegible] کار [illegible] افعال و [illegible]

[illegible] که کار خود [illegible] ضعیف

[illegible] کار بسیار [illegible] ملک

ملک [illegible] که دشمن خود را [illegible]

خردمند [illegible] زمان [illegible] خود را [illegible] کار [illegible]

دانشور [illegible] و کار [illegible] جمله [illegible]

[illegible] دشمن [illegible] و [illegible]

اشعار [illegible] دشمنان [illegible]

[illegible] دیگر [illegible] هر کس [illegible] خصوص [illegible]

[illegible] دوستی و خردمندی کار [illegible]

[illegible] ملک [illegible] لعنت الله [illegible]

هم دشمنان [illegible]

[illegible] فرمان [illegible]

[illegible] دارات [illegible]

دركه وقت شبان فرح كلدوكی زمیند حسابلنب چه كلیدیل بارناكه

چه دركاری بهم ایلی مقصوده باید كوكر سرم بلند بكب لده

حلوه صد لكا ایدرسنه لان باید لوب ده وره‌لان لعو كه بی پرواه

زلنی حوولان حلوه باشد بر بحر اوبی ركجوبلای ورسند

سبحان دلانی ار نمه قرقوته ركجه العمل ولان لوسینه

ه لكا بدار مقصوده كذار لد بهر سا بند

ه كاه پیاس حه بحث رطالب مقصوده كولدرلر لك

دیر ریح دكونشی بدست اقسد الكاه دركشت لان

بخشش ودرست بد بر صورت مدد الهی دا بابان یک لركامنا

مسئلان مقصود بلان نشت اقسله بدار ه دركاه

و در یکی میانی از رهای هوشیاری و بیداری فکرها اندوختند

و بند سرهای دیگر آخته یان ره رید گرفتار شسته اند در فضای

الهی پاینده است او را که بلکه تا هاگشته اند ربط حوصله ها اند مقصود

در کنار رویدن اند خود رفتند و زنها عمر اند دولت بسته اند

و هم تخت بسیار بحید می او را نه دهر و لعلی بد الله بر که اند عالم آرا

و نیستی نبه محرومیان لا الا فرید اند کسی را کلیانی آن فرمانها

اندک باس برباد رود جراغ کوسی که پیمانه بدست با دو

سنگ اندیشه را شکسته مهربان خوبی که اند

بر

[illegible] جشن [illegible] دلها [illegible] دوست [illegible] رنگی [illegible] انجمن بسیاری و [illegible]

[illegible] رسید [illegible] شد [illegible] مرهم [illegible]

[illegible] کهربا [illegible] لعلها [illegible] کف [illegible]

[illegible] فرمان [illegible] کار [illegible] فرمان [illegible]

[illegible] کار [illegible]

[illegible] شاد [illegible] خانه [illegible]

[illegible] جمع [illegible] کام [illegible]

[illegible] جشن [illegible] دلها [illegible]

[illegible] حقیقی [illegible]

هنگام که میوه پیدا شود و آن شیر با لوالی از میان کاهش و آن ... چون

بیچاره کار دانش این بیچاره چه رسید بیچاره در سفر ... دید

تا کار سفر راهی ... ... در کنار خرید که میوه بود

و میوه‌های ... ... ... کرده ... کردند

و در ... روزگاری که ... ... ... روزی

... دید ... یک ... ... ... ...

... ... ... رسید ... در ... ...

... ... در ... ... ... ...

... ... در ... ... آمده بود ...

... که ... ... ... در ... ... ... ...

... ... ... ... در میان آب بود ... که ...

دامم بخوردی و خاک کردی کز بوزه برای لعبت ما آید به گرد

که برگاه‌ای آشنای درحق من آنگه مشکل اگر با و آشنایم زراه حسن

بیرم هاله بلی و خوبها الستا از حق من کجا الله بس حال طرز و سینه

رو دهان سر او زر برگ دو شب هندی کجا او بود که بجود قرار الهم بود

بخوبی دلبند بر سال که بود زر شماره لعل بس امیره حوا از حرص بخشش

دلها تو زند لعل گفت و سحر زلف انجا بساید چون ز رو حسن مهر یا الله

والله بر دو سال کرمش از گرد زلالی بسپرده دلسوز ان از نسیم خبر منزل

نقد در سر کرمی چه سخن که نکشیده زند سنگ کشتی زر وجها ای الهی بورزم

انس الی چه من از رو دوسی لو مشکل لیکن از آن به رشته کم مراد

فاعلیت لی شب که به دوسی لو سر در از [illegible] که بو زلیخا دل آلوده الا چو غنچه زر ب

نتایج نیکو نهاده‌اند که هر که با کسی نشست کرده باشد آشنایی و دوستی گزیند چنان

زرای خود ... شود اول خردمند آنکه همواره [illegible]

خود را در رضاجویی آنچه ... که خرد ... شکر ... [illegible]

حقهای دوستان را از دستمان بپوشند و در صحبت از یار خود دریغ ندارند

دیدار خاطر او را در میان نهاد و به اصلاح کار او خلعت نوازند

سوم معنی که حرص و بی‌طمع باشند و سر روش ... [illegible]

لکن ... باید طایفه کسانی مانند که در چه جای او ... [illegible]

دو کس باشند که همواره ... [illegible]

که همه ... [illegible]

... [illegible]

بکشند زنده بلکه بیدار از اکبرخان اصفهانی خواهند آمد [illegible]

دارا

بعد از آنکه دشمن دارا به اردو شد یاران با شکوه آن نوازند بود

که دشمن چون بر کوه عقاب برای کشتن ما به سر داور زند بیش از [illegible]

زهد نا خوش به شهر رخشم با دل لبش خود را از رو مهوران لعل نگار

و دیگر کسی که از خود و دانش بی‌بهره باشد بر جهل [illegible]

به دو انگار و اما چون بر سر ما یکباره حمله نمود و لشکر بیکار جار

از عشق ربا کاری باشند و بسیار باشند که به هر زمان رقص کردند و بیان [illegible]

[illegible] فدا که حاکم کشمیر از دشمن لوز نیکان که سرباز سر [illegible] جای را

[illegible] گردید که تو به مبارک تو دل گرد که دشمن بلا با تو دل عربان شدند از

لا چاره که گرسنه لوز و سال [illegible] نقش حاصل [illegible] جا زار ما معقب شده ام

[illegible] لذت [illegible] فرمایند [illegible] کتاب لوز [illegible]

فرمایند که بزرگی بود این حاکم توبره را بسیار دوست میداشت و هر بار کس ... خسپیدی
توبره نوبه به همراه نوبه او روی اخلاص خدمت بجا آوردی و شب‌ها که در حجره
حجره او به در دست کرده بر بالین او کشیدی و تا صبح لا اله الا الله
بجا آوردی و بجز این شب از روی شوق کردی قضا را دزدی زیرک از ایشان
دوردست یک شهر آمد شبی به دزدی بر آمده بود محله محله کوی بکوی میگشت
و دزدی نادان که از آن شهر بود نیز بهمی آمده بود برابر شد از آنها هم جنسی
هم شدند دزد غریب پرسید که ای یار بکدام محله باید رفت و نقب
در خانه که باید زد دزد نادان جواب داد که در طویله رئیس شهر دراز گوش
نر فربه و نیکو است بسیار او را دوست میدارد و بر آخور او را استوار بسته
حواله بر علم کرده است صلاح در آنست که اول برویم و آن دراز گوش را
بدزدیم و در چهار سوی شهر دوکان ... کرده است بنیم و سه
خوش رنگ و صاف را ببریم و آورده بر آن خر بار کرده به بازارگاه چو
دزد دانا از روی سخن گفتن او حیران شده از احوال او متحیر گشته
بیرون نیامده بود که ناگاه عسس از برابر ایشان پیدا گشت دزد غافل خود را
به هشیاری خردمندی درمانده بود از آنکه دزد نادان گرفتار عسس رسید

دستیاب علی

که کمالی روی در چه کسب جلال دیده هرس فرزندم متحول شدم که درد از گوهر را
دزد دیده دو کمال سنگریزان لشکر انجام و سفینه بار کرده کجاوه تر به عسس بخشید
که نقب دزد هیچ نیابد که برای جبر یک جیبی استوار لنگرگاه متوسل شده و حیل سپاهیان
دارد و جان خود را در بلای انزوا و حیرت سینه کرده انزوا بد انگیزی فروشنده
خورده در گرداب هلاک انگیخته چشم کار خطرناک را از برای خود سهم رای
منکرین سفرزیبا دراند این نکبت و دستها بسته مرد لان فرشتاک
دزد و زرگ از شحنان دزد ابله تندی گرفت و از سپاهیان عسس تجربه حاصل کرد
و با خود گفت این مرد را دوستی بود با دلان و عسس دشمن دارا
و لیکن دوستی مهارت مرد را هلاک زهر چشم بود اگر این دو تن دشمن دارا نیند زا
کار از دست رفت و جان در بکار رفت حالا حرکت عسس کفن زدی
که رنه برای آوردن مهتر شمار نیستی اهسته بزر محمل زری لعل و لقب زدل
زنجیرها را تا آخر رفت به آزادی زر سنگ را به فولاد دمی بریده بیتور ابد سنگ
از دست یافته بود نقب دزد در نزدیک خوابگاه برای ز آبدارلی را
ترکش نه بس در خراب شده و از اسباب و متاع از جواهر قیمتی و غیر آن که در
و سرهای خریطهای از بر رفت او بچه و شمعهای کافوری نور افشان و ماند سلطنه

از آن وقت

جانور در خیال عمل آن یک نظر کرد دید که بوزنه کتاره گرفته بر بالین شاه ایستاده
و به حیرت در ایستاده نظرهای پاسبانی می انداخت دزد حیران ماند که بوزنه کجا و پاسبانی کجا
تا آلت این کار کجا و تیغ آبدار کجا درین اندیشه بود که ناگاه مورچه چند
از سقف ایوان بر سینه زن افتادند از خار ریش مورچه های زن در عین خواب
دست بر سینه زد بوزنه به الحاد درآمد دید که مورچه های بر روی سینه زن
میرفتند بوزنه خشم آلوده شد گفت با وجود مثل منی پاسبان مورچه
ناکس را چه حد که گستاخی نماید و پا بر سینه ولی نعمت من نهد از روی قهر
و غضب کتاره برآورد تا بر سینه زن زند و مورچگان را عقوبات رساند
دزد فریاد برآورد که ای ناجوانمرد بی باک دست نگاه دار که جهانی را از پا
خرابی در آورد در حیرت بوزنه با کتاره محکم گرفت زن از شور بیدار شد
دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام برای دزدی آمده
ماند بد معامله بودم که لحظه در نگاهبانی تو درنگ نمیکردم آن جانور را
نادان و دوست نامهربان تو بسته بود از جان تو ملال ساخته بود زن از حقیقت
حالت آگاه شد سجده شکر بجا آورد و گفت ای حمل عنایات الهی که ما
کسی را دزد پاسبان و دشمن مهربان گردید پس دزد را بنواخت

و از گردون گذران خود خجست و نوبه را در زنجیر کشیده لطف بدر فرمان فرزند کرد

که سبب روی آشنه با بسد خزینه دلواز بست کاغیث بود اعلام آنکه قبلی پیمانی

در بر دوست تاج دولت برادر بهار به لوزینه هر خود را جانوران محرم اگر از سراز

چون جهار ناوک در درستی او بخشه بود خلعت حرمت از تیش بر گزیده

این دو نشان بزبان آن آدم که مرد باید هر طرح دوستی با خداوندان عشاق ادا کند

نوازد همه دوست تا دل او ستنکه بگیرد لی سنگ است اگر ایشان عهد بندد

که از بوی فهم بلغه چنین است تو لایق دوستی هستی سنگ شد جمل

این سخنان شنیده گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار

علم زینت و زیب داد اکنون بازگوی که دوستان بر چند گونه اند

کار دان ملک حکماء هنر گفت نموده اند که از ارباب روزگار جمع که دعوی دوستی

مینمایند سه گروه اند بعضی حکم اعدا دارند که هیچ گونه از ایشان چاره نباشد

و بی دیدن روی ایشان شمع صحبت نور نبخشد و گروهی همچو دوا اند

هر گاه که حاجت بود دلها ان احتیاج افتد و طایفه چون درد هر ورنج رسانند

گمان نبایند بلکه در لباس دوستی زیان بسیار رسانند و ایشان را منافق

خوانند که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان و دشمنان تو بنده اند گوت

[illegible]

فرو نگذارد پس خردمند باید که از موضع دشمنان دوست‌روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص
و مصاحبان مخلص گریزد سیاه‌گوش گفت کسی چه کار پیش گیرد تا همه کس را بلطائف
دوستی بکار آید بوزنه گفت هر که به شش صفت آراسته باشد در دوستی او
نقصانی نیست اول آنکه اگر بر عیبی که بر دیگران نقص شمرد ظاهر نکند دوم آنکه
بر هنری که حاضر شود یکی را بده باز نماید سیم آنکه اگر احسانی کند فراموش نماید
چهارم آنکه اگر لقمه‌ای یابد از یاران باز ندارد پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد
ششم آنکه اگر عذر خواهی تمامت قبول کند هر کس این صفت‌ها ندارد از او
دوستی را نشاید و هر که با او صحبت ورزد از پشیمانی بار اندوه حمل
سخن بدینجا رسید سنگ‌پشت گفت گمان می‌برم که من در دوستی قدم
ثابت جوانمردانه نهادم اگر از دوستی خود راستی و درستی بهتر از آن نمایم
شرف دوستی خود مصروف گردانم از برای توجه همراهان بوزنه از
راه ادب و مردمی از درخت فرود آمد و سنگ‌پشت از آب برآمده
در کنار رود درخت یکدیگر را کنار گرفته بنای دوستی در میان نهادند و هم
وحشت تنهائی و غربت از دل بوزنه دور شد و هم سنگ‌پشت بصحبت او خرم
دل گشته از سوء خاطر رست و روز بروز دوستی و یگانگی ایشان
زیاده می‌شد تا بجائی رسید که بوزنه از ملک و حکومت خود فراموش کرد
و سنگ‌پشت نیز از اهل و عیال از یاد رفت چون سالها در آن

مرغی که پرسیده که خبر سنگ‌پشت چگونست او را برسید غمش بکار ایشان و از دیده باران

بر روی راه یافت و زود بر وی زار زار بگریست تا آنکه یکی از همسایگان

بدر خود بر او بلکه در دست بخند این قصه بر قصه را در میان آورد و چاره

کار خود جست درست او گفت ای خواهر اگر باور کنی و دروغ نگوئی

ترا از حال شوهر تو بیاگاهانم جفت سنگ‌پشت گفت ای مهربان

ترا دلسوز و راست گو میدانم آنچه میدانی بازگوی و چاره کار من باز جوی

گفت شنیده ام که شوهر تو با بوزنه دوستی ورزیده است و صحبت او را

با هیچ نعمتی برابر نمیکند جفت سنگ‌پشت گفت که این سخن بشنید آتش

غیرت او بر سر دوید گاهی زبان اعتراض بر ربود کمال کش دی

و گاهی بر گشت خود با سر گفتی یار او گفت غم بیهوده خوردن سود

ندارد همان بهتر در چاره جوی کوشش کردن تا جمعیت خاطر باهم

نصیحت یار خود را قبول ننمود دل بر تدبیر آنکار بست و هیچ تدبیری

بهتر از هلاک بوزنه ندیدند و آن نبهار و در اتمام آن اندیشه کردند

جفت سنگ‌پشت باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی

نزدیک سنگ‌پشت فرستاد از ناتوانی و بیماری خود خبر داد سنگ‌پشت

سنگ‌پشت از این خبر اندوهناک شد از بوزنه دستوری خواست که بخانه

رود و بر سر بالین نماید بوزنه گفت ای یار شفق ...

و من غریب را در این گوشه تنها نگذاری سنگ پشت گفت ای یار مهربان
بعد مدتی روزی چند از تو جدا می‌شوم و گرنه جان من همیشه پیش تست اینک برای
دیدن خود رسیده و الا پس کام ناکام بوزنه را وداع کرده بجانب وطن
خود روان شد چون بوطن خود رسید دوستان قرابت همه خبر بیماری بانوی او می‌کردند
و سنگ پشت به همراهی دوستان و محرمان بخانه در آمد جفت خود را بر بستر ناتوانی
افتاده دید نه قوت برخاستن و نه قدرت گفتن داشت هر چند سنگ پشت
مهربانی و دوستی بجا آورد هیچ پرسید جوابی نشنید از خواهر خوانده او که
به بیمارداری نامزد بود پرسید که این بیمار را چه حالت است هیچ نمی‌گوید و حال
خود با من بر زبان دل چرا نمی‌گوید خواهر خوانده آهی سرد برکشید و گفت
رنجی دارد درشت که درمان دشوار می‌نماید روز بروز بدتر می‌شود تا در بیم هلاک افتاد
او گفت ای بتمام بیمار دار جواب داد که این درد را نسخه مخصوص است زبان که
درمان شکم پیدا می‌شود و هیچ دارو بجز دل بوزنه علاج پذیر نیست سنگ پشت
گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده گفت گروه این
بگر بود جواب داد که ما هم دانسته‌ایم که بدست آوردن این دارو دشوار است
ضرورت برای همه ساختن این دارو طلبیده‌ام بلکه برای آنکه دیده بیست
یار وفادار خود را به سبب بیچاره را در بکار صحبت سنگ پشت
بسیار راند و بیکس هر چند اینکه این بوزنه جز کشتن بوزینه یار زهره بود جار

میان الطبع و غفلت تو ضایع شد عقلات النصیحت می‌کرد در قصد جهت خود بوده
از مردمی است و لکن گاه چنین دوستی در زیر بلاس و هر مندی آراسته دیدن
گمان بشد دوستی چند بیمان و ترک کند در میان آید از آدمیگری دور باشد
که قصد آن کسی و جان یار بیخردی نمائی و طبع سنگ پشت در دل حرکتی آورد
که جانب زن را که آبادانی خانه است و انجام روزگار و لکن هر آینه الفت و جنسیت او
فرو گذاشتی و جهت انسانی به بوزنه که نه جنسیت دارد و نه حریفی اکابر نشین
از دانشوری دور است غفلت سنگ پشت بیجا است در رشته می‌گفت و طبع گم
در برابر آنی و بوسه ها می‌کرد اجر کار از انجا که رفتار روزگار نا سازگار است
که غفلت زبونی و ناکامی می‌باشد و همواره طبع بر سبک هوا پرستی کار روز و غالب
طبع سنگ پشت غالب آمده و نفس تیره سنگ پشت را بر آن داشت
که مکری اندیشد و قصد یار خود نماید و بداند که بی‌وفائی و سخت‌طبعی بلای
رسمست که نتیجه آن شومی میگردد و بدنامی و بدسرانجامی نصیب بی‌وفایان
می‌کرد سنگ پشت بعد از این اندیشه نامبارک بخاطر آورد که تا
بوزنه را بخانه خود نیاورد آن مکر صورت نبندد پس با آن عزیز نزدیک
بوزنه گفت بوزنه با خود گفت چرا سنگ پشت جان بلب آمده بود از دیدن
یار خود خوشحالی تا اینجا آورده و چگونگی حالات فرزندان و خویشان پرسیدن
گرفت سنگ پشت جواب داد که از رنج دوری تو آرام بندم نستم و بیاد جمال تو

و بیاد جمال تو از حال کسی صدری خبر نگرفتم هرگاه مهمانی تو بخاطر رسید بی زندگانی
بر من تلخ گشته بس بیش از آنکه از حال فرزندان و خویشان خود خبر بگیرم
بجلادمت تو آمدم که اگر تر روقت وفا کنند خانه من قدم رنجه فرمائی
و فرزندان و خویشان مرا بدیدار خویش شادمان گردانی تا مراسم نوجمال تو
ادا کنم یا بسیم در میان قوم خود سرفرازی یابم و آنچه توانم در مهمانی تو صرف کنم
و داستان مهر و وفای ترا بر فرزندان و خویشان بخوانم و بزرگان را جمع کنم
لکن خانه سنگین بروند و آرزوی نامرادی برآرند یوز گفت جای مسال من
و تو دوستی است احتیاج بکینه ندارند رنج مهمان هست که بدترین یاران
و برادران آن است که برای او تکلف باید کرد و مرا این پایه هم هست که از رفتنی
من ترا بر سر کسی حاجات است بلکه من بدوستی و مهربانی تو از بند غم آزاد شده ام
و از خواری تنهائی خلاص گشته و از بار گران جدائی وطن و خویشی و همنوائی
بدولت تو برآمدم ترا اگرچه بر من حق بسیار است و از تو جدائی گزیدن
دشوار یک این تکلف ازان و سخن رو آری نگیرد که در دوستی صفائی
ندارد اعتبار ندارد و نه فراهم آوردن اسباب دنیوی که آن هیچ ندارد
و چار این عیب یا کسی وفای نکند سنگ پشت گفت زینهار چه می گوئی عرض من
نبود ریک لحظه جدائی از تو بکنم همواره در سایه وصال تو
بنشینم بخورم از راه دور ابیذ رفتی مصلحت ندید و عذر یا قعص در میان

آزرده گفت ای بلعجب روزگار دوستی نزدیکی و دوری می‌باشند دوست
پیوسته بدیدهٔ دل جمال خوبان لقای یار می‌بینند و گردی از غبار جدائی
ظاهری بر چهرهٔ مقصود ایشان نمی‌نشیند سنگ‌پشت بر وی باز بازی و ذوق این دوستی
درآمد و سخنان مهرآمیز محبت انگیز در دل بوزنه دخل داشته باشند
گفتی گرفت زنجیر با نگار رسانید که آنچه تو گفتی در شفقت یکی چنانچه جسم با جان
به جمال دوستان بینا است اگر دیده ظاهرش بحسب دل دورتر روی باشد
چه میسر از این بوزنه گفت دوستان به همت آورده و بر صفای ایشان
در این مردمی لازم است هرچه فرمائی بجان و دل ... و ... سعادت
خیمهٔ ... از آب گذشتی ... و تا از دریا گذشته ...
... از این چه چاره می‌اندیشی سنگ‌پشت گفت این کار اندیشه
یکی بس ترا بر پشت خود گرفته از دریا بگذرانم و بجزیره که وطن من است رسانم
اندیشی که سنگ‌پشت دم گرم بر کار کرد بوزنه عنان اختیار بدست او داد
و سنگ‌پشت او را بر داشته روی بخانه نهاد چون بمیانهٔ دریا رسید بخود اندیشه کرد
که این چه کاریست که در پیش گرفته‌ام برای نگونی نفس خود ... باد
خردمند غدر کردن و بیوفائی نمودن نه روش دانایان است ...
... درمیان دریا استاده با خود گفتگوی داشت بوزنه از حال او
تردد و اندیشه دانسته پرسید که ... ترا ... اندیشه گران بار

گران بار شکوه رهسپر مروّی واندیشه مهمّای سنگ‌پشت گفت دیدی بتحریر از کجا
مکوی بو گفت از صفحه حال تو میخوانم که تو با خود در کاری اندیشه داری که
و در سامان آن خود را افتاده اگر مرا آگاه سازی دور نباشد که فکری کنم که از حیرت بدر آیی
بران سنگ‌پشت گفت بسیار مکوی چون درباره اندیشه می‌کشیده مشکل تو
بزرگ اوفتاده است که بچاره سکالی و حیلت هیچ تمام شده اگر در توانم مهمان
دارای نقصان روی بدید شود ناچار شدیم بود نه گفت جایی که یاری و یگانگی است
همراهان گستاخی دارد بکار تو ساخته و با تو نیز ساخته‌ام سنگ‌پشت قدمی چند
همین رفته بر زبان آن اندیشه از دل او سر میزد بارکه یاره راه رفته نبود باز
رسانید و با خود گفت که زبان زرگی و بدعهدی و پیمان شکنی سنگ‌پشت
مشهور است و همراهان را گناهی نیست پس او بس خفیف باشد که براین سبب
اینچنین کسی قصد جان دوستی باید نمود و بدنام خاص و عام شد حکما گفته‌اند
که اتفاق خردمندان است که از شیوهای مکوهیده باید پرهیز نمود تهمت الکاره
در حق دوستان برای زبان از دیدن رنگ و روی سنگ‌پشت بد گمانی بوریه
زبانه شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه
در دل آید در نهاد ترسیر باید گریخت و دامن در چیده خود را باید نگاه داشت
اگر این گمان به یقین رسد خود را از بند بلا رسته باشد و اگر این گمان زده
غلط باشد جانب احتیاط را از دست نداده بعیب بی‌پروائی گرفتار نگردد
پس سنگ‌پشت را آواز داد در صحبت که هر ساعت هر یک فکری مرا

و درین سه سفری گفت لیکن کالبد معذور دارد که ناتوانی و بیماری زاید و برکنار نمی
گردد که از شدت بیماری او داروی برای او نیافت و زبان جای جای دارد گفت
و دانستم هر دل بگذار ادراک هست بوده است آنچه دانشوران هستی گفته اند همه
کسندان زمان است که بیمار دیدن ز رنج بوده است هیچ اندیشه و واگذار و لذت
طبیبان چاره جسته سالک گفت بلی در دربار طبیبان در میان آورده ام
و زبان علاج ابرار بدرود بار بسته اند گردید بردم سپرد و این برخاست
من از آن رنگ در بستر است بورزد گفت کدام دارو است که از دوکان عطار
و خرابه داروفروشان یافت شود و اگر یار گوید هر ملا از آن خبری یابیم تا که بخشی
ببینم توان رساند سالک گفت از سالک و لی جواب فرمود هر آن دارو دل
بوده است این سخن شنیده گفت و دل از دست داده ام چشم بوزد آغاز
بازیگی کنند و نزدیک شد که از بیم بلا که خود از خرد و هستی بیاری عقل خود را
بر جای داشته دیده دل ملامت می‌کرد و می‌گفت که ای نفس اگر از بعضی نعم بودی
که با بسی بند مبتلا شدی اگر هر بار رنج سید است قریب مجوری حالا
هیچ می بینی از خود می بینی نه باری جور شد که هیچ از آنکه در جزیره سنگ نشان
روم از مکر این دشمن دوست نما آگاه گشتم و گرنه کار از چاره رفته بود
و بخر دل ملامت علاج نبود الحاصل همان بهتر که تدبیر کرده بکوشی تو زنده
گفت لیکن کالبد خسته مخمور علاج این زن یار ساید جست
ز باب مار از نیز اضطراب بیماری می‌شود و ما دل بد ایشان بدیم و در آن هیچ

بهیچ رنجه نمائید و مادر لیس آن بیمار جگر انده و ریش سینه دلگیر و
ما احتیاج کو
اواره و باز بجای بهاران ولکر بخورش دل بسیح در زینک بخواهد بود که حلیما
کفه اند را چهار کس بحل ور زند صحبت نکی اند بابهای دوم دو سال است
ساکر ولی جهان درویشان دلجه یکسر کمان بیای دلبری منولا فکمد
جیست لهد دلک متولی کر در جاها نثار اگر این قصه مرد رجام
مسکینی دلک را با خود می آوردم و بس زیبا بودی که همه زبان
تا از صحبت میرمید و هم من از دلک خلاص شدم که عمر ازان خود بسیار کم
واز اینکه غمهای جهان با خود دارد کران تر از صحبت بلک می خریدی
سبک نشسته گفت دل تو کیست که با خود بیاوردی جواب داد که در
خانه گدا نشسته که لوزالکا نزار نشستم که حجاب بدل دربستی انگیزند
و خواهند همه روز بر آن شالی و خویی کنند و در شب هم براتی
ان طالبان برسد دل را با خود نمیبرند که آن کمان ریح و شکنجه اندوه
است و بسیار زیبا باشد که هر دوای بیماری حقیقت نوشتوم و دل با خود
نبرم اگر چه می دانم از جمیل اندازه دوستی مرا معذور داری
که سحر لعل او را حرف ان و در دستان نوشتی ازین بامن نکند و خیال
کنند که این بیزارش و بدکردارم که در لحظه منی نه ربایند و بدو ردستان
خانه ایک با من نمیدهم و بهتر می آرم اگر یار گردی تا دلک بر دوش از این ساخته ام

بنام نیکوتر باشد که مرا از تو برانند و هم من از این زبانی خلاص شوم
از این محنها ایمن گشته آید و وزر زیان باز گشته و با مسند کام تو رسیده را یکبار از
رسانیده بوزینه یک تیر بر درخت دوید و شکر الهی بجا آورد و با شیان خود
جا گرفت سنگ پشت زمانی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز در یک
بی تو و کار از دست رفته زنده باشی بوزینه بخندید و گفت که عمر عزیز خود بلا
در حکومت گذرانیده ام و کم و وزر در کار دیده هر چند بار داد خود رسانیده
و سپهر ایجاد من بخشیده بود باز گرفت اکنون همراه ایشان نشده ام که از لا شی
از حق رفیقها و دوست بالاتر من خواهم ساخت از این اندیشه بگذار و همچنین
در خواب مرده انگاشته [illegible] بیش از این با من دوستی میرانه دم از مردمی مزن من از روی تو حرف
بی وفایی خوانده ام و از چشمهای تو لطف فریب دیده [illegible] مردم بلا در دست
از بالا [illegible] تو آن ساخت و نقد مردمی که محک تجربه تو آن داشته سنگ گشته
فربار بر رسید که آنچه کمال [illegible] که بمن می بری و این چه تهمت گشته که بمن منتسب ساختی که
خلاف رضای تو کاری از من بگذرد و نااندیشه فرمان با تو چه باشد اگر چه
هر سکوت حیا و بر روی من خواهی انداخت [illegible] ترا [illegible] بجا آورده
بوزینه گفت ای نادان این حیله [illegible] بگذار و دلم فریب [illegible] و کار
شیر که همچنان نیستم که روباه گفته بود که این خر دل و گوش نداشت [illegible]
برسیده که چگونه بوده است آن بوزینه گفت آورده اند [illegible]

م منتسب

شیری به بیماری گرفتار شد و بابت والی مرض خارش درمانده گشت از کار
بازماند روزگاری بر این بگذشت حال شیر تنگ شد روباهی که از زیر ریزه خوان او (جمیل)
احسان او زاده همیشه ملازم بود این ترسید بحال او ولابه کرد و گفت ای شاه جهان
همیشه ... همین شیر آورد شیر گفت ای روباه مرا هیچ علتی نیست که خود
بسیار زیسته تا غایتی که ازین خارش رنجور بودم مگر هم در دل ... از ما ... است
و مرا برید ... نماند طبیبان روزگار علاج این بگردانند که دل و گوش خر فرار داده اند
و من در پس اندیشه ام که این مراد چگونه دست دهد روباه گفت اگر ملک فرمان دهد
این را به سامان ... شیر گفت در باب چه حیله اندوخته روباه گفت ای ملک
بجا ... که شنیده ام ازین بیشه بیرون ... دولت ... که صیاد ...
شما همیشه بیکار و ... و بار ... زبان ... سلطنت رسیده ...
در ان دیده ام که در ... چشمه ... گازری هر روز ... جامه ...
می آید و خری که رخت ... همه روز برکرد چشمه میچرد شاید که او را بفریبی
بدین بیشه توانم کشید تا ملک ... نذر فرماید که دل و گوش و دل خر ...
... ابرار ... صدقه کنند شیر عهد کرد روباه به امید ... تمام ... سر
چشمه ... و از دور خر را دید دعا و ثنا بجا آورده ... ملاطفت آغاز
کرد ... خر چون ... از روباه دید ... میان
او ... و گفت این گازر ... فرماید و در بیماری ... گوش ... نماند

انصافاً گروه این سخن بسبب آن گفته است رفتار و قوت و دلاوری و بازوی هنر کفت لبی روباه
و تنها نفسم خلاص از این بلا روم کجا ام مشهورم باری [illegible] حرمت بعضی حیوانات خر
بحیف [illegible] لیس اند پیش دارند ازار این همه من بهیچ یک باک نمی [illegible] کردن [illegible]
باری نوشته خوش با خانه و جای است چندین محبت جام جا همه جا حیران که ام دلاور قرار
به سنگ و غار و کنده لگام به مرتبه عمری چنین وزری باشم کی یار جای یک بردار
اینجا ز من که سخنی مرد فلان کرده غلط گفت روباه سخن به دربدر گفت که کشم یک
اینان برای چشم تو سیع گرده عالم و اند کرده بهین را رملی ام بیچاره ام زده
و امید از رفتن از زمانه روز کسی که بجای کجا خر اید گرد دیگر بجای نماید روز تنگی بیچاره اگر
مسند و خرد کردن اختیار سعد بخت و بار گلشن خود با و بیدل و زر خرس بس
چون که شهر همان یابد از این بر و است کامل تو عالم از سخن این کفت روباه
برای می گری خاطر تو اگر طلبید روزی کاری بوسیله و زنبی بر آب در ترسیدی نوی
بهر کردی گام روز است و از او وار شکر خورش و این باب علف که ترسم ای غداری بهر
ام گفته ای لنگ دل جای ان بر کرده صحبت دیگر خری این از پیش و نیز لال
القصه ازاین بگذر ازین که لگام که زند و است مشغول بکار تمام گشته بفراز از مرز
لیسر آن گفته شیر یک نزد به گفت طبع خام خر را افسانه و افسون با روباه
با تو از تیسیب جسته آید زخمی و دکه قصد نداشته قابو خرس بسیاری
کار کز نیاید خر روی بگریز بهار روباه از تا توان با شیر خر این و زبان

ریان بلدست ارسناد و کفت با لبستی رهبستگان ایمنگی
عالی و تلدع وردلی کار لامسندی و دربستاب ایدوکی وربت
نسر بلدلی سحنان کرلدن اید باجه ایدلشندهلکر سحی اولا
جلب کهم ساد لره سنکلی کم نکع صلاح السحاب
دریاه بلدستی بار لقمه بوکلسی رلادی کیع امنده کفت کیلدی
لی سیر و بار رجه باند که پادشاه جهان سحن کمت ولد ایر بلدلی جهان
فر بیور خاطر کسی لد جاکر ان حقیقت پادشاهان رکوسی کند
ایسم بادی سلطان حوایج صله رعایا ارتکاب بلدی کلال
ر کتبدر و جار سار باجر بار لهر و بلدی آخر بسب شاه بلندی
جهف و الحلاصی نو علیم کهر دریاه بار کع جر ابلد جار و لد و بکر دامن
بر ع ل بکر مسی ودار کعجره ال مهرع در دلم سر افلسک صنع
دریاه کف الی سادی دلک بوصه حسات کیفی زکلدم السه
بیل کند بدی کلدلی سر می لعار حقال لد خلاص مدی
دریم حرم بد جهان لن طلسمی اک حکمان سیلی کلدر
لی مر عقلند بها دع لهر جا نورلی ایس دوشد و انشه سروه
باک باشه میکانا اسک ایدعه کی و لی مرعند لسه کلدی

وامامسئله شبهه نقل اعتقاد ارقام هیئت بلکه کنند که
وبا هر کس بلاد و در یک وارد هم حقیقت این طایفه با نبی و
لیدم با الله مصدر شرح حال بیس که لا اثر بس قدر هر مسکا در بدر
تقابر آل که بابد و ان ایل محال ستم هر بالا کاه شب
لکن که مکر به حدیث به یک فا بالد حق سحر که غل ناز و
کهم با که احمق کار رحلم لعل العقول سحر کردانای و هم
حضر سکی بلاد به امر الله و حکم شهر یک که در سه
خیر کسی با کسی شهر با بند و قال الله ولی در الی درا به صدق
حجر که هر بد قالها که نمایشات و شکه قال با شهر الصحیح بلاد
که کسی به مشیه حکم طالسم منحانی در بر شهر سر پا ب
محمود التجلات حر که بسی اید که شب بدر باه حرکت که نما با
طالسم با ملک سی دید که حجه محمد لکن علی سید
حرام است که با که شد به حضا لکه به کمان ما
ما فی الذات حضرت سی اند گشتاخ وراء بحا طمع مال سر رشته
کرتن و در کار اسباب و حکم استعمال که و منان نحو رو
با اسلام شد در علف را ر ر محب شبیر لدالک اسقاط

داد

رحمت بیکسی برده رسید برای کعبه نوحه سردار رسید هم سرگشته
کم الکاه دل بکوش حرم طلسم علاج عالی راه رسید قریه
سر زر زرخشته بهار الاه فرصت با عمت الله بیل و کوش حرم بلا
بهر اوصاف اولو نحو او سر حمل عالی که باز آید حسد کوش
ودل حرطلبید لامای الاه کعبه این دو عصری که والای عالی
جه سرزده کعبه املاک جریه بل ای و به کوش
اکثر ملک که حالی حال بد نسیب از محال می و تعبه سید
اکثر کوش لالار الهی بعد از آنکه رحم ملک خالصه سوق
سید و دروغ مراد سد اکرای ای سالک لبن دل
زبان لیل الالوم باید آخر سبیل دل و کوش سم لالار با عمل خود رسانی
صبی کوش می بعضی که مراد در ربالی ملک املای تمکن مل
الی دید سالی خود کوشید تا کار روزگار کشته آسان شد
مالی الی مد نشسته بعد ربو ورد هیچ ازدل بی رحم تو تصور
لس آن لطف ملک بکی والدین بهر المهمان سالک سر عادل
حمایت لعل امر متصل بالکفر و بالسد برگ لدی سنه ازام
حول سمت ماخذ بالی جهان بالعم لو ست مجین برکت جعل

اوملة ئتی کوهم بد شتی خود که کرد   کر بود جاوید جام عدد خدا

هم نارد خداست عندی این گناه   خلاصه اما سبب انشای ... کاو

نام فرمودهای نوبهار لرکوش ملکار الدامری بدروست اهاد

لرمنک و ناموس لرد طی اید دریک جزیره تا امن های سکن

لر صحرادی فاغت کف و بر بر حساب للبی کسر می کرد بلادی

کرد حست ز بحری شهر لبار دریا و وقعه سنه لکد رکند الحرق

جند و سجد دنا کاولی لرحساب اورها سن و قبل ادمال لرادولر

در دل لورته وسنحا لاها شغف ازهان زهان الحربی می الدی حسه

آنقدر بلاللبی لالرحو سنی خوش مملکت بیدا ایران در

سمک لسی لر الحرف دریا لسنه لدی بود سنر للد ساکن

دالک نسی می لکه لمی خرها سکاه اهادی بستک لسی ایلا لحو

واللکا ستی حره اربه مهما او سکند بحاط للالعه کی کاد

له انشای الحسن مهره و کم مصر هیلک تا ودستی کریم لند

سرایه جهلکه نس ها و سرایه معالی من کعف لسم بسند

لولسه کشته وقعا و ما ر اعاک ده کف لری مهوای کی نما

لرشاه حاجد سر سم سحاهم بد وست حق زر فرا لد نوم

سرفراز شوم دیگر که چون است بندگان الکریمه حضور ... و کیفیت

بوده که هم یکه ... رسید و کیفیت ... بندگان حضور ...

افتاده است که امرا و ... لشکر ... موقوف ماند ... [illegible]

که ... مولوی ... حضور ... فرماندهٔ کشمیر ... [illegible]

و بار دعای ... در باب ... با محرم ... [illegible]

ملک ... کنار ... در درست که ... همه

... حاکم کشمیر ارشادی ... دربست ...

خانه ... در ... نقش ... [illegible]

... [illegible]

دست گرفت ناگاه ... حاکم کنار ... [illegible]

... حکومت ... کشمیر

... [illegible]

افتاده است ... [illegible]

... در حال ...

... کشمیر افتاده

... ملک ... ملک کشمیر

در علی ... [illegible]

خبر یکی نیم روز تیره با یلدا بلند جهره روی ... شب یلدای من ... دو بند ...
بود در عقد بست ... کنار ... الف یار ... ماه ... کار ...
ما ... هر شب یلدای من ... گشتند کنار ... نان نوع
و هر یک کف ... نان ... دوست ... حرف ... بالای ...
... گشت ... وانکار ... الف ... 
لال ... ولی ... دوست و ...
لال ... دوست ... گرچه ... ان ... 
و در عهد این سخنان دلدار گفته بر ... مشتمندی ... بلا گاه
تا صبح ... بانک ... سینه ... کف ... زرد
دلدار ... گذشت ... ارحیل ... 
راز ... نکه ... 
و کمال ... دست ... اجرای
خورد و ... شمشیر ... الف و چاره کار ...
گفت ... نور ... گرفته ... بلند ...
و ... نیز ... گشت ... کار ...
... بدستری ... کم ... اللّه
... عاری ... ترکیم ... لال ...

ان مولانا خواند که پیش این سنگ است و ز بنا او گفت حیف تو
یار وفت قبلن است لکن اینده و داغ که است لذا مردمی چار ها باید
این سنگ است بانصیب حکم جدای ورسه بخود فرماید حاله ز
گو بیده اید بهره شده زان للعیده با زهیدمی های قدیم تکیه
خاطر شده لذا جان خواند لکن شیشه صر مبارک زقالع
جه فرقعه لمر خوار خواند و رس ای سر و لذی لعنت صر مبر
بمبارک است هر کی للدر مال سنگم مدید لید طه ان دار و رای
چیزی فرماید حاله لبر هامی رو دیگر است بالک موال با
لیال صبر پیش مکام وداع کفل است به حال که
بر مسند نشست لحمید کفت نکوی شاید
رباعی بولان لعه هم بولان ریاست مسند کفت دل بنده می
علایع ان کعه و ورسه کجا هم بر مسند کسی حر رجا سه کرا بکلار
خاطر بیان و بیب مدرس کف لید نشسته تحقیق کفت بیان بهر
لال تورسه بالخاص حولادم و بر بمام هرد نشد بیلدارلال
بالش بود بنده لاه کسی کی لورسه لعنه و سبحان
و در سنا لعل شرف حالم کرده حوالد کرده بالخیر در بار
خواست حرف یکبار اند در میان دری لد احترم بو قالی فی حوری اللام

و نامه عاری بل وصلاح حیح فرمود بودند بر ان او کرد بودن به وال بود

کس آن بی ملول و رابند و معنا بس اسکوار اسب ال آب ران ما بالا نبود

معاری می آمد و ما دل نبود بدهم و حاله اس که هم بیار دان مکتوب

بر کریم و سجع کلی هم ان افسوس کی اس و هر ال ما ملکی ما دل حمود بهمان

بود سیم صلا عشق صحیح جهان ال ک ه سحابه سیم بر ایم همان

ما و ایم سماک کعب ر کرم و ما را هم ابر کمی حماک ما سد نیس

ار سهم بالا ک ما سماه بود به رسید بد بعد حی ار روز سرا اید

و کو بد کو و دیگر ما الدر سر ما بار کرد و صرور اگر کوی که به رابد

تمت شاید که سماک ک الله کرسید و وفق سکل بعد ر دور

زی بوده سحید و کعب ال کور رسه امر ح بدلدار بی بعد کبر

کمال شر درم سس هم راه که کعد العب حر قال و کوس بدل

و سیر بیلا ما ار کو حمد صه که هر ما دل معصوم کعب العدر و اللہ بد للعو

ح گی بداب ایس سار مجوع بد کلا معصوم بیس اللعدلال

که و سر نماله صاف سحه سماک ای کوس هم سی للنه ملا ما جهان ل

کر ککی ال نماند رسد ورت حاله ار مای ما الله ای ما فلو حید که و سر

سمک و سه که سر نعم فلید بهر حرد سه ما حرکا

که این حکایت را شنیده فهمیده بمراد کار و بار خود سازند
بالای در بام
ما سر فرو دوس و دنیا کوه
به میدان رسیده گرفت هر دو به تکاملی بمقصود و آنچه سرمایه
ملک کار نیک [illegible] و نهان فردای رسید [illegible] هر که [illegible] یار تا
هر شناسند که در کار هر که [illegible] تعصب [illegible] رسانند
بمقصود و [illegible] الاول [illegible] آن سخن عقل
[illegible] صورت [illegible] کشف [illegible] رسد [illegible]
[illegible] در [illegible] فهمید که و [illegible]
[illegible] صفت [illegible] شناسان [illegible] کارها [illegible]
بر هم [illegible] کار [illegible]
[illegible] در کارهای [illegible] رسانند
[illegible] حیثیت
[illegible] عقل [illegible]
کار [illegible] در [illegible]
[illegible] خوشحال [illegible]
خاطر [illegible] شاد [illegible]

ستانی

[illegible] بلاغی الکای عمل میرزای شاه [illegible] لکر [illegible] زمره

درباره روات

[illegible] شور [illegible] الا فرمان روای [illegible] حرف [illegible]

که [illegible] لطف [illegible] داشته که [illegible] روحبار

که [illegible] کاری [illegible] اشیاری [illegible] که [illegible] دل [illegible]

[illegible] سبحان الله [illegible] کار [illegible] اختیار

[illegible] [illegible] که [illegible] اسما [illegible]

[illegible] اختیار [illegible] [illegible]

دلها طلب [illegible] خدا تعالی [illegible] [illegible]

[illegible] خرابه [illegible] که [illegible] [illegible]

[illegible] کار [illegible]

[illegible] دفتر [illegible] قصه [illegible] فکر [illegible]

[illegible] ناجی [illegible]

[illegible]

[illegible] الله [illegible] [illegible]

سبحان الله [illegible] خدا [illegible]

[illegible] الله [illegible]

بدلگام تا بهوست رالایم متلبس و الرباب سهای حج و رهبانی دست
بسته بت خالص هنری دایم وصال که چندین گلدسته ای از ابرار عرفان گلدسته
بهر نسبت مایه الست حقیقت شناسند آن انوار اقدس شوم دیان
تمام سرمایه سر انجام حاجه است و سرمایه لا الیشی دلدارگان تو
بشنود الا تو نیستی تمام جان ادم همه بسیت اقدسیدان ملکوت کام
اندیشه داری نسبت خرص نوع بیان تو الا تو کف بارسی یار احمد
دام سنذر بدشت از تا هر کسی عالم دیار در کهف الدرسم ما
بیان برسر کای اولک رنج هر کسی ارادت در سینه ما شید عمر الله
یاد او سما کف ما کسی جوام رنج هر بد ستگاه خو بیشی بر او مست
می بهاله ما شد تشنه ما رنج حبیب بلا مند او از یار رنگ کعبه لعل
و حشوف بلند نجور بلند بامداد کف بت کنی یار از مرد کار از جان
ره آن اکام بخشیدی یار از رنج چند سال بیان کسیم
جوز سن جای که رب حملان نور بسیله تحرکه در صحبت ما شد
پیر ما ری و ما قال الله خود نشد بیان گفته امر چه زبان از چهار
سالک ما نسب سالک جانی ای دا امید الله قلندر مست
ما شد سال دل طلبکار اله و رسیده بامکها بت سالک بعد از او

مال و فرزندان فدای جهان پناه در همه حال با همه کس بد بکار و بیا
و سازش و در پناه حضرت بگذشت بالای سماه له و از قضا
مال و پناه وکالت بسی زیرکانه بماند بر شمیعه در آن
حسن و جمال زنان چه گویم گفت اصل درکار زنان بارت بیع
و خوشخوی است با این که جوهر ذاتی باشند از این چه بهتر در دون
و در حال اللّه اسمه و اشتبه با کس در آن خوب رنگ بکر بیشتر
نمی‌دهد بنام نشستند با این جهان زمین دیدن عمل حاصلت
بر حد بدنشت صورت با کسی گرامی عمرایی دیگر کس الحسیب
القصه زاید از آن بیش نشستی و فلان کند تحسب ایرانیان
زنی رطوبت خوش اللّه اسمه پیشانی بر است بیاید و اللّه
تمامی آنها از اول امروز گرامی بد اسلام کو بنشستی همچون بکجا
که اللّه ابجه از روز در بسیار معمار زایدالله اسباب طاووس
او همه کس همه دست مانند جهان از کشته بسیار
ذکر بسمه صبح آن شام دعا کردی گر آنکه کار از حد از طلب مندی کی ما کم
لا این زانند با زنان بیند شادی اسلامی کو رسوای بد بال
در بندی که این همه زن زنی از آن گفته است خداوند کسی بری

که بسری خوبروی و خوش سیری ید بلند نامی [illegible] نیکو کهم و دو برش [illegible]

کوشش فرمدان بجا اللهم و [illegible] رضای خوی خیال باد [illegible]

بیگانی خدا طلب کردوسی [illegible] بوالهوس [illegible] کنم [illegible] فرزندان [illegible]

پیشتر آمد [illegible] میکوی [illegible] فرزندان [illegible]

زاهدان [illegible] مسکوی از کمی یادن فرزندان [illegible] دل [illegible]

دلکر باشد از کجا بسر باشد [illegible] چون [illegible] کار [illegible] جز احمل

یاد [illegible] خیال [illegible] حرف میکوی تو آن یار ساعی [illegible] شهید [illegible] عشق

بروی و موی خوش [illegible] رسید که [illegible] لال

زلف کعب لا اله الا [illegible] یارست در [illegible] دل [illegible]

[illegible] یارب [illegible] عیشی [illegible] گرشت [illegible] شهید

[illegible] یارب و سالی یارب حیرانی [illegible] لو

[illegible] سبو [illegible] لکری [illegible]

[illegible] چو [illegible] والی [illegible] کو [illegible]

کو [illegible] شاه [illegible] الو [illegible]

[illegible] العصر [illegible] خود را

[illegible] کردم [illegible] ماه

برای من سپری را بدر بیت لازم حکمت را الهی ... [illegible]
نماید ... که در ... [illegible] ... حال ... [illegible]
... [illegible] ... در حضور ... [illegible] ... الله ... [illegible]
... [illegible] ... بالله ... [illegible]
... [illegible]
... حمله ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
حسد ... [illegible]

ه لللی ایکه کار بنک کلکه سوالی را هم باز و دید نیاه پیدا کی که بسر تیس کسیده
ولی المو که ارحوال لاف حسمکس نسه سر رسه حولم ادست فلعی لکه سر
کار مار مرض را رابا کو لیحل لوکه ورحال احال سر و رامحل سی به سلاب آسترا
در کمهوال به لسلد میت ناف و در لوبل باری برکت محمد العاله دهر سیاک
حسرت رسیده لول کرفی باله رفرالکمان می لکفت که لل حه سیاک حار
رنجوری لوده مسر کم کماست لی فرلسه کر مرا لسد بامی لهر سیاله
با لسان سرای و لکهاحی نمان حبود رالی بینی بک بندر طمدل لوهر رای
بار آمد و ار سر کرنت آکاه سدزبان ملامت دراز کو بلد سرور سی
لفتمه که لی عزیز سسی اس بار ریکو نسسی مکن هر ارکوا رجو سرمت ام
حالت لوبلل می بد هر سی رسیر لسی رسید و حراحیح الل بکسر سم
ال کفت رابست مسکوی حال الدار بلاست معصوم لوه لمس لوهر لاحوال است
عقله مدارلوی ساکه لالی هسی لی آکاه سده اللی حالی که ار لو لکد
تجربه حاصل سد که هست ساک کار لال سماکی اثر حالی کن سیک در هیج
کار مانده لو ار هوس ات کاررا محرلود رلب رسیده نمس لو در دل لعاله و در
اندوه رجوع کن دو از هسی للل ساررحا دنه نسسته آست و من سسته کم
در بالست رجو لامکنیا لیسه دور سم لب رسانید بار رسید حکونه لولده ای

آن کتاب کعب آورده اند که در زمان عیسی پادشاهی بود ... خواست بار

و اسب و شمار ... حسن ... الم کما لا لوقع ... بار را ابر

گرفته ... و آیین ... عیسی ... ملک ... در

... ابو ... در ... حسن ... ملک ... عیسی ... سید ابر

... سحر ... رسید ... ملک ... رسید ... طرف ... و حرکت

آب ... سید ... آخر ... کوه ... رسید ... کوه

[illegible] ... کرامات ... که سحر ...

حکام ... رسید ... خواست ... بار بر

... حکام ... رسید ... گرفته ... رسید ... و ...

حکام ... رسید ... ایشان ... رسید ... خواب

بار ... جیش ... کرد ... همه ... ایشان

... بار ... ملک ... رسید

... گشته ... سعید ...

حکام ... خواست ... و مورد

... آنکه ... ملک ...

... آب حکام ... دیگر طرف ... در حکام

هم پرورده [illegible] خواهد [illegible] و خوار [illegible] هر که کار خود هم پرورد [illegible]
است [illegible] گفت سبحان الله هرگز [illegible] موش [illegible] بزرگی بود مغلوب [illegible]
نوبهار امید [illegible] الکنون بارهای [illegible] اندیشه کرده که هیچ کس [illegible] دیدند و [illegible]
کردی [illegible] است موش [illegible] گفت [illegible] ندارد سبب
[illegible] گرده [illegible] حال من است که [illegible] برابر هم [illegible] جو کنند [illegible]
[illegible] باشد [illegible] خود [illegible] کار [illegible]
[illegible] که [illegible] [illegible] مانده
که [illegible] موشی [illegible] کار خود [illegible]
[illegible] موش [illegible]
موشی [illegible] گرفت [illegible]
[illegible] چون روزی صیاد دام [illegible]
دیدن صیاد [illegible] موش [illegible]
از بیم جان خود [illegible] موش [illegible] موش [illegible]
کرد [illegible] سوراخ [illegible] صیاد [illegible] دام [illegible]
[illegible] دام [illegible] موش [illegible] سوراخ
[illegible] گرده [illegible] دل [illegible] سوراخ [illegible]
[illegible] صحبت [illegible]

که بر زبان دخول [illegible] بیابان و در صحبت [illegible] برابر [illegible] اراده [illegible]

این سخن برای [illegible] تا کی آورم و [illegible] بوارم باد کسی احسان [illegible] ایمانم اگر چه

شنیده‌ام که شعر [illegible] تیر انگیزم زبان ادا کنم هم باره رویم و [illegible] در

هم شادان [illegible] دل [illegible] شهد [illegible] اهل خواهم [illegible] عالم را [illegible] الا انجا

گره [illegible] زبان از [illegible] کرده سلفت [illegible] که [illegible]

در سیمای [illegible] و در گوشه تنهای [illegible] که کف صحبت خود [illegible] طلع

هر که دوستی [illegible] ادب [illegible] فایده [illegible] محروم [illegible]

دیگر [illegible] احسان [illegible]

[illegible] هر که [illegible] یار [illegible] هم [illegible]

[illegible] که [illegible] سبحان [illegible]

نموده جواب [illegible] که [illegible] نفر [illegible]

شده [illegible] همه کار [illegible] اعتبار [illegible] خصوصا [illegible]

پس [illegible] هر [illegible] صحبت [illegible] که پس خود [illegible]

و هر که [illegible] رسیده [illegible] رسید [illegible]

[illegible] کعبه [illegible] دریا در [illegible] حال [illegible]

[illegible] شده [illegible]

[illegible] خود [illegible] نعمه [illegible] حال [illegible] شنیده

[illegible]

نصاحون الی کسب خلاصه لکن نبات نوکی اسب بالسند بر نگوسید الله
بربسته بحال بکوبه لکه هیچ دانائی چه حالی بالت بی درزبان عصمت لطف
بسالک دانی بکند تا که لعمال حرارت بس جو گرد بماند یک لعال
نهای بسند بموه گرچو مسلک الحول زحرارت جو برسند و با حقیقی حال
مدتها آن روشن لیو لشار در کار بماند تا موجود درکمال لعمد وغم پدید بمانی
و بموار بسی ار حوش و بل اکده بر نکالی کرار لهر
بدانی السلم مدتها برهمی فرمود که بسلوک ادباش بال لیو
و بی صبری و بیکاری اکنون لطف بموه بار بمانی که هر که بلم رسیمان کرفتار کرده
بار حب دارا ست درسیمان فوی درباند وکار برومک نکو حکوبه رالد نماید
برمی کفت اکر بحد جواب کر فین یک ار درسیمان خلاص جو داند فرا الکرا
نکند بروا بسی وصلح کرد بدو مواسب ودر شیه لسمار حسان ها کنه زالو ریلل
وحکم ار بهار مسد الوم کابه بالو وکاه می السند وجو مسدال کفته لله
همر یکس مبهم زرکار رمال که باندار رکو جو اعسار زار بر رکو یکی الست بال
رحسن جو مرد بان و بای بان لطف دلو الکمال رحسی بسی بال راعصا اسحر دال
دالعلار جرمن کلوک ار برهیچ یک اعصا امال کو ودل وردان ابرات
دوکسب های علم و محبت بای المشتوار بحالمر برطرف قسم رسیم کشند
ول رالار دسفنه های کهنه شوهم مرو رشته مرل کسسته است دالهای است

پس جهان دو ... بهمان ... رده اند و امید ... بلا ...

بریده اند و بهر ... دو ... اعتقاد و اراده ... روانید ... اند ... باید

کرار ... وصلاح ... دشمنان ... بهر ... خصوص ... اجمعین ... فاید ... یاد ... دفع

بود این ... روس ... بر ... امر و نهی ... دیگر ... دوری

که ... در ... حال ... او ... باید ... آسمان ...

و در ... بی شمار ... جملة ... کس ... ...

... ان ... و ... که ... در ... بود و در بلندی ...

در ... بغیر ... آمده و در ... در ... در ... و ...

... در ... در ... آدمی ... و ... روان

... گره ... حرارت ... که ... آتش ... در ... حسین ...

... در ... و ... آمده بود ناگاه ...

اعتماد ... حال ... در ... دو ... کس ... هم از

... در ... که ... صیاد ... بسیار ...

... ناگاه ... نگاه کرد

... گرفت ... صیاد ...

... که در ... بر خیست ...

کم ...

گران بهای در خدمت مسیل ترقی دلالو دهنت او ترس که موش علله کرد
بود اید نشید اگر کس روم کرد مرا مسکین دو اگر بار گردم را بود رس می نورد
و اگر حالی الستم را به قصدش می‌کند و سر با خود اندیشه نمود که خبر دیگر الیفی حیفی
روز ماست که بر سمو اله او چاره ها کار باید حسب همان بهر که در خلق روزی هوای
مباد با چه بیم که سخ دستگیری مهربان برادر استاد خبر دهنت و عاقل انست که در رسائل
بلاد واست از جان زند و بحال ایی درست کار را بر خود بیک ترس آرد و مرا
هیچ بد سر و درست ترا از انکه ترس بسم محمود را اندازد و بر دگر به روم صحت صلاح
امر دوستی انکه در میان ها بسم انجال مرا باو اخضاح است او سر بعد زینی
محتاج است اگر که بسخن مرا نگویی که خبر در میان باشد و بهر حال قدر به نامه مرا
راست کفا و درست کردار داد سم الا مکر و نفاق خبر داد بد اصد ارد لکاه الی
جان کسم سر کت زنیب ماهی صلاح خیک اند ده خلاص نوعم بس نزدیکست
و بر سیدم حال حسب کمر بپاو ار اید و هاک حول بلا که خبر مبر سید [illegible] اللام
بسه و بیدم گفت [illegible] ابو حسن اللحب [illegible] گفت ابنده [illegible] محبت للسید برا
والام اگر شنوی اگر به محاملو بسیار از اهل شهید ان گرد بوش گفت اگر شنید ان
از سر خبر راست و بس سخن [illegible] را در البساق [illegible] بیدار اگر همه هیں لعم بود
بوده ام و با کامی سرات [illegible] کاهم خود [illegible] لمکن لعمر [illegible] بلا [illegible] خلاز
خود را در حری اند نشسته ام که خلاص [illegible] سر درا [illegible] سخن [illegible]

لکن پیشم او در لیلت آن مرا بیمار [illegible] سیمس رهائی بود و چهار [illegible] کس [illegible]

نفس دیدم که مرا در [illegible] سحر [illegible] تقاضا [illegible] کرد [illegible]

یاور یکی [illegible] سولنبس [illegible] درکش [illegible] شب [illegible] خبر [illegible]

هر چه قصد [illegible] سر از [illegible] خود بعهد و پیمان

کرد [illegible] بر [illegible] تو [illegible] الله الله [illegible] حمد [illegible] جان [illegible]

و [illegible] سر [illegible] خلاص [illegible]

[illegible] سحر [illegible]

[illegible] با [illegible] وجه [illegible]

من دل [illegible] خویش [illegible] نو [illegible] خوش [illegible]

نجات [illegible] خانمان [illegible] میماند [illegible]

[illegible] کار [illegible]

خود [illegible] خود [illegible]

خاطر [illegible]

[illegible] کف [illegible]

تعلیم [illegible]

[illegible] فارغ [illegible]

[illegible] سحر [illegible] تمام [illegible]

208

گرفته بخوبی نموده سوار شده متوجه انجا شدند و از آنجا عبور از رود جهلم نمودند و بعد از گذشتن

بر آن رود بر طعمه خود بار کشیده مورس شده بها نموده در بر پیش هندها که درین انجا نموده رسید

میان زمین فرجی که درین انجا طالع لعلها کرده هندها را نمی رسید که درین الجا گرفته بر آمدند

و دور بوده وز فتح موسی در ان حدیه افتاده بود تیر شده هندها بر دیده سر خود گرفته و

هندوان از آنجا بر گشته و کفش چون بر معرض بود خود دیدند تا فتح و بر حال انجا بسر آمدند

شدند از دریای جهلم که مالک شده و بجای که رسیده بودند بخواهی که ملکی هند شده

که وفادار بودند که در طلب عطا از روزگار رفته شدند و لشکر پیش جهلم بحال

خود آمده در خدمت بادشاه موجود شدند و معلوم می بود که وقت شمشیر است

و از دو طرف در میان بود و سکه هندی چون کمانی است پیش بر جمعیت

آن زمین مورس کفش جانب که بین جهت حال جنگ بداخ و بر فتح ان انجام

این جاگیر سلطان که در معرکه که گفت لشکر جان است که مسکون کرد

لشکر خود را بر کوه با لشکر که در انجا تا بلی موکب برای که لشکر بحال لشکر و

با در نسب جهلم شد به دولت رسیدند آن دهقان لشکر بسیار گشته

حکومت بود که کفش لشکر له دو دهی الا در بهار کار می لعل ساله بود

که در حال انجا بلشکر به هند و شور شده بود و بنوازه بقدر فاحش الله

در آن جنگ هر هند بود و چون مانده بود به هر یک سیم بیدار کار در آن

دهقان که در خوبی و حسن لشکر بود لشکر شد و هم و ماند که زبان طعن کشوده

لشکر

زنهار در گوش گشت ... نیست لیکن از خود بادور اندوه زبانکامی به ... همان بهتر

از چاره راهی و حسب حصولی و تلک دلوی بگریست که در روز رنگ ... شود دهقانی

کنف نیحه مسکوی که حق بحاب است ... مسکوی ... عمری در بین دیار مهنور ... گردد

لم و دیگر دهقانان ... در شهر به سرداران پس نوده اند ... کار این مردوان همواره گرد

... حق خود کشید ... خود فرار ... نموده ... در بنه

اگر ربح مردوان کشته شود باش ... که ان ... ربح ... بود

محبت ... خود فرار ... همراهی ... نمود ... لعنه الله کرده

بهانان و دست ... می شمود ... ان اسماعیل ... رحیم ... برده

هرگونه شخص ... می باشد ... دهقان ... و در دل انداد

... کیف ... از رحم ... خود ... و بالای

... که مرد ... بنشستم ... کردند

حسن ... ز ... الرحمن ... بود ... حواله

وحسن ... ونواحی ... آمده ... احسان کند ... بر رفیع

ان ملک ... بر آمده بود ... همراه دهقان ... جوان

و ... نهاد ... و هیچ ... کند

ان ... به همان زبان ... بود فراموش کرده ... همراهی او

تنها و جوان ... در راه ... گفت ... حسن

[illegible]

تا بمیرد بود رئیسم و تا مدار کرد آن دهقان سالها در آن ارض قسم با آن دهقان الدولة
نجوید رو دست بر حساب این حرص و حالانکه در این احوال شوار است بود دیگر رو
نبود در همان حال دهقان مدار از جملی رسیده بود از آن ساده و لیس درست بگیر او لقمه
از بهادر کس برآمد گفت ای بی‌وفا این چه بود گفت برانگیخته و لیس هیچ یکی است
زالعهد شکسته برانگیخته مدار اسرار ای بی‌وفا می‌ترسی که روزگار در تلافی عهد را گفت
دریا دیگر کس که از خود بر رویان وفا ماند و حوالات گفت رود باشی تا از این سال خواهی
خلاص شوم ملک العرب شیر زمانها مول بود و خود را اسباب حشمت و ملک حسرت ارزانی
ارزیده دهقان بتابستان بحاره بار دل زبان و چشم لب از این هستی دیده و با جود آمده
میکرد که عهد زبان شکسته وفا و پیمان آن زر اللقای نیک و من سخنان ابرار اعتماد کرده
از کوشه خود در آمده و محبت احسان کرده الحال زر بی باز پس نبرم در پهلوی
در پی رفتن هم ندانم کرا حرکة ز الحامد ملک زاده از آن جمله سالها رفته چشمه و
در جیب رسیدند که سالم شدند و سالب در حب بردند تا بر لب آب نشستن
بر در اسلمی مشغر دیدند بر این بلکه حوالم دلتنگ میان بود بدرش سال اهل دهقان
سر جنس می در زر خود پاینده که کمال حسم این بود رسانده هنوز هیچ بر رسیده بود
در اسیر بره نجات داد از زر بود دیوار حوض او از اسیر بشنید خود را از آن کار
افکنده پهلوان کسی فتنه دار هم حال ایشان تا حیله اللیس میکرد محبوس
بحکم آن بر فیار آن و ترکی بی‌وفائی می‌باید در موقف دهقان افغان و

دختران سرچشمه رسیده بیمار چند کرده خود را با [illegible] رسانیده تشریف [illegible] آورد [illegible]

از که خود دلی بود جلوه در [illegible] بود دارو دیدن احباب سراسیمه فلاکت [illegible] موفا

درون عاکر در جلوه و [illegible] نکو [illegible] مسکر دو مکلف فی روز [illegible] وصال

جهان افروزی امروز جلوه فراق عالم سوزی افسوس که روز [illegible] عمر ایام [illegible]

رعنا بود [illegible] روزی فائده این [illegible] [illegible] سراسیمه ارادت

نگه دارد و همه بربای دل نهاده باشند و طوق [illegible] دیگر دلی جان افکند موسی

آنکه [illegible] کعبه دل [illegible] و [illegible] که [illegible] و همان [illegible] بزرگان [illegible] صفا

[illegible] دارد [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible] جلال [illegible] و [illegible]

با همان [illegible] [illegible] که [illegible] خود [illegible] چاره [illegible] در [illegible] خویش

[illegible] که [illegible] [illegible] ابتدا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] خود [illegible]

این کر [illegible] گروه [illegible] جان اعتماد [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] جان [illegible]

که دگر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] فائده [illegible]

و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

خورد [illegible] [illegible] [illegible] خود [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

خواهم کرد

210

درجهان آب ... [illegible] ... فرار ... آمد که مدار جولان ... شمع ... شد
[illegible] ... آب لب ... شمع ... لعاب ... [illegible] ... آب ... شمع
[illegible] ... از کوه ... مدار ... شمیم ... فرود آمده صنوبر ... العرض
... مدو جهان آب ... [illegible] ... دلو ... جهان
... [illegible] ... مدار ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
وقایع ... [illegible] ... روبار ... [illegible]
و فکر ... [illegible] ... اللام ... [illegible] ... شد
با جوهر ... [illegible] ... السر ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
منور ... [illegible] ... [illegible]
نخلات ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
نخو ... [illegible] ... [illegible]
مانده ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

چو واپس النجیب خنب زاد گرجا لاف هم که من کسی که همه بود نماند
همان است دیگر آشنائی است که همان جسم خود است نماند خلل نکند
نکند شب لاله سیری تو خود آید بر دار قرار حرام دل بوده زند و لکن دیگر دارد
تار زلف یاران بستر او را به در سیر بحام رفته بود و در لاله ار دگر بی تنها
منزل لاله سیر العلل بالتب بر دل است و قصه ناله یاری بر کف
بستر تا شد مگر راه او بر کار گاه باشد قصد یار کو و در غیب
بکند. چون لاله یار کسی راه سد رود زلال که حدیث بشنید
چون آمده شیر چو پدر را در سلاح در آمد همانا بستر کسی شب در
عرصه دار سر او دوران را بر حرم جهان حدیث حقیقت گاه بر جستی آنکه آمد ز ان
کس. چون سخانه دلدار بستر کند فرمان زکوه دار سر تقویت العمل
وال است که این حال حسرت عکس چو رخ آن جا اقرین مسجد بود و اسرار
بر سینه سر دکه یار فراز در سر است راز سر گرفت خبر دار شد و زبان لصحیح
بر کند و گفتن گفته مانی در این ملک بهتر او حال لکن کمال لکه او را کس ملک
تو فی الی رحمت عهدی بسیار با در بال ار سری در که دریا این ماه لی موضوع کرد
نشسته دوزنهان مستی الماس ماه زبان را در کشتی از رخنه پهر جان آن بیش
دام حال این سر گرفت بسیار شد یاد که در شب حیرت بکه بود خالی زرد
بلند لای زلم در دار گر سخن دلاور او العدد گشت سینه ه در پای رسد حال ای کس

جیران از بوی جانب بر آمده بساط سکر و وجد [illegible] سوخته سر در گریبان غم نهاده

شوکت بر انداخت جوش آمد خواهد شد با وطرح الفت افکند دل ما در دو شبه خورد و از

مرغ ممکن و [illegible] حسن [illegible] این خرد [illegible] طبع موم [illegible] اسرار

[illegible] افکند احوال انگارش طبع بر خرد در مراتع [illegible] شوکت [illegible]

فرصت اشغال کرده [illegible] در میان نهاده ایم جوش بر آمده [illegible]

سبحان ذلک شی بالید [illegible] موی سر بالای شوکت کعبه لیلی [illegible]

مرحبا جوش [illegible] بخور اسم [illegible] و [illegible] در [illegible] بار نهایم ولو [illegible]

دل زمان [illegible] برابر قرار داری اگر [illegible] ادا و اراده [illegible]

بیم از شور [illegible] دیگر [illegible] جاره ان [illegible] حمل [illegible]

ایم و [illegible] اگر [illegible] نگاه [illegible] شوکت [illegible]

بارها [illegible] افتاده ایم که اگر بارها [illegible] کما [illegible] در [illegible]

نگاه [illegible] که در [illegible] جهه خبر خواهی [illegible] نگاه [illegible]

المصلاح لوحی [illegible] و لوازم [illegible] دیگر [illegible] سحر [illegible] که [illegible] نگویم

صفای [illegible] در دل [illegible] تعلیم [illegible] اکنون جاره [illegible]

نوحه [illegible] کارها [illegible] بزرگ [illegible] خرد [illegible] جوش

کعبه [illegible] اعتبار [illegible] العلوم [illegible]

[illegible] ربانی [illegible] و [illegible] در بالای [illegible] محکم کنم با [illegible]

پنجم

و در سینه [illegible] بس نگاه سوی آن کو سر بدر [illegible] هم [illegible] هم [illegible]
تو معلوم بود حرص [illegible] دل [illegible] از حالت همدمی با خبر بود [illegible]
آمده با شوکت [illegible] همدمی نماید یا گاه زانی از هوا فرو [illegible]
موسی [illegible] بالا نهاد [illegible] بود شوکت [illegible]
او را ده [illegible] راه معرفت موسی را [illegible] در دریا [illegible]
او [illegible] این حال دیده دریا [illegible] بدید که عجب حالیست [illegible]
[illegible] شوکت [illegible] گردد [illegible] هر که شوکت [illegible] گفته [illegible] شوکت [illegible]
[illegible] حال [illegible] شوکت [illegible] لیکن [illegible] موسی [illegible]
[illegible] با [illegible]
[illegible] لیکن [illegible] گر [illegible]
که [illegible] در دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و چه لطف آمیز سخنان از اهل تسلی با ارسال صحیفه مصلحت مونس [illegible] در جان یار بیا

باشد این بلایات منکوم [illegible] حوالت همین از صحبت دشمن اهل [illegible] تو

به زیر [illegible] باد زخمی رسید که هیچ مرهم بدان [illegible] اگر فی الواقع کم در [illegible] نوبت

دو سه هفت [illegible] بهر که دوستی در دل باشد [illegible] حال [illegible] و [illegible] خود

خبر از اعتماد [illegible] مونس کرده [illegible] خرس [illegible] کرده [illegible]

حال صبر [illegible] رحمت مونس [illegible] در میان [illegible]

دشمن جان [illegible] افتاد [illegible] خرد [illegible] افسوس [illegible]

[illegible] خواهد کرد [illegible] بهر که [illegible] دوستی [illegible] دشمن خلاص

[illegible] دام خلاص [illegible]

[illegible] خرد [illegible] دوستی [illegible] میان [illegible]

[illegible] مونس فهمید [illegible] دست [illegible]

[illegible] مونس [illegible] دل [illegible]

[illegible] دام خلاص [illegible] دشمنی [illegible] در میان [illegible] دوستی

[illegible]

[illegible]

[illegible] در میان [illegible]

[illegible]

ملک را اراده گرفت جلوه مقصود بار رسیده گرفتار گشتند و با همه جوش حال دلدار

لطف حضرت ملک دانسته شوق آن طریق حال خود را بستند و آن الفاظ که همین یوسف جمال

ارادت سنی نوم را فایده رسیده باشد و لا کلام روز ریختن هند کلوس بیدار از غم

السته اندازه زمان ریختن هند یا مدت اهل صفا و ملک حفظ کرده جمال

بدل عهد اهل صفا یک زمانی شود با او از برش جدا دو هم حال خود

پاکیزه پیچان خود دلکش کرشمه خوام که فصلی کنی سوالی کرده دو متی

ان همان بحالات شاه هم ورا از هر غم خلاص داده هم خود را از لوا امن قرار

تا گاه لطف جانانه اندیشه بود بحال کسانی و هر ایام بما ها خود قرار ارام

گرفته پس از سالی اندر او مو کشی السوال را الفقر قربت الهی بیمو گریه از

دور بر بسلامت گرفتند سر الطاف از روی بر بیدار پی خود نهی مهد باز

لطف الهی لوامی بودن هدهای سر العیان پاکشود پس خرد که الخدای اینست مرا

رحمت منع منگشت یادیمن قدمی ش حسن آشنا نمودن تا تا بد و سعی حرز بر آید اما

لو یار من داد و لاکر این سخن جان آن نمودند آن دو سعی هوگرام خرد

با موسی که هرکس اول دو سعی گرنه بدر رسید محبت در شد بر اسرار السعی موسی

گرفت بلند شد و نشان دلیل آن اللروح و بار کسی همیشه است مهجوران که محتاج الهی اند

گرفتم کسی صرف الله الله که با هر کس خود لسر هم پر صدا که به در هم سیمه بر او خود نشد باید اکثر

بدانی باید هم در انگیزه بر سید دل جا خود نشد خود فرمان دو بس دل کار خود از اصل

و منت‌های عنایت بیکران رونق تواضع دوستان هم خشنود از اعتماد بجای هموار کرده موقوف

با خرد نموده آنچه فرمایند بلند نمی‌نماید و خرد نموده که سخن با تولی از احسن دلنشین بازمانده

و از بابت تحت نمی‌شد خلاص شد باب دوم در جواب نامه دلالت فرمودن با گرمی در جواب

آن نامه دال است لیکن نمود الحمد لله که از خردمندی برهمن رسید و

دانای راز نهان حاضر است سخن سر مایه دولت جمال اوست زیب نما که بلند منصب

نهاده اکنون سخن سر بلندی کرده که روح قلم بلند شد و دلپذیر کرده امید

حکومت بادیه گویم و از آن اندوه آن چنان یاد کند ملک گیتی از ایشان ثابت

مجری سازد از بخشش گفتار بیش خواهی و دو مطالب کرده یاد دعا گرداند کفه

ای کار دانی سخن خردمند است که ملک روشن است از وصل است ارزانی

خاطر و همت بر سر دولت ملاحظه بسیار نموده بر اینم تا چنانکه سر بر حضور ارزانی است و امید

۵ — رسول جوان صفحه نسب کرده به مرام روشن جهان سلطنت را بتمامی بخواهد

ردی — آن پیروزی نامه دلال لازم خاطر معلوم کند که ادای ثبت نماید طلب

وجود ایشان گرفت بجا بد و سر افراز کردار آن گروه اعتماد بر تمامی الرحیم

لیکن سخن اصلاح نتیجه که بجای آن دلیل اللغه و رحمت بردار است از قبول ایشان کم کرده

تا نامی قهرمان گرده سلطان از آن ملک با حکام و زمان مشهور ازل

رحمت لغت است آن خردمند برهمن کف اللغه از آن بلیغ بود نام او از آن بزرگی افزود

و مسلمان است رد همه حکم روی و سند بود خوبی و ملک آن کتاب الله آن سلام

ملک یار و سیحم لقبه و حول اسباب درست و تجمل کشیک [illegible] با کاه جغتای و اسلوب شاه
مصر [illegible] حضرت اقلیم ملک [illegible] دستگاه فرموده بالفعل [illegible] سرای کرده‌اند [illegible]
حسب الحکم [illegible] از حال [illegible] [illegible] لقبه [illegible] در بروز [illegible]
[illegible] اقلیم همایون در جای پادشاهان سرفرازی [illegible] مبارک [illegible] بوده‌اند
چنانکه [illegible] اراده [illegible] در [illegible] جغتای [illegible] [illegible]
در [illegible] شدی و اگر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] در [illegible]
[illegible] کرده [illegible] کار [illegible] خود خود [illegible] [illegible] خوران از
خود [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] جغتای [illegible] [illegible] [illegible]
خود [illegible] [illegible] [illegible] جغتای [illegible] [illegible] [illegible] در کنار آزاد
بر حسب [illegible] خود دست [illegible] کرده‌اند [illegible] آزاد [illegible] والاد
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] خاک [illegible]
در [illegible] جغتای [illegible] خود را [illegible] [illegible] در [illegible] [illegible]
[illegible] خود [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] سرای سلطان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] خود [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] ملک [illegible] بر حسب [illegible] جهان [illegible] سردار کرده

دیدار کردد بگیرند که تو نیک بنشست حسب ممالک رسید برای چیست گفتم خود بهمه گردد

خواست که الحساب ممتنع را دارد ام فرست اوی الحمد لله برای اللالی رساندن نیز گوینک الله

گفت که از این مونس ره نیکا فرود دلی اکرام دلو مانم سر خود دیده تو خشم یار ابر که برای

با آمد حال ما عیش مرا امیر مهربان فرود دلی دلدار دوری خود مرا مشور خطا دگر لدراز

بر کشید جزای ملکت دل ما را ان بار لار صحبت ادمی باد در بر فرسود در حال

خود که از نهای بزرگ را ابندگی شمار ردواط رفت دیگر ان امد که

هر کسو که از وهها بی تو از صحبت بزرگان خوار کند از حسب و صحبت تو از لطف

حرمت تو ساخته بود که بحور فرزانه بود ام که بصیر بزرگان را لار ملالت بر انجام العمل

که حق محمد نمود ابد ارض به لو لوه باید ان لباس ترحم را که شمه بر الصحبت بزرگان خود

بحا حل لمسد بر سر ان هلاک که مرا ملالت کنم بلا کرد اشم که حال کس بسلو مخصوص

بما ریکی شب بهمن لوبدم ارسوده بلاد بر فی اندر ان بحر و مهر از ان القول

رکفا کسی من بات حسرت را بهر باز به ایام بدار حم حالی دو بار لسو بد و مهر دل

هو شمه بلک بر سید تحول بد که کما رد ادمی بسی ارتنجر البد الکر شد

و سر ای ادوی العود بر سید احر کار به عنوان بد لرفار جو کم الکتب وطالع

گمد کسی برا که شیم برای بلال سهر حسب مر حد و دفر بیدار صحرا که رد و سالی

لدار لالار ها بر کس که طبع لو محرم بلو بلک حاتل اس مرکا فات نیز گمشته ای که حواله

من گفته سر خرد ارهمت ام اگر برا الندوه ام حکو به سال بر ملکو مهم ملک

حکایت آورده‌اند که [illegible] ملک [illegible] در آن روز [illegible] پادشاهی [illegible]

[illegible] ضعفا سپرده [illegible] خلق [illegible] بود در ولایت [illegible] شهر [illegible] که [illegible] گفت [illegible]

[illegible] در شهر [illegible] و [illegible] نقد [illegible] او [illegible] نام [illegible] از

[illegible] شهرها [illegible] خود [illegible] هم [illegible] خود [illegible]

قصد [illegible] اسباب [illegible] و [illegible] یکسان [illegible] احوال [illegible] در اصل [illegible]

[illegible] خود [illegible] با [illegible] حسد [illegible] دل [illegible]

بود [illegible] خود [illegible] شهرهای [illegible] دل [illegible] نصیحت [illegible]

[illegible] پادشاه [illegible] کرد [illegible] که [illegible]

[illegible] خدا [illegible] زمان [illegible] دل [illegible]

[illegible] خاصه [illegible] که [illegible] احوال [illegible] خاصه [illegible]

[illegible] باشد [illegible] که [illegible] جان [illegible]

خسرو [illegible] که [illegible] دل [illegible]

[illegible] پادشاه [illegible] شهر [illegible]

[illegible] بود [illegible] دید [illegible] او [illegible]

[illegible] از [illegible] حال [illegible] دل [illegible]

[illegible] آن [illegible] خود [illegible] پادشاه [illegible]

[illegible] حال [illegible] شهر [illegible] دل [illegible]

بگوش او رسید از دو سه بیت یار نمود یا ایلچی خبر بحاکم رسید حاکم [illegible] پیش رسید ساخته

باید رسید آن که کرد [illegible] تمام بار [illegible] از راه [illegible] بقصاص رسید

این کار را ... [illegible] با ملک [illegible] شود و از حمل کاری با رسید شده

[illegible] خرد [illegible] نو اعتماد [illegible] صحبت [illegible]

ملک گفت [illegible] نصرالله [illegible] ایلچی اهلی [illegible]

[illegible] که [illegible] حال [illegible]

[illegible] کاری [illegible]

بعوض حالی [illegible] رسید کرده [illegible] جلال الدین

[illegible] لشکر [illegible]

[illegible] گفت [illegible] اول [illegible]

[illegible] صورت [illegible] مردم [illegible] رسید [illegible]

[illegible] ملک [illegible] سبحان [illegible]

[illegible] ملک [illegible]

[illegible]

سبحان [illegible] خود [illegible] مردم

[illegible] کرده [illegible] حالی [illegible] ملک

[illegible] **الجواب** [illegible] الملک [illegible]

نذر لیکن سحر بجز قوه حال دهم از است همه ام دهان خون اه ماه مولود کس القار

بهار ملا باب یی ممات کشت مزان کرد سر حوجه ملک دانی یعنی الالی ونهار ملفف

ای جان قربان مادر فدای تو باد من خود را من خود یک صدقه تو میکنم بر سبحان

با ما له واه که هیچ حور را این چنین جهان با دیده راه بیکنار خبر در لوت از دیس امرد

در سر و کار او من النقص لله الحکم با دل بست سر لب رو در دعا دارای

با باه باد فقه قتلان مرن الصحرا با الهدورد ان مقنع رفت ای خواب در

دیاب زده امد بود که او چون خونست که سر برون که مولت ما که دعا شد بسجان

دیکت در سر لب مصلح کار دلی کوشه بدل کوشه مرهم مرز لب ما ای الهی لالان

لهال اربسیند دلالت ایمح کرالالان می کومد در وسنه می آید و قیص جان مکتبه برای

هما ما تعوذ من جان هما ما به قبض جان مهبه امد لبست نعره کیهان ده لان نام القلس

ملک المموت غشی به چنین لیم من بی مبرا ال مبحم ام که خواهی که جان

ابدالان جانه ایست بود الی کرترا عهد ابدرکار او هاب او لی ابه بر مرد الملار

لی بلا با من سر دا و لا جمل بلاد بیند در سر دارد او ا با بدارای ام رست در بعض

بحلی ان خود و قدر بر لب لس همان شهر ان دکر اسا یک مسلم و خود را اکرد اب

بلاد لسان کم ملک تعنت لی حقا دک تو خدا دمید در سحان که سر خون ای همه

جان که سر من اکرد نهان که مرا با تو حلوم القلب بود ان و لالا کوسم چنین ماند او

لرقه بار دو الی وعات سینه مفهر مرده که جانی و فاطمه از دم در سر شمع زده هزار

دف شه

216

[illegible]

[illegible] حاضر بود [illegible]

[illegible]

[illegible] قصه [illegible]

[illegible] رسید که [illegible] **حکایت** ملک [illegible] گویند

[illegible] بودی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که بار دیگر خوش دلی می کند تو اسکندر چشم ... شده است تو ... [illegible]

تمام خبر بند ... شاه ... مشهور دل ... حال ... و سر انجام ... انجامند

جفا ... چشم ... دل ولیکن ... بیان ... [illegible]

نا درست ... پیدا ... ملک ... [illegible]

... بایم که ... تو ... [illegible]

... چشم ... ایمن ... [illegible]

... طلعت ... افتاده ... [illegible]

ملک ... ان کاهی جفا ... طلعت ... [illegible]

... طلعت ... [illegible]

... طلعت ... چشم ... [illegible]

... طلعت ... [illegible]

... چشم ... [illegible]

... طلعت ... چشم ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

بود سپس از آن مسلمانان بحد می رسد و سلاطین عصر همان جماعت اهل اسلام اند که دل ز هر کس [illegible] ارزانی

شده است و در تو خبر دارم که شاه خسرو از ابر حلم کرم سند و با عفو محمد که شاه انعام تمام بود که ما

و عفو لد سلطنت صد بود از هر جهت ارادت مند حق الله عفو کرده است که در انعام [illegible]

حکایت گفت که سرکار کعبه ای در که آن کرد که از قصه سلطنت آمدی و بود اسلام که زمان [illegible]

هر لاله در دل های بیت کرم و سر در دولت دیده لهم لشکر او خسم باد هر چی شاه هم عرب که پناه خیر

را صد نام دولت یافته های سحاب قبله عالم است آن شهر از اهالی کسی که نیرو همه قوی دل

اند بد شعار یا کمیت جلیل شان نکو کسی سر رسیده ملک رسیده حلقه بود و [illegible] الحرب

حکایت گفت ملوک که هر کس از ملوک ان باد ولی شاه الحجب سر که شیار را دولت داد اهل علم

در سر خانم عهد و فساد شده بود ملک از روی مهرها از نصیحت حمید بوسه فرستاد حبل الله

هر که بود و حلف و کرد اسلام الصحیح ابو سعید هر کس شمع پادشاه شعار فرستاد

امن دل شیعه سیاست با عدو و نام خواه شمس العز سیاست کل و با شمس سیاست ابو سعید زر [illegible]

سر خوانده شد و سیاست از سبب که سبب حصن لبس در آن الحق معلوم ملک بود حق

هر حکم شمس دارم با اسم الله حجب سیاست با ملا بود و شمس که نشد و در زمان ملک

مد کمال بود از اندازه که گذشته بود بیش از بیش کرد و دو سیم و در سر لشکر شماره فرمان

نموده تحفه که در دست که در این مقام از سیاست کم بیاشی حکایت نصرالله باب حجر ز حلبی مبارک

حدود معالم در سر آمده و در ایمن و فا نام عرب ملک گفت عجب لطف او بر کار حق ز انعام و احسان

دیگر بر همان از معالم تیری لولشاه نموده به همه کرد کرد سال حجر شاه با ملک ریده لم ندو عمل کند

و در درد شبستان از بهر رسیدن کلبه در غوغا دمیده اند خلوتیه بیرون آمده دادار سکوت شده بانگ

رسانیده اند مگر بود شبستان این سمیان بخورانیده جفا و لطف این ملال بود امیست ملکوت

لسانی از هر گاه جسم خود در نیامده ماند لیکن این شبستان حال کرده از کجا بود للال

کرده ماسی و حال آنکه من حرکت نمود از آن دستان هر آینه سال بود منحوام خلوتیه بلعان خود را

از دستان رنم ملک لطف غلط فهمیده همانا هر کسی حجم از آن حالی کنند این شب آگاه

در خلع میدان بهر جسد دستان ظهور کی اید از عالم دیده همه بود بده خود شب لیس بر دلال

هست جمع الارد سیع نجه بوجود آمده الکمال نکار هم جسد حکمت بلای عرها جسم مجرد هستند اند

صلاح حال آن فرمیس دران نعمت جفا و لطف آنکه جمع جسد مبدا این سخن

منبع نسبت ها وجود این دو الیس الاصادر سعی فرمود این وجود اند ستغنا اند آگاه

و از جسم قرار بند اشاد لوبی حال خلوتیه هنگام و هم امروز شمول هر و حسن جمع و حق

که ادراک آن را خود جاوید اند شمر ملک لطف بر انست ملکوت نسل ابحاث گنبد اینه مجموع در حساب

حال خود را شکار آنکه جمع اند لیس به لطف و دیگر را خود کند نه ما شکر کسی بر این هم ثبوت

خرد بلند از حق او رابی یکسانی نه از خود نیست باشد نوشته این که نسبتی به هر جسد لنا به باب باشد

غوغا لال بر الکست و مرد فرد از آن آنکه از کسی کمال نکار آن حال کرده که ذکر این اکنون رسد

الحمد لله ما مساله که یحق شکر جفا و لطف ایجاد ملک مستغر باشد که دستان باشد ثناء

بهم که امر خرد از آن جمع میر اللو که بود در شبستان که را دیدار این دمی خود اما هر کسی نام

دانی آن احوال این وجواهر الجوهر مطلع آن المدد و سر شده در شبستان الوار انجم

هر زمان از رنج [illegible] پاره که از سیم زیاده شود [illegible] از زحمت باید [illegible] فرزندان کرم

بهم شوان رفت و در دنیا [illegible] ملک [illegible] حال [illegible] اکر [illegible] نیست

و حکما گفته اند [illegible] حکمت [illegible] والله [illegible]

که هر کس خود را اعتماد [illegible] باشد [illegible] خود [illegible] دشوار [illegible]

آنکه [illegible] خورد [illegible] خود [illegible] خوردن [illegible] گذران

[illegible] شد سوم [illegible] ملک گفت [illegible]

[illegible] مثل [illegible] سال [illegible]

[illegible] و صحبت درباره [illegible] فایده است [illegible] صحبت [illegible]

[illegible] بوده است **این حکایت** ملک گفت [illegible]

[illegible] در صحرای [illegible] دیده [illegible]

[illegible] جان [illegible]

[illegible] صحبت [illegible] و گفت [illegible]

[illegible] حال [illegible]

[illegible] ملک گفت [illegible] و صحبت [illegible]

[illegible] فرصت [illegible] درگاه

[illegible] فایده [illegible]

[illegible] ملک گفت [illegible]

قسمت دوم نسیم و قمر بحال رفتن کشتی مدهای که در آن نسیم جان با شد بلال سفینه چون مهر

راه کرد بهم پاینده ام و بحالی مرحوم که زر ایم من ز دوستی منهم بلک لطف عنایت

سوی او اندر دم و بار عذاب نکشنده ابهمه محبت بر خود میسند چرا که دارا که او نه

هیچ حاصل الم بر راه دو سر ما به ز سوکات خود کسان در حال که او مراد کسی برآید

داد نهانی آخر هیچ سود بسیار کند که دلی از بدکاری دور بود آن جام ملکاری کسی

او هم بیند از جانهای بهمت پهلو نهی کردن چواره باید که فالع شدن عجایب هم

ترک خود اوکار بود و بس بلک لطف اگر مردی باز آخر ای امیدها و لطف دیگر ازل

مرد حسم ملکه از رده جان با زمانی پرسش آن لعل را از مار دیدگان محبت ملمع

با تو بعد از پس ما با مدد بر ملک رسید که خود بوده است آن جناب اللهی دیگر

بود ضیحه آن شب شهر بغداد دار امد برد بی حال سلطان در دو جان با تو او بعد از اضطراب ایدامد

تجارت که سوی شنی رسی حساب با فسی چون لوس دیر حسب ضیر جان که رود بسی با لوار قف

ملطف ری خواجه حسد دیبا مستانه که در اسیر بال نفسی او الحول الامر دم سلرد

حسال کرد که چه قدر حلال چرا او کر لسان را کرسته با سلطان را شه بالی سالم خرانه خوش لطف

ای سکینی نسیم دیبا زبده حیدان کر شواد الحرب نسیم دیبا زلفو بربت دخل الشب

با تو زبان بیرون من العدو بال مرکز رسید او یا بها ای نسیم دیبا رملک سید و نحو سلامت

والاان سهمگند بودمار لعد با تو ارام بماند که الا خون با حد منحرمان حرب حملات دادسر

ان سیر اهم زبان محترم عوض مس از هر که آن الحسنه بلان تفرق ادویل شد

219

از بهر وی هر کس که جهان بر می‌آرم بار می‌آرم فکر این سخن صورت بست و ملک آن شب

ملک [illegible] چیزی مزیج زیرک دروازه فرستم بی‌اید و تحمل انعام او و سوال

ملک از سر اعتبار کرد و بار دیگر سوگند و همان نمود چون همین امثال او کرد

حکایت گفت ای شاه جوان بخت چند لطف ملکی این سخن

مشغول این حکایت تا زمانی که [illegible] مجالست کرد بار دیگر نواخته همان

شهر [illegible] آن ملک فرستاد همانی [illegible] ملک گفت حمد الله که [illegible]

اراده دارم که [illegible] شهر با سعادت نوازد بود تا روی شب شهر ما [illegible]

[illegible] شهر [illegible] یادگاری شب حکایت گفت ای که جهان

[illegible] آن شب [illegible] سوال کرد [illegible] خود [illegible]

[illegible] باید که در صورت [illegible] زیارت [illegible] که [illegible]

[illegible] فرمان [illegible] که [illegible] بر [illegible]

[illegible] اراده در کار [illegible] اگر در صورت [illegible] خود [illegible] شهر

[illegible] سخن [illegible] شنو [illegible]

صالح [illegible] ملک [illegible] در

[illegible] ملک [illegible] و سر انجام [illegible]

[illegible] آنکه در [illegible] و [illegible] خود

[illegible] در [illegible] فرزندان که [illegible]

بدر بوستان [illegible] بر بوراین زمین شهر آباد ملک در دروازه همه [illegible] حصار [illegible] حسن

صحبت‌ها که در خیمه‌ها [illegible] را با اسم الله [illegible] از ما [illegible] در میان‌ها [illegible] اند که

دلفت [illegible] است شیر الله [illegible] دیگر راه جدا ای کس [illegible] کلمه سخن‌ها [illegible]

دارند [illegible] نمود و بجای صحرا به ملک از دو [illegible] [illegible] جنبه

این [illegible] از آن ملک زاده بچه جفا او لباس [illegible] [illegible] براد

[illegible] بود [illegible] جفا [illegible] ادا نمود [illegible] جهان

[illegible] داد و از [illegible] نموده برگشته [illegible] [illegible] نمود

[illegible] بسته [illegible] سماوات [illegible] سخن جا [illegible]

[illegible] آتش [illegible] آورد و سرای [illegible] اده

دیار [illegible] هر [illegible] مرد [illegible] خورده [illegible]

[illegible] بستی [illegible] جفا و [illegible] گردد

بچه مرا با حق [illegible] مرای ما [illegible] از زده

دنیا سرای [illegible] شده [illegible] در جایان [illegible]

[illegible] سرا [illegible] شده [illegible] شهره [illegible] دزدان [illegible]

[illegible] خون [illegible] دلها [illegible] باشد

و مرا [illegible] [illegible] آمده است که بحر خمر [illegible] نوان بود ملک [illegible]

[illegible] مرا با مردم [illegible] [illegible] هر چند

پس من چنانکه [illegible] پیش [illegible] تحصیل اهل البلاد [illegible] والقافه [illegible]

[illegible] ملک [illegible] خود [illegible] چلو [illegible] همان به پیش [illegible]

حقگو [illegible] ای ملک [illegible] [illegible] چلو [illegible] نام

[illegible] خود را [illegible] ی

[illegible] ملک [illegible] المحال

[illegible] فرزند [illegible]

ما [illegible] ملک [illegible] ای حقگو [illegible]

[illegible] کرد

[illegible] فرزند [illegible]

المحال [illegible] القصه [illegible]

تا [illegible] حال [illegible] پادشاه [illegible]

[illegible] حسم

[illegible]

[illegible]

[illegible] خواب [illegible]

[illegible] شاه [illegible] خود

[illegible] ای ملک [illegible] الدینه

بدانکه [illegible] صحبت با اهل حق [illegible] دارد و سالک را [illegible]

در سلوک [illegible] در طریق [illegible] ملک [illegible] حال [illegible] زاده

[illegible] حال من همچنان است که [illegible] در ساعت [illegible] خود را

[illegible] المحبه [illegible] و تو [illegible] سالک را [illegible] خواجه

[illegible] خواجه [illegible] سلطنت

[illegible] سبحانی [illegible]

[illegible] الله [illegible] توحید [illegible]

[illegible]

[illegible] حال [illegible]

[illegible] خواجه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سبحان [illegible]

[illegible] بیان [illegible]

[illegible]

[illegible] باب [illegible]

[illegible]

و سود الله الرحیم الله دولتش نو خسرو سریر دیهیم العدل امیر الامرا که فرمان فرمای حوزه ملک
یک ... از [illegible] اقبال خود کسب [illegible] خصوصی از ابطال [illegible] چه [illegible] بار [illegible] زبیر اموال
یا [illegible] جوارت داد دیگر اکثر ملوک [illegible] عفو [illegible] ها [illegible] مرفقان [illegible] کاف ان اعتماد
نماید [illegible] کارهای معطل ماند و جهان [illegible] عهد [illegible] الدولت عفو محروم شد
[illegible] از فرمان [illegible] زبان دولتش نهاد و فرمود [illegible] که الملک [illegible] خلق [illegible] کام جان
با [illegible] عفو چه لذت [illegible] ماند [illegible] پادشاهی [illegible] تحفه [illegible] ماه ما [illegible]
جهان [illegible] سلطنت عالم را [illegible] از عهود [illegible] و کمال [illegible]
[illegible] کنان [illegible] را [illegible] ان نوبت [illegible] را [illegible] ان [illegible] جوانان
[illegible] لب [illegible] مرد [illegible] و مردان [illegible] خوش [illegible] معلوم
[illegible] پادشاهان [illegible] فرمان [illegible] عالم [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] لطف [illegible] سلوک نمود و [illegible] کرده [illegible] اید [illegible]
[illegible] فرموده [illegible] خوی [illegible] کرده [illegible] ماند [illegible]
[illegible] و [illegible] در [illegible] خدای [illegible] الظلم [illegible] کار [illegible]
[illegible] در [illegible] اقبال خرد [illegible] منفر [illegible] فرد
[illegible] در [illegible] خوش [illegible] صحبت [illegible] دل [illegible]
[illegible] لطف [illegible] را [illegible] تمام [illegible] دولت [illegible]
[illegible] از [illegible] عفو [illegible] دو [illegible] ال [illegible] از [illegible]

چون ظفر پناه سلطان لشکر بعد از فتح [illegible] پادشاه محمدی به نوروز سلطان [illegible] سه روز در آنجا

بیگی نیکو به نزد [illegible] فرمان پادشاه جهان بالا [illegible] به حکم [illegible] در [illegible]

به همراه خود [illegible] در شب [illegible] از آنجا کوچ کرده تعلیم فرمان [illegible] گرفتند

حاکم [illegible] احوال [illegible] در دل واقع [illegible] با محل [illegible] خواه [illegible] بار دیگر هم

[illegible] بعد از جنگ پادشاه [illegible] لشکر در حضور [illegible] عالی [illegible]

[illegible] السلطنه [illegible] الملک [illegible] سر پادشاه [illegible]

[illegible] حسن بیگ [illegible] خواجه [illegible] پادشاه [illegible]

[illegible] دفعه [illegible] را [illegible] رحم [illegible]

[illegible] الاحکام [illegible] شده [illegible]

[illegible] روز [illegible] پادشاه [illegible]

[illegible] احتیاج [illegible] دارند [illegible] خدمت

[illegible] اللهم [illegible] فرمان [illegible]

[illegible] اندر [illegible] فرمود [illegible] آمده [illegible]

[illegible] شده [illegible] خدمت [illegible]

[illegible] آنجا [illegible] رسیده [illegible] بوده

سید [illegible] جلال الدین [illegible] گفت [illegible]

[illegible] طالب [illegible] بود [illegible] خواه [illegible] حسن [illegible] مراد

تا زار

و بخشش چنین برادرزاده هوس محبوب زبان لال زورمان [illegible] بلعجب اکبر

از محبت ما کسان [illegible] از حوالی و عادت ناصر [illegible] و مهموز [illegible] از لاسور

ربح کرد [illegible] محروم مشکل [illegible] جرد [illegible] مشغال لطف حول

[illegible] کردید [illegible] فی العجماء [illegible] امر [illegible] الحجه

[illegible] الی است کرد ابلی [illegible] [illegible] مسالم [illegible] حمو ممو [illegible]

کرده از مواد موکس [illegible] اسحق [illegible] بوران کم [illegible] زمین [illegible]

[illegible] رسیده [illegible] گذشته زاشمار [illegible]

حرارت [illegible] تی قرابه اکر [illegible] در بزرگی [illegible] ابتهال

بوسلی حدا [illegible] العمهای را [illegible] خبر کشید

[illegible] طبیعت [illegible] کرید [illegible] خبردار [illegible]

[illegible] جانوران [illegible] زورا [illegible] از [illegible] نیمه [illegible] آن [illegible]

[illegible] الحر [illegible] بطعن [illegible] هر چند [illegible] حول

دل [illegible] از [illegible] خود [illegible]

[illegible] زرد و [illegible] از رود دوران

[illegible] بود [illegible] بود

کام حول نام [illegible] زوالی در بند [illegible] روزها [illegible] المحولی بارکان

[illegible] دوره [illegible] حد [illegible]

چون در بنده و خود نصیبها فرستاده در رسیدن آمد چون در ورود مجلس عالی پادشاه فرخی

بخش فرمان منیع مقصد پادشاه ملک ارسطو دیوان فرستاده بود آمد تمنی طلب مستوفی [illegible]

از سر فرمان باد که آن کس که سلام الله اطاعت مخلصه که الله حاکم ملک

بعد ما نموده در مجلس خود جای نشستن داد و در صحبت سخن فرستادن فرمود

که سخن که نشان از ملک خود فرستاد دریای مکران تا در عالم صورت و معنی سخن

دید که ازو کاتبی را صحبت او خواست بدین جهت که او را تعلیم کند و سخن دانستن

او بهره مند گشته بر حسب دولت خود که لطف انی در آن نوبت کارها

کار پرور کاری از مهمات پادشاه و ملک من او در باب همه ایام را از آفاق در سر

نمود کرده ام و جمیع مهمات را اول آنکه در بر و بحر بود دارم و پادشاهان را لازم است

را این شهر انجام مهمات خود نموده نیک نفس با خبر و بعض تمام در آن کشف آن بار مرا در

کار دنیا و نیکی و خوبی و دیانت او را در آن منصب عالی و نیکی باد که آن نیز از رحم حاکم

در کلی سلطنت فایده ای نهم که خصوصا ملک عالی بدین جهت پادشاه در کار تو

مردم کار دیده و دانا و الیتبار اند و میان آنکه در بهر بند آمد که تو چنین سر فیصل مهمات خواهد

نمود و این کس سفرها بسیار از حاضر و غایب و هم احکام را به جهت بر سر آن کار

کار دنیا و ملک خوش خواهد خود بود باد که درستی بنا آمد که فرمان دار جهان در کار باشد

تعب اسلام و ملک که شهد عرف اسلام محرر در کار سلسله است پادشاه سخن عالم فرمود [illegible]

که رحم و تمام انصاف شد و هم کار او خوب بود که پادشاه آن و خاک آن از آن خبر را سر [illegible]

از جیب اللطیف سی او پنج نقد

نصف در کس دوای ربع نقد

ثلث در ربع و حمص از الماس

حولی نجی کسی کلند بر ربع نقد

[illegible]

[illegible] در [illegible] محله [illegible]

کسی که در تمام [illegible]

خبر رسید و دارا با دیده سپه خواستند با سپهبد [illegible] فرستاده [illegible] ابو الحسن [illegible] نمود

کند خواهی نکوای [illegible] کار دارم فرستاده گفت [illegible] که از حد [illegible] کار استقلال

بر گرفت [illegible] لشکرگاه [illegible] مردم [illegible] جاسوسان [illegible] کار بود

سپهبد [illegible] سپهبد [illegible]

[illegible] کردار [illegible] روی [illegible] مقصود حاصل

کند خود [illegible] طغرل [illegible] جلال [illegible] همه [illegible]

[illegible] جاسوسی [illegible] خواهد [illegible] نهاده

[illegible] حقیقت [illegible] جاسوس [illegible]

[illegible] امرا [illegible] معاف [illegible]

[illegible] دیده [illegible] ملک [illegible]

[illegible] سپهبد [illegible]

[illegible] حکومت [illegible] **[illegible]** [illegible]

[illegible] العزیز [illegible]

[illegible] صحبت [illegible]

[illegible] سپهبد [illegible] ملک [illegible]

[illegible] سپهبد [illegible] العصر [illegible]

[illegible] سپهبد [illegible] جمله [illegible]

هر آن آن شیر کشته الوده شد و مدام هلاک کرد باید در اولیل لگردید
این سر لدست وقت حور اکس کهنه در سکر الیلی زمانی فرود تحیل بحال خود در
ما را مد حلوای از درد و لیس دست جمع شوقی زر سیدار و لیس لقب ای اللوای دل
از دحا دلال الام به بیمار العشهات دانی مکن اسلی بقمع جوار ان اسلم کرد
سر جسم انها که هر لمارده حلاکس السره اسد ارادم مرد اعلم محبت سر بود تب ما امده له
والت ای که کسته اند بادان فتاکسی نیده ام در جسم بر انکه چون بالای الان اعمار
در رسید ز نهایه هملکس کیه دل حمد الود عیس اول نحمه انداسی دلم کا ه بلار خلاص آن
تو بدو ای نهار ز هملس همت خرد مرف دما مود سریه ابن ملیح ارتعاش نبلار صا حتی
دالی ما رو در کمر آن شد عال است از ی بوای کشید اعلاف زی اسان کلم ان اری دم برابی
در دو دما لعون ابرار ذکر لسانی ما مسار بود اد سای حر ز بهمال آن که مراد دلو نشه بجنبش
بلدار ز کا متحول کعلان قول ابرار خرد لود دکشنه که مرد باشد ز الهای تو معلوم
دسای ارس سبحان از کدا له الکرام سبحان خرد مدار کار شاکس از الکا زمانی او
بلای معاف دکتشه نو د تمام عالم از الصلاه لصدور خود خرد نه ال بالای الکه
تو سیلان بود ه ان کا جهان حمله بد جمع کرد ز عالم اسباب کثرت زه مرقسه بجنب
کد سر کرده اند بوار سبله دلی کرده اند که جو حصله بر شد زمانی بر ان ابدا رسم اند
اه بوار کو سیم حرد منش لکا الکر در مهمان جار زان که سر دار در سینه ها
در شاه ما سیاسی پیغو شعر وجمیع صوراب ابدی و دو ما خزانی المصلا که اند

بوصلش گر آید دستکاری سپهر در محضر دوست رضا الیه که مقصود بر آن [illegible]

حاصلات کردی و نسیم با معمور با للک فرزند لطفت تک از میر هماوی لعلش

هرکه در کار ربی یار است رحالت کیست [illegible] خود خوشان و بیچارگان باد

[illegible] حکم اسرار او سالار و کسی و بیچارگان [illegible] بیچاره خردمند

[illegible] خود هر کس [illegible] که همه [illegible] در خانه [illegible] خریده

[illegible] نوای کرد [illegible] لطف [illegible] رضای یار [illegible]

[illegible] الطاف [illegible] که [illegible]

گر کناره کند چون دل [illegible] دلان [illegible] که در حال [illegible]

[illegible] با بر بود لطف بملک [illegible]

[illegible] بر سال از [illegible]

[illegible] حال [illegible] خود [illegible]

[illegible] حاطر [illegible] خود [illegible]

[illegible] که [illegible] عزیز دل [illegible]

[illegible] داد [illegible] خود [illegible]

خود [illegible] [illegible] ظاهر

[illegible] خاطر [illegible] [illegible]

[illegible]

نصیب دیلم خوش ... است در مقام حسد آمده که این سپاهی محمود ... [illegible] حمله
را از دو سو ... [illegible] ... برابر [illegible]
این روز کار ... [illegible] ... دولت ... [illegible]
باید ساختن ... [illegible] ... دو ... [illegible] ... کرد ... قصد
[illegible] ... [illegible] ... [illegible]
سر نهاده بود ... [illegible] ... نهاکردند و صاحب ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... [illegible]
بود ... [illegible] ... نهاده ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... [illegible]
گفت ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... ملک ... [illegible]
[illegible] ... دیگری ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... گفت ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... [illegible]

میرزا ابن ساحب [illegible] بعمل در [illegible] دیگری الله [illegible] ابراهیم [illegible] است

در میان او [illegible] سهلو [illegible] کافی گفت [illegible] ادواین صحیح [illegible]

یکی [illegible] در خراسانی [illegible] کرده بود گفت [illegible] این [illegible]

[illegible] صحیح [illegible] دور و دراری [illegible] شود [illegible]

حال [illegible] بود [illegible] گفت [illegible]

این [illegible] هم [illegible] شده بود [illegible] فلان [illegible] حال [illegible] است

[illegible] رسول [illegible] برکات [illegible]

[illegible] صحیح [illegible] بود [illegible]

[illegible] حرز [illegible] افسوس [illegible] صحیح [illegible] گفت

[illegible] ملک [illegible] حنیف [illegible] ملک [illegible]

[illegible] بود [illegible]

[illegible] کرده [illegible] بود

[illegible] صحیح [illegible] ملک [illegible]

[illegible] بود [illegible] ملک [illegible]

[illegible] صحیح [illegible]

[illegible] محمد [illegible]

[illegible] ملک [illegible]

و مهم سستی چون ... از روی ... از خیر ... ملک ... کسی ... برد ... اگر ...
کوشش ... بایدکرد و ... است ... دو ... سکوار ... جانه ... بعض
بود با خصوصیت سخن ... کردد و ... کار ... شود ... خبر ...
زو حاره کار بجویند با همه ... کار ... رسم ... ملک صورت ماند ... ان
مجلس ... کسانی ... اگر ... شود
و سهم ... حضور ... ملک ... وجه ... ال
حاضر ... بهمت ... کرد ... جرب ... بود
بهر ... سی ... حسن ... کم
وجود ... ملک ... حکم ... حاضر
سازند با سر ... کار ... حاصل ... بحر ... انه
حاصل ... نوبت ... کرد
خود ... ملک ... ملال کرده
بود ... خود ... ماند
قرار ... خود ... کرده بود ... حیران
ان ... کس ... دوستان ... حکم
کرده ... خود ... بهمواره ... رفت
... کوشت ... در ... حکم
... کار ... اگر ... باخبر ...

ازارسال کار فرستاده بخودی ثقف تا گردد دیگران بی ولی پیت اسپ ه را بور حر بار جاه درین
موقوف بود اسپ باید لسه جار مردار فرود شد سپه کوشی کو کلان درگاه بود گفت
که مردار حاجت لیس شعل لی باک تعجب ساید لس مس دراز حرب دل ازوس ملک
هرجام جهان نماست جراس لوسده ماند اس گر لما حس به نوبت بیشینه کرده حرم
درکار لوازیدلسه مهما مدرس است لکابهان ملک سعید کرکمر صاحب کامی الملک القادر است
بادشاه سحوار بدریار بکار رحمت ها مسعود رسالت کردن انحصر بلند برحد بر آن
که بکار مولس لس معقول حاطر باحالحه سلطان بغداد محبوب حود درسایه کرم لیکن جهلا
بهشت مور هکام حیلی رسید حکومت لوده است سبه لوس لطف الهی زند
که ملک سلطه حس سلطان مسعود برایها حاطر رسید که تمامی قدرت الهی نما بدار بدر حصر کرد همراه
حاجی اینه برگشته ای لو ازشره ساعت صمد دراز کس کرفت چمن به بغداد رسید
حاکم بغداد ابن عهد الی ابحا دولت کام رحمت ملک سلطه حس ز بر ابر الغم شهر بوده
عالم آید لوسرت جنبی محرم ملی فرسار و تحقیر رحمت سعی لسبه روی لحواران شاه عالم
بغداد السرار ان کمر کرد اقبال هما بود دل ارمرسل دلوفس همراه سلطان هموار ه باد حرم
بر آحسن کرفت علما لی از تشحو ازرحمت و ستمار کار مملکت درست بار روزت فسمه در اکوب
در جماکلیف بر بدراحد وطالبان درگاه الهی بر الی سر انجام جهانبان دعا مسکر دید ملک بوقی
از سبیل مسلم رسید کان باید به ملک از حوالی دیدکه مرمل خدا با فی مهلکوب الله حالا
که هر دو سنگر در دو وقت ارکان مطلوبان از کدامینه دیالت سلکم کار از دست بعقود دست

زر بادر ایدر زرجرده در مهم سازنای حتی کوشناه ایدمیتلی واقعه ایدیلد

نماید ربیلغورسه ارلادار الرادی شعوک وحلم کرده ان کرک

دیگر نجلوت لازمایدلکرده مولازدر ولک الدشمه لالدیهم

خود بالارصد حیله لقا ایدرشته کرک بلا برلک ایلدی سیاسا

بقرایلدی ساحه بودروای کرد بلدبنیاه درمانکاه ایدرخ ملک

باردیار بلدیدن حمام آنلادی لادلک لردیست رقته ایدر جملات

عنایت ایدلدکن رنجود قرارداده جاره امکار جرلرس ابی اکثر

سافربله شینی ساحه کرد بالشرمان درکاه ازفی بودلی سرک

ناوی دیکه لست الرابرودر حیله ایدلد صاحب کرک ایلک

بیرون الالعه رنا خمودلد شیده لهی مرشد رحر ملک الی همان نهر

آمرسه نامدرزر حیله ده ولدیم بیاد یله ملک ابن کارشیمان کفر

ملک سنی ازحیدر رلدی کار آند بود لبی بالاسه رفته رفتنه یار ایل

به بنیاد کشنیدشی لامحرم بلدم کلع دلکوره یاری امی اولد

حاضر ساحت ملک ابها قرلتیه دیار باد زیاده سم

صحت بلوکرم لو القصه سه بار باد شاه یکشنبی ازحکم

ولکنلی محرم کلع دلی ملاصحه سهم کجده در نا جرمی ایدر خلل

رویانه ایدلسی ده در ابادایی حاکم لوشسی لاز دکدرسی سلارم

در رسیدن رسم سپیدها رسیدن تمام بهم شکر در العشر که تعلیمت اروادان را کمر بسته شده
تو را بیم گذاشت که یکی برابر و جسد رشته را یک امدا که با خار
نیکی بد تکرار با یاد قرار نمود و خود بسر انجام این کار باید نمود تا اینکه پروردن
نام و مهر سالم در دو خاطر ما بی طلب اهل ترک سالم بود خان اینان عشم
خود را بی راحت و دیگران لحصار که رونق طلب ما بسیار رسیده تا بد چون
نوبت رسید یک دست برادر و در دو حال ملحد بیان قرار نموده که خود در
افتاده اینکه حکم کردن نفس بالا مردان را بود بد حال اینکه این ورسم تعریف
باشد جان اوله و با خود به تکلف اگرچه چون یا چون گرد اهل خود رحم الا صدر ازل
در حسن از ابروان سر سال های اسیر کوس لقب ای ملک موصوف این
ملک سال اینست در بار دولت بغداد تحت این کتب محفوظ حفظ خود تمام کار
لکه نشسته در اینجا ه اول اینجا ای که نشسته بیام شاه سلطان تمام ها مال ایشان جراید خود
سر از بین سخنان تکلف و بر دیگر قربه سعادت دار اینجا که اینجا الا اکبر شیر
باز کجای خبر است چون نمک از دل الحمد که بر او دست کوتاه بود در این اندر با خود انجام
در شد بار فرستاده نشست کار اینجا که خواستن العنان مگر امیر و شمهان دیگر سکا
سر فرا گشتم آمده سر بالا ران خبر شد و ادل ایلچی خیمه ها که ناکه سکه یاره اینکه حد تمهای
فرستاده و شمهان های لک باول نموده همه را خاطر آمده و خبر صورت با قول سخن اوا
کاه برده یک ایلچی یار کرد سراسر دلیست در این اندر سال اگر درست ادبی

وانگهی همه دشمنان را که به وسیله نور ... نماید حاصل گردد ... لیکن بحسب [illegible]

جمله و فرستاد که [illegible] در کشتن [illegible] بیرون [illegible] از هر سر [illegible] هم دشمن کم خود [illegible]

که مسجد [illegible] شد و در [illegible] فرا [illegible] کماه [illegible]

را نمود [illegible] در [illegible] بر سر [illegible] کفر [illegible] حرب [illegible]

برای [illegible] و [illegible] فرستاد [illegible] کرد [illegible] و فرستاد [illegible]

[illegible] سلطان [illegible]

در [illegible] عمل [illegible] طالب

[illegible] حال [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از جا مانده شد چو خبرشهای لشکر بدان داد ضایع مانده شش [illegible] رقم به ابلاغ
بهمت مطلب رسید لشکر را این کماه غصب آن [illegible] ملک به [illegible] رای ملوک [illegible]
در لطف ما داد و حکم باش گمدری ملک زور او بزرگ شد حصه نمود [illegible]
خوبیهای قرابت [illegible] باشد بگشید چو ار اما [illegible] داشت کماه [illegible] بحشید در حال
لکن حکومت [illegible] از حیثیت حال [illegible] بد و حکومت [illegible] بزرگ [illegible]
هر بسیاری از مفعوله [illegible] شمرده اید [illegible] کاری از [illegible]
[illegible] داری خود بزرگ تو رسید ست [illegible] همت [illegible]
[illegible] خود [illegible] عدم [illegible] ان اللعنه باشند [illegible]
حال قرابت [illegible] اشکور شده ما روا بند که ملک [illegible]
کار خود در [illegible] فکر نماید باشی خبر [illegible] معدور [illegible]
[illegible] قرابت [illegible] همت الله [illegible]
[illegible] رمست [illegible] لست [illegible] است که بحال [illegible]
[illegible] حالکه این [illegible] الله [illegible]
[illegible] حکومت لکه است [illegible] لطف الله [illegible] در العمر [illegible]
همه [illegible] حوالدین [illegible] مردم [illegible] بزرگ [illegible]
[illegible] الله [illegible] همه [illegible]
در [illegible] دیگر [illegible] [illegible]

تعریف می کرد در باره او لطف بسیار نمود والعلم عند الله در پی طلب بعاشق او
با نزاره عجز و کرشمه دی دربارها در خلوت لیکن که مرا ایج مهرمی بروی او ام دانید
زارم که دل مرا اگر بر بار بر دل او لی و خاطر مرا لا آب کعو لی فارسی زبی بجوی
نا بر دل از بر می کند گفت و غلام بلا در حق کرار نی دم و ابلا لی بات قدم با
که ازاو می کار بر دار گفت در مو دکه مدان کفاد با کسی ح می آزاد این ها بهمان
لعل لب ام ز بر بیکدرم و جعد ام انگیختم با و بلا لی کس امو صعود زه آستینه سر او بسته لی
بلخ بسلسله و بر لب در جهت لالی بر و لیکن که امشب مرا بر بام همسایه بلند و بیمار ی طلاری
با جوان با برابر مرا زیکی سر میدار آنجه او را نهست چین من نکند بند بام جهاد او بلقب
زبان موس در بر سر کنید غلام گفت ای خواجه این هر دو اگر در حال با اصفا بنوک
سبن بر دیکر مرا او کس ن آید کس از راه نکشتم و دل الله احرف رقع ارزع
بر دوام خواجه گفت ایں اید بسر هم در دو ار آنجا گه بر گرد گفت بالی در الک کس او
و شو در بر کرد خان نام سر بر خرد بخند تر سیم ان را نو بخنده کنو و علم و مرا
جل سعود کرد آن که بت حقا از ری شو دلدام و بیدار از دو با به زر ک کارا آنو شود
با اسب کسی محتاج شوی موشکسم با آن شهر مردان روی غلام گفت ای خواجه ح
پا فان آنقدر بکند که بولکرده حرانی دشمنی برادران از بر که سر خلوت خود بوالد
دایره فرمود غلام بروی تیغ مرا از آتش چه بلند غلام خواجه آلاس صفحان موسی
الله واپیر یکدر زحمی حل رضای خواجه بلال دیکد بر کس بر بر بد در بام حاج سایه

[illegible] پدید آمد [illegible] زر و زیور [illegible] تا صفاهان نهاد
و زر و دیگر خواجه [illegible] را [illegible] تمام مردی که [illegible] دیدند و او را [illegible] پیش [illegible] کردند چون
[illegible] معلوم [illegible] بود [illegible] در میدان بود
آن که [illegible] علامه [illegible] رحمت الله [illegible] — در اصفهان
[illegible] از احوال خواجه [illegible] در میان نهاد
[illegible] خواجه [illegible] همه [illegible] نمود علامه [illegible] عجب
[illegible] واقع [illegible] بفرمان [illegible]
[illegible] علامه همه [illegible] بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پس تقریر نمود که فرزند را چه حاجت که ما را ابد بخلوت طلبید ملتفت هر چند از حق نو [illegible]
سبحان [illegible] شنیده که گفتند [illegible] من نیز بارها از بوده ام و روز [illegible] بنزد ایشان داشته
اینک [illegible] در باره نمودم بخدمت مصلحت بود و بیان [illegible] بر التجلی نمودم [illegible]
اینک [illegible] خود [illegible] بر سر کار و هم [illegible] که هست یاس [illegible] لطف ملک [illegible]
[illegible] در حق [illegible] سلم [illegible] زبان ادا کنم [illegible] معلوم ملک [illegible]
ملتفت [illegible] هزار [illegible] که ملک چاره ایشان شده خصوصا [illegible] جان [illegible]
ما [illegible] گفت [illegible] چه باید کرد [illegible] لطف [illegible] ملک باشد
[illegible] اندازه که سخن کند [illegible] حسکم [illegible] که اگر [illegible]
[illegible] از این سخن [illegible] چرا [illegible] شد و در حضور احوال [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] ایشان [illegible] پس [illegible]
[illegible] که روز [illegible] که همه خورد [illegible] پیدا [illegible]
[illegible] صورت [illegible] که از [illegible]
[illegible] ملک [illegible] باید [illegible]
[illegible] اهتمام [illegible] که [illegible] انی [illegible]
[illegible] کند [illegible] سبحان الله [illegible]
[illegible] در [illegible] شد [illegible] لطف [illegible]
[illegible] دل [illegible] لطف [illegible]
[illegible]

230

نویس فرقه ای از بعض اکثر آن الغرض بکرات و بتود به موقع آورده [illegible]
دیدن [illegible] رسید را بار که بعد [illegible] را خوار و خوار معلوم شد
او را کرد و [illegible] در جسم رفت ره خوار که [illegible] ندیده با آن اللی [illegible]
[illegible] آن خون مردم را داده بار کس [illegible] از این قربان را آن
را [illegible] آن شکر [illegible] بار کس [illegible]
مردم [illegible] است [illegible] ساده [illegible] بار آن [illegible]
شخص کرمان را این [illegible] جای [illegible] لیس اللی [illegible]
کشش [illegible] ای آن سوال [illegible] که کو [illegible]
کوس [illegible] دیده ام این [illegible] علیه [illegible]
[illegible] بار های بزرگ حوالی [illegible] که محول [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] آن [illegible] نمود
در [illegible] لعین [illegible] شخص [illegible]
کامجوی [illegible] گرد [illegible] کتاب [illegible]
[illegible] کرده بست
[illegible] آن [illegible] گرد آن
مادر [illegible] حکما [illegible] السلام [illegible] آن
[illegible] در باید حید الله [illegible] حق [illegible]

دوم وصف ارباب لبیب

ذمایسی دو وفا [illegible] گرایند چهارم آنکه صاحب اینکه عقل شنوند پنجم آنکه ششم

[illegible] سوم آنکه نعمت را از اسم زرنگ مغرور بود خود را [illegible] حق [illegible] حال و حسن [illegible] باز

مسدار [illegible] آنکه [illegible] خود [illegible] و قرب [illegible] بیجا [illegible] بر خود

[illegible] و دارا دشتم آنکه گرفتار [illegible] هوا و هوس [illegible] مقصود [illegible] دارند

[illegible] آنکه احوال [illegible] حشم [illegible] بشم آنکه [illegible] در حق مردم بدگمان [illegible]

[illegible] باید [illegible] صحبت [illegible] ل تعلیمات باید [illegible] داد دل [illegible]

[illegible] احسان [illegible] دارند [illegible] [illegible] وفاداری [illegible]

[illegible] باید [illegible] گرفته [illegible] سوم [illegible] دوستی [illegible] در [illegible]

[illegible] محتاج [illegible] دنیا [illegible] [illegible]

[illegible] آنکه [illegible] خواهند [illegible] خواری [illegible]

[illegible] ملک [illegible] کسی [illegible] امیر [illegible]

[illegible] دولت [illegible] [illegible] سفر [illegible]

[illegible] خواند [illegible] حال [illegible] بهار [illegible] میکرد

[illegible] ملک [illegible] خود [illegible]

[illegible] کرده بود [illegible] [illegible] فهمیده [illegible]

[illegible] الله [illegible] [illegible]

[illegible] سخن [illegible]

کار جهان ما منقلب است بود در این سخن هیچ محتاج [illegible] که [illegible] معلوم [illegible]
[illegible] ما قصوری و لیکن گفته الملک [illegible] علم از [illegible]
این حال که وحید حوصله [illegible] با نهایت [illegible] حوصله [illegible]
[illegible] همت [illegible] دارم [illegible] جهانی [illegible]
[illegible] ملک [illegible] رضای [illegible] سخن [illegible]
سخن [illegible] معلوم کرده [illegible] ملک [illegible]
[illegible] در [illegible] ملک [illegible]
[illegible] صاحب [illegible]
[illegible] جهان [illegible] سخن [illegible]
[illegible] در [illegible] حکم [illegible]
[illegible] نزدیک [illegible]
[illegible] بود [illegible] در گفت [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
[illegible] خود [illegible] در [illegible]
[illegible] سخن [illegible] جهان [illegible]
[illegible] در مجلس [illegible]
[illegible] جهان [illegible] مجلس [illegible]

دانسته که حضور رسید و حجت آورد و درست [illegible] باز [illegible] خود را ملاحظه نمود

[illegible] جناب خورشید المسلمین [illegible] هر دو خود مشغول [illegible] حمل

در [illegible] خود [illegible] می دهد الله [illegible] الکتاب [illegible] فیض

[illegible] هر کار [illegible] بر [illegible] طبع [illegible]

[illegible] خود [illegible] گفت [illegible] که [illegible] شیب

[illegible] خود [illegible] بزرگ [illegible] بوده [illegible]

[illegible] طلوع [illegible] علمی [illegible] بهمت [illegible]

[illegible] صورت [illegible] بوده [illegible] طلوع

[illegible] بخواهد [illegible] بخواهد گفت [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] روزی [illegible] خود [illegible] بوده [illegible]

[illegible] طلوع [illegible] بزرگ

[illegible] گفت [illegible] کرده [illegible] بوده [illegible]

[illegible] مجلس [illegible] عربی [illegible]

[illegible] روزی [illegible] رسیده [illegible] کرده [illegible]

[illegible] گفت [illegible] جای [illegible] اهل [illegible]

[illegible] فرمود [illegible] مقصود [illegible]

[illegible] مجلس [illegible] بود [illegible]

بود هر بامداد که سبحة الاصالتی در مقام سپاس میں دولتخواهی حالی بدگردی ملازم حلقه گشتی
هر زمان مرید دلی با ... بوده کلفت ... فرستاده ... مشکوی ... سبحان
او ... نویس ... درآوردی بصحبت بامدادی خوش ... باشد ما خود ... با ... بندد که ... بر آید
در صحبت ... دست ... دارد ... بلیغ ... دولتخواه ... بیمار ... مدد
کسی که او ... جنده دل بوده ... جواب بلیغ ... احسان ... دل جوابی ... سبحان
... کردار ان اگر ... بلیغ ... کمال ... دارد ... سحر ... لکه ... بحکم ... الله مال
... خرد ... خدا ... مالک ... در ... مرضی ... خود ... کالا
همان بوده ... سوار ... سبحه ... مار ... درویش ... بحر ... الاول ... سبحه ... کار
... نسبت ... کریم ... الحمد ... دل ... در ... کفر ... از ... کار ... خود کرده
از ... راه خود ... حسن ... دیگر ... عیش ... خود ... کمال ... دارد ... مهمان
... طالب ... بود ... بلیغ ... مسرور ... شده ... بود ... رسیده ... دیده ... دیگر
... می ... رسید ... لغت ... سبحان ... رحمت ... تمام ... اسم ... گردد ... کار
خلاص ... نویس ... حکم القصاص ... کرد ... بوده ... دلیل ... اوروا ... حسن
لطف ... اندازه ... کرده ... بوده ... فرالعه ... سکوت
... سوار ... ها ... دیگر ... بوده ... حاضر ... سکان ... هر ... جوان
... لطف خاص ... رسید ... سکان ... بوده ... گردد ... مقصود ... کار
بود ... مردم ... دولتخواه ... خرد ... حاصل ... خود ... الحاح ... سر ... نکرده ... لنگر

و در حرمت زده بوده اند شکر کام حوالی گفت اگر سیاه حاصلان نخواهند بود دل
هر لحظه سخن در رنج را فرح ماند از وحشت ما سر بلالی بدلگر فته ماند اگر کس الان
خاطر لسان [illegible] و از راه هنگر حاصلان دلگر مانند سر انجز باره بهم [illegible]
دل باهل روی آنکه از آن سر لیست صبر ام بلکار مکر مشغول بوده عمل یک قرار گفت
با اهر هر نی در سم و نهاد کلام ما آنکه هیچ با دیار دیگر از روی جستن بلکار از
حاضر بلکار [illegible] زیاده ساز ندر سر دوست و دیگر از گریه سلطان بود اندر او در گفت و رفت
بعد سلطان و آن جا بود از سر از سلطان دو بخواهی در اندر و دیگر بیرون فلان سلام در هم
سر فساد نیست از آن باز هر ملک حکم کسی او کرده است نمود از سخن و اندر حرفه اگر
و گروهی است اندر روش زمانی سخن بلکار کرد اندر عرض بر سر فلانی بود خاطر بر کند
لسان حاضر ملک در باره [illegible] سپرده اوان گرده است نیست نه باشد از حاضر
است و سخن را نشست بود و خاک ای بدکار و شکر اند یکی در زبان انداز او حیران
روی آن کار ابر بار و شکر ملازم نیست شنید ابهام ما [illegible] از حیرت و گوئی انجمن شیخ کی
نکوئی ملک رسید و در ما سر بلک ان شیر درخور هر پدکار که دیده اند و جای انداز الوانه باد
ابهام ما سپهسالار و کم خفا دیده کی از هر ویرانه جواسیس شمار و بار سر صف خود ایشه مسئله باد قسم را
بیار و کمتر با سید سر رک سر کردارند که بحولی گفت بر حاره ایکه شب و درین دلی را بدر آن
در گفت کم علاج انتقاس حرد منزلان آل الیه و جملر الیان اصحاب بدار کس از آن
رحمر در سلطان اند در کس اهر حسنی کار انفار صاف و سر گرد و دلی که در نفس حاجت

233

نموده اگر چه در نوشته است چون جسم خود را مدد فرموده خواهد بود بسیار را در بدلی باکه

آن چه سر انتظار بود اگر در دل حد مکفا هنر رسید تا حصول بسته شنید تا ابهش کرده

او بدر اهتمام بلک واضح بود حمله جمیع سخن اگر چه در میدان از بار است لوازم حسن در بلی

جهت ز حد مکفا از آن بد کاملی بود در رسیدن بد حالی ز حال کرد از حد و حجه کوا ابد لو دو کسه

خود را دیگر از آن سر رحمه اول لکه جامی دارد و هیچ اللالی جاه فرموده ازدهام لکه در سمنان

رفیق هر روز لت می‌دو لسب بلی جاهی یا کسی بد علیه کمند بشنوم لکه ما در رضا یا لیز ابد و حسن با

در فقر بی الطاف سلطان از دست بسوی کای تحمل لطف جاره مکفا رحمه لوال کرد در رسه

لطف جاره ایک رحمه لوال کرد در بارک خیر الال آن که رضای صاحب جامعات کبید با اهمال

بر و جامعات ایدی ایهم رفته بید و هم دشمن نقطه لسبیل پایش بر و هم بال ملک کسیه با الا الله خصوص همه

بر حسن از جان ممکن ست خاصه در حد مستبان ان بر ایک و نمودی ملک بعضی خال من مسکین

نمود با ارحیل کرد اف بلا خلاص شده دار احلال بس درست فرمهکو چند منبع خود رسانی ملک

بد بسته الله ام دیگر برکر فقر دسیم بکور تمام ابنهم اوج خدام که ملک پس سکر الصدر در دسه

بار دیگر در دام چند مهر سند و بلاد الکوله درس ها بال نکوسه در دعا کوی تا آه السر به جمیع حساب

رضا لها ایام کای تحریر فرمود در ادب یعنی آن نیست که بار لطف قرین در کار رفتار

منت جاری و نفس دلال که هیچ ذات می‌خواهی ضعاف لوام معلوم است شد است هم دل علی عالمیتهم

مرا جانش خود را شنوا ان رسم دل الطاف و مشاهیر حال خود بیاید فرق در نسیم کار

کو نه رسید این همکنان معلوم است نه هیچ وجه دیگر سخن والدایم در باره لو لو خواهم کرد

چون گفت عالمی را سماع بار سپه برنهی باک نیست اگر رضای ملک است خواه دیگر
کم حسد نیست نیز از خدم حسد جانب ما چون دل ارکان ملک نیست در دارم امید که دشمن مقهور
گردد این سخن گفت و در سعی شد چون رضای پادشاه ... که نمود از ارز صلاح آنست
بدین ... ثواب صوابست معنی آن است که ... آدمی ... دست ... ال ... در راحت ... ماند
و حسد ... از حادث بود و لیکن هر که ... از عقب ... لطف ... امید
مناسب ... بود خطه عفو بخشد ... را مستطیع چون ... قرار گیرد ... الفقه
نیز دار ... حیوان ... دشمنان ... از ما حکم ... نیست ... آب ... اگر
در ... سال ... بود قدر ... تمام ... خود دار ... عجب ... بود دار ... خود ... بل
و ... گونه ... بود ... صف ... حیوان ... و ملال
که ... تمام ... بود که ... ان ... در فرمان ... بود ... نزد الی
دهم ... قرار ... شنید ... قرار ... حکم ... باد
را فرمود خبر ... که ... سبحان ... دا ... قرار داد
... هزار ... پیران ... که ... با ... ما ...
دعا ... فرمود ... گفت ... هزار ... که ... جهان دو
خوش ... فرمود که ... الملک الله ... در ... مشفق ... دانست
... که ... هم ... همان ... همان ...
... که ... شنید که ... دارد ... در ... فرو در

234

فرو نیست جانبخش فرمود تو خود رهنمای خود دانسته فرموده که از میان لوح دل و

رنجی که جان جهانیان نمودی و معوضه پدید رسم رمزها رسیدن [illegible]

او زان وجود از احسان کار ها بکار برد سی فرا کشف [illegible]

به مفهوم ما دست داده ... [illegible] ... جستجو [illegible]

به تعلیم آن بهبود ما را چون انوار عند کرده و سیما [illegible]

که بیش شد که بهار زانکه کیش درست [illegible] جانب [illegible]

جا و ملک از زده کسی را [illegible] که ما ه [illegible] خراب

بشند بیره دل و جای [illegible] از دل [illegible]

رنج سکر [illegible] جمع جهان [illegible]

[illegible] نزد [illegible] مد [illegible]

حال [illegible] اتفاق [illegible] گردند

و ملک [illegible] درگاه

برادر [illegible] کشف [illegible]

[illegible] عالم [illegible] حالم بعد

[illegible] از صحبت [illegible] عالم [illegible] العلک

[illegible] حرف [illegible] عالم [illegible] آمد

[illegible] کسی [illegible]

در کار و پیشه اندیشمند است کس پس بی‌علاقه و پنهان از هر جهتی

شد بر پای همچنین هم در رفت بآن که دیدامی و زن شد ایم بارم زیر

بالای هر کس لیر بسیم گشتی از بدری بالمنت که از همین شد

هلوی ریار رنگ از اول بیان کرد و گفت ای ملک دولتی لار ستان

بان نور اندیشه های گسسته بار نباید شد الی هر جا شد از زر کی

و قصه جفای جمله که این زمانه جان و مالکی هر جا که این گرد و کی ظالم

فرمود خدا تا از الله بخت و بر بام سلطنت هلوکار بگذارد خست

عمل المالی زیلا الکار رسید کسی شد از حساب معطل مید

ز همه جو خرد تو زبان حکمی از همه جانب نمود و بقصه اندر روی همه کرد

و رسالت ملک و فرقه اللغات لاکن سبحان الله و بار حلم کرد همچنان

نقار دار جمله می رسید کسی دلیل بحاظر نیار و رسید گفت

ای مالک جگونه در نقار باشم جو کند گناه همه کس

حلم کس قدری ارشاهان را باید هر ملاهان زیرک رسان اندر

هلو کرد ز بخشید حسب بحبه حالم و بدل بدان طبع و فغر ز

خور میکار بند و بیند پیوسته همان شد قائم هر کس اصحاب شخص

شد بید و الله العالم و ریلی کرکم سلطنت است لاکن

سپاه بی حشم گفته ای باز لشکر های که اله اندر احمد انتظار کرد

که بهار از حرکت موزونش قرار بر
که چه پرور کشید نازی ... که چنانچه جام جمی یک فرسته یاد تمام جهان
یاد کن ... اقلیم بر دارد ... های حلقه
اگر کوه ولیست از جهان و دانش امور به هم بند شده ...
بار بوی جانک ... به ... بازی و ... در جهان دیگران به ... سر ...
فروغ ... بحث ... باشد ... شناسی که ... ...
جسم ... رسیدن آن ... کو ... های نفع دیگران ... را
یار کند ... ها در جهان دیگران ... دانش ... ...
در همین جهان ... بهشت و جامع ... های ... مبارک عالم در
یار قرار ... عرض ... عام و ... عالم
در ... عدالت ... معامله امور ... قسمت کار ... تسمیه
قرار باید همین عالم ... به ... گوهر ... نهفته و کلاه
به اسرار ... که ... به ... و ... الله ...
فانیه دیگر ... بدالله و ... بعضی با عبارت ... اعمال
بیک ... دار ... و در این عالم است ... کان ... ابد ...
جسم ... روشنان ... شده ... و در ... است
بر کس ... بهار دل ... کمال ... دار ... که ... طلب ...

در سیه ها شند خرخم بالگار رد الر بوسه رور رحمت و سنار مهی
نشود والگر چراین کس ماه است سیه رخ خود را اصلا دل خاری خون بیابم ز باد
بر زاری آز نمی در حق دلبران روا مدار زیر که مدکرد زان سودا کرد دشنام
ز تیکلی رحی خولش و اگر سیه خواهد که بدل در آن خود را تو سیاه دار او محله و مهر
شود سیاه در میان ملک کاری تمام بر الوسیح نشود مند باید معال کس باید که خطاب کارد
درین باب انجا که سیاه بود و مکلی را باید ز منکر کاسته ام غیرالان اگر کسی است
بر باید در ارقع نوی و سیه لیلی بر بدکردان از فراید سیاه ایمان هم دو کار صف شکن
دل دو سیر افکن کست برای بر سیده حکمه او است
او دلها در بود خشک
بی نمونه برد چشمه ان سیه ستی او در سر فرهاد آن سیه سودا رخ ابخ
رخصایی نمی مشغول بود بی رحمه و زان که حافظان سیماه عالمی سیاه بوش ملازم
نقاه بود دل خاسه بلبان شنیده محبوب بارک ملامت کند عکس نیر باما هی زد
نه هر انوار بحی لکیس در سیه دارد مر پیر ما را در بیت ما خود کشف دیو کسیست کاه دار
در کنار باسیم دیده ام بوسه بی تکس تام بیح در حبیبی کی بر دود رخسار شب ما سیکویند
ان سیما حیات در سه باب دراینکس کس بر من تو نهاد کسی عشاق او ز نهاد ره جمال
بیار مشغول بود یا خاک نهاری دیکل سالم از کس بدان العدد سکدم کشف در کهکس
ادری و لعم بحر به دیگر بنار دود اسیاه لم انداز دارد چه را از به بید رد سیر جمال هم تا راه خریدار

که ما را از حرکت موکب فارغ شده در سایهٔ دولت [illegible] بوده جانب [illegible] آمده [illegible] ما را [illegible]

که همه [illegible] بسیار [illegible] صحرا [illegible] از [illegible] [illegible] سمت [illegible] خار

خار [illegible] [illegible] [illegible] حال [illegible] سیاه کوس [illegible] [illegible]

حوالی [illegible] خار [illegible] [illegible] [illegible] بار [illegible] [illegible] سر [illegible] رسید

سیاه کوس [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] رسید گرسنه

خار [illegible] [illegible] [illegible] بود [illegible] صورت [illegible] [illegible] خار [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] خار [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

همان بود [illegible] روباه همان [illegible] همان [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] روباه از [illegible] فارغ شده بود [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

ال

رسید [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] طرف [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سیاه گوش

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] رفتی این منزل [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بود سپاه گوگوش بلکه بملک مراحال ره نمود و ا نسبت داند در دل هر بد لمعه
که در نهضت آن سم کرد احسن و در کفش گل ما عمن الکرسب پادشاه به
همه که سخن شکنش آن کرده بر سر سپاه من بود در آن سپاه را نام
سرادار ان دل ملوک سوار کرده سپاه گوگوش ملک هم ان سبب بود
دلبر بدکنی فهمی هر سرکار نی ای دل کسی که سخن صحبت زمین بابو بگوید دیر از
للهی باز دارد دست از این سخن که بسی لطف طبع و بود در باغ لیکن چون جهانی
بار الهی بپرور است اسم که بهر اللسند اصل و صبر نمود در کفت جوان
بر کو هم مرد و کناره کرد پی بوری جهت سپاه گوگوش کفت از دو جهت ایمان نند طلب
دیر صحبت هم سفت وی مرد در بیکار الوزن بالم کسیم السوم هم لکه مباد از جمی انکار
که در کسی للیلی هم رسید بر آتش بود سر کفت بود جهان را ندیده تجربه بدان
بوی هرد از کسی داد سر خوری باد ای دم زمین ازاله اوج سپاه گوگوش کفت اعلای سپرا
از خود دیدن تمام الله نه ای مردم ازسانیدی مال دار مدد او لیان فهمی ای خود دیده
داده که ای کسی بحکم ای کار دهر محصول ای قاتی در سر بر الله و که بهای جان
کاری ان بدخو متوجه خود در کس پخته کنعان خود دست جوان از اهل جانی معاق
ای بلکه لشکر کرده اند ای تخت مکت و بی ساوی کرد نرد غرور خفته جهان مستوی وبال کم
بر همه خود خدا دادی الله کس بود دم لیکن آمد در بیگانی مباد کس انجم ظاهر همه دیدم
لسوس قصه سر کس ادما زوحانیت ورود پناه دیگر در ملک رضا دل او را که ز دین سرای معاق

چون در سیم ابر جدهای چشکلم رسید به نحه لطفی از همین ان ابر جهید حسنه الدول

ناریخی بهر از هم از ریا به خود سیروان نهدرا ابدر خود زیاده سپهر جاید حال رحمت

ایت رمن لطیف ملک روان شر دهند اراحت دادار رکار ساز نمک برای احرار خود

حالت رو بار در زر سیرت بابدر ادمی رادی بوات خرمی دو رادس ما ببکلجه فردار

لیحه خود را ابه ست ان در ابد نمد رخ ان رالعمال است نه زالمحر در خود حاصل ملحق شد

وخود را ملالسم لل حادم سو ره موسی که سری در ان ملو نشده احرس ح ربکوالی

زرس خوار لیسف بالال لری لعاب خون بهر ه ملل خماری مدد

در ساان زل فقر لوس لسبن و مهرنه ای موسی مس مهاب استفام ارایه رسید

که حلو به لوده است ان حقائق لطف رواده ارند که در زمین فتوح لوسم لست می ثانی

جناور را ره هر ره کردی قرار سلم او الموماد للنی ستعول امردی از رحم ارادی حاجت مرا او

امدی بمن قرار ودر رکب ل بلادی روزی بمب فری ار وشدان ملوک لشی چنانچه

زر سهر با ال ابر سم هاسد بروی باره وانزول السه که هد و ربشد له الکحای ابه

ولیحا المروی عهال حوالی لالوح ی قصه مین دور دار السه اکر خاطر است مالوا السئول

امد را ار لساز لو سم لطف ملونه لر ارو مد مرکرده حهال لطف ری دارس من ارز

فر بهم و مستم ما ال نحلی لورد با ده لقا ار دو سم در سم ها علمه امر للهار فسمر ددر حال

فرسای و سهای از ر حصه بار کرده در ربال لسار لسا نداری و رمس ازلی لب بکس بار ادر امرا

حکمی ار ناحرما به خود همه الی بر دو لسی ارام دو سمع از من مسکسله اراکان لر حول

مسکین در دو عالم جز دل ریش ندارد و دعا بر دوست ز بد حالی احوال خود و ناز مردم ملتفتم به
درد خود من ایست خود را از عالم است و بعضی گم شده‌اند که بیم از راه فلک رسید
در حال هم نیست نه عمر را اسباب نهان است مرا مسکین در حال گفت می‌خواهیم
سر من را از دل اسباب است جز غم او در دل من گفتم از آن خواهی که او حلوا شد
و ما به دوران است و رسید از درد که ما را در او به اندک رسد و اما افضل اللّه در هر اند
غم بر حسب مسکن محصول شایسته می‌اندیشم در زنجیر السوده چند
مرادم من در چیزی است لطف او در حال لطف محبت بدان رسید و ارشاد و مردم را حیف کن
که شنیدم که اشمار از دل تو را لطف و علاج باشد که کرده او را ز جان بر ما محصول
من محال است که از آن خسته دم نمود که تو به صفا بی‌ادب ام ایام از خود دل را
و ابر و حال هم را در راه ست مشغول شدم در مجلسی که می‌بودم و روشن بود دلش خود هم
حال شنیدم که من خود را مسکین دیدم ز راه عظمت و رسالت ملک شده بود که گفت برای آشنا
مرا که حال است زر من تا کی طلب افروز به نقش صفت چه حق کرم را در دل منتظر شود
دل را در کلام مرا از آن چه دارم که در آن ... در دل لطف حسن عمر در کار
لوای ... و او داد که در طلب آتش هر سر و به شهر است عمر باد و راه خبر دارم که دلی
در کم طلبی همان وجه خود را مقدار دل که ز ترس تو اول که خبر ز بیان کلمات سید
مرا هم به حلوا رسید آن <u>حکایت</u> لطف اهل حال داری اگر بار نمود القار
جود من شد و هر روز کم نیست کار او دیدم که کار رود که شسته کرم مقام جز او

238

[illegible] خود بود در همان [illegible] ماهی [illegible] [illegible] صاحب [illegible] آب [illegible]

[illegible] پریان [illegible] شیر [illegible] نقاش [illegible] باره [illegible]

برفت [illegible] آمد [illegible] جانور [illegible] جانوران [illegible]

نقاش [illegible] صورت [illegible] کردیم [illegible]

[illegible] نقاش [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] کردن [illegible] [illegible]

این [illegible] خود [illegible] [illegible]

[illegible] معلوم [illegible] [illegible]

[illegible] خود [illegible] [illegible]

[illegible] سخن [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] سخن [illegible] [illegible]

[illegible] کردم [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

چون زار زار همی گریست این حدیث مکار حکایت‌ها کرد تا در وقت آن از سمود زمانه
خبری باشد دانسته که ناشنیده بودم از ابلیس لعین رسیده پاک ای جمع شنیده بود دار ابلیس شد
و مارش به سیاهی در آب افشاند سر گذشت بابا آن صحبت نوکلیم آن پیر خراز مدتی
تحمد ید گفت چه باید است حال تو که آن نامرد چو شونیه را ابلیس زه کاسل
کردمش رسیدم که حلوه لقمه است حکایت کعب الله نهایه صحیح فلس دارسی
سر کرد به آن جوان در خود چو موی لقمه بر جوان دو دست هلاک بسیار الله وری در خانه
بولس دعا دست که نه بود هر جمل در خانه در لعل سر در لسان را آن زبان نهاد که
فضی از دیگانه بر در امر و به حسکم سعادت سر دو کیار او نهاد و در خواست شد آن مر
در وصل رسولی او دیده با خود ملتفت ایسه به اللال است که را ابلیس ابر مرد امهلی
بهانه موی چند سیاه است که برکشم بار ابلیس او تمام سفید کنم تا آن جوان بدو نهاد تردادند
نه ماند جمل مرد که میل از و در یاد او مر ا صحبت از خود را ابلیس بار که سند همواره می
ابلیس قصد کرد که تو اگر موی سیاه از ابلیس آن روز بر کنند روز دیگر مرد دنیا آن
جوان گسسته در آن ابو نهاده بخورد تاثیر آن جوان را بگاه اندر همان آن سحر
موی سفید از ابلیس بر جستم همان اندر سر آن بر کرد بد آن را بمکر شد
پس او سیاه را مقدار که تو آن است از موی‌های سفید بر کند آن شخص را دو که شکست
در آن بدرست ابلیس که ماند جمل مرد او آگاه که چند فریاد بر کشد بنگاه رسید و
حال تو ایجنین است برخی از سود مایه وصل یا نوای خرقه کردی والعیاذ کار نیک

چون یک مرد در نجوار ... سلطان بود ... و سر العالم ... سلطان شاه

یوسف را از ... ترجمه ... گوش ... دو ... این ... خبر زبان

زد که سوختی ... اسرار ... شاه یوسف ... در جنین

روان ... در ... پنهان کرد سر او ... در آن

صبح ... مشغول بود ... ما در ... حال ... قصد ... شمرد

ماده ... در ... رسیده ... العراق الی

... سلطان ... ابتر

... الله ... العالم ...

... ماده ... در ...

... گاه ... یوسف

... حمله

... در آن ...

... دوست

... خود ...

... حسب

... در

... حتی

بدید آمد که شعله های دل با خود دارد دولتی چون کس نگشت بالاتر صحیح خبردار فرد آید شود
خود هم آمد که دارد خوف ملیحی که دنیای العمار روزگار بجز ارزانی کنم شیر نکوش شد
شد صحبتی آمده شد از اندیشه نیست سعادت جمال مینگرد بر سر الاجواب عقل لطف
را آمده در مقام سمند الحال دلبر بر کسی لطف املاک شعاری لا اجرای قرار
با قبه شد چون الوقف قرار کرد با حسن دل مهد صحبت شد که هند دلارس هر شمی
شادی ها ابجی یا مردار شکر بعضی رساله را آمد شد و تحصیل الفاضل
الهی را حجت بود دریاد دفعات که آن سوده چون صله های دکم خبردار آن تا آید ایرار
سر نوشت ای دانای دور بیل از شنیدگی دفتر صدر داد دست که سم بر فصال الی الصلح
سوم اما هر دوی که مر از اکسیر خوار مر بود نکو که این بالا کلیجا بر تکلان مکن سند
این محبت صحبت بود رسید بود دیده لطف بر صحبت الا بر سیده شد اخلاصی حمد
سر انداز تا بر کرد را صدر سپاه آن بود دیار کرده نیست تا جنبش صد بود صحبت
هر کس که مشکلی نفس از آن دل و هم من آمد دیر کلف جز لیقه آن شد میلان
حکایت سعادت انسان را لطف را در رهان پیش سمعدار بود که سر هم در قبل سم
در رهای آن سعادت که بسیار کردن علما را نه قسمت در کسی بها مرد ذلی و زهی که کران بست
تو بدران قرار جسم هم سلطان از طلم اوجان آمده لوحه هم تو بدران از شمس دو سه آل
از این سر هم در روشنی ندیم گرفتی نیمه بها مردان نعم داد داد روس سم سیده اشغال
دف خدا بیمار که صاحب دل بر سید درین حال نگاه کر با صحبت یاران ظلم دیکمبود لطف

و لطف سنتم کرلل رنجی دیگر رالصی سل ام همت و بی امر الجمعت و یالی

بار ربهای للی و ناحه سنو جدا هم سب با اسهمه از بهای جهان لصد بهمولی عقاف

بدلی یا دیر بسد حرص صالر سم بحار ها کر حر الکا جرا و بدی جای برار زند ها کوبه

سلوک بنکی حر اس روش الغیر پادار دالی نشمار حول مسه خلعت در سر او ازسب سخن

ازکس رعیر انداز کسی او دم سنم کنند و لطف الارض سحال الا و سرمده و یل

های مرار از رها من زر زی دربهم کنند مسی خود ر فت خجل ساعت کار

سمقال الی حجت ست وصال در بمال سبب الکسی در انما بیس افتا دارالحجابه

ز بسا سحر راز باک لسوحت با مراد ال خودسمه ز دا فوس ال خود مید ملعقت

مدار کم امر ل الس رای افتاد لم طالب رضا الی کم جوکل انوار الصحبه میکرد بسلیفه ر الس افتاد

تعد ازیال سمقا مهور طار نشدلی جر ال الس ار جهد سم رشته ها نشیمل طا الاجل

مرار نشد لوا ال سحر دالطف رفیه جای کرفت سر از کس فلید ورزها ل او لو در از کست

له تحم مدالقی کر مس کسه ام ها ببهر الس بر بحر اید ولوس راهنمای بلو مده خود کلدارست

دیگر کسیم عورای کسی از دراسال کنی ال اور رحم مدرا کم البحر البعر مدلل نو

رسلیه لسنو یا دار البهمه بر با لحکان دیگر گره ال سیم نسبت ها همه بر بر بک رده

عمر کرسی ها اید لسن خسته بحه ذکر ال بر زحی ال بو شکست مورد ایشان بهمر کم و سیم را رخ

دیگر ال صور ها نیس لطف ای شعاع دانا امی را دوس بر ما ر لوی کنعال کعف سخن ها

سبب کعف جهان اسال کعمر در بمدر د الاحد مسحر داع لطف کو سبب جا نور ال کعف او حصد

بیان نور [illegible] ب [illegible] انبیا بدر [illegible] رسول [illegible] محمد [illegible] السلام [illegible]

در چشم مبارک [illegible] دست [illegible] دوران [illegible] امر [illegible]

زنها نموده از حضرت [illegible] ابر [illegible] کرده [illegible]

[illegible] خود [illegible] رحمت [illegible] زبان [illegible]

این [illegible] خواهی [illegible]

[illegible] الرحمن [illegible] در [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] میوه [illegible]

[illegible] میوه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] کرده [illegible]

[illegible] میوه [illegible]

[illegible]

[illegible] میوه [illegible]

2.41

دیگر جواب بوده است حکایت نقل است که از ابدال و مشایخ بود در سمرقند [illegible] محبت

اراده ارادتی [illegible] گرفت و [illegible] کرد فرار کرد [illegible] چنانکه [illegible] بود

ابدال شد [illegible] از [illegible] [illegible] در پیش [illegible] [illegible] تمام

[illegible] و بار که خورد [illegible] در سمرقند [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] اقسام [illegible] [illegible] [illegible] بالسال

[illegible] در سمرقند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] بر [illegible] [illegible] بود [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] گفت [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] گفت [illegible] [illegible] [illegible]

گفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] گفت [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] گفت [illegible] [illegible]

۹۰

... که هنگام نوبهار ... همه در روایی ... نو ... از ... نو شد اعتبار نمانده

... چو گفت ... که لطف این نسخه ... الطرف ... [illegible]

... معانی ... پس ... [illegible] ... که ... [illegible] ... فلک ... [illegible]

... [illegible] ... معانی ... [illegible] ... چون ...

... [illegible] ... زبان ... [illegible] ... ادم

... [illegible] ... اقلیم

... [illegible] ... الطف ... [illegible] ... افتاد ... [illegible]

این ... [illegible] ... العالم ... [illegible] ... کرده ... [illegible]

و ... این ... [illegible] ... دل ... [illegible] ... قرار گرد

... [illegible] ... تمام ... [illegible]

... [illegible] ... تمام ... اکنون ... [illegible]

... [illegible] ... حال ... [illegible] ... ازخوان ... [illegible]

... [illegible] ... الدعا ... [illegible]

خالی ... [illegible] ... و همان ... [illegible] ... در ... [illegible]

دل ... [illegible] ... ساعه ... [illegible] ... از ... [illegible]

... [illegible] ... ماه ... [illegible]

... [illegible] ... لطف ... [illegible]

در قفار شد و خود [illegible] دار [illegible] در دام [illegible] او [illegible] ماه [illegible]
خاک [illegible] از [illegible] سنگ [illegible] داد [illegible] سنگ [illegible] سلطان
[illegible] از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اولاد [illegible]
در [illegible] قصد [illegible] سر [illegible] داد [illegible] ان [illegible] حاجی [illegible]
چون [illegible] [illegible] [illegible] ماه [illegible] [illegible] از [illegible] [illegible]
چون [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
جوی ماه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
بود [illegible] در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
مردم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

در خزان لطیف اکثر ایشان [illegible] باشد و ببار رسد و چون میوه [illegible] و این دانه [illegible]
سبز گردد [illegible] اما در این مقامات شمال [illegible] چون ستاره [illegible] بهار [illegible] بود [illegible]
شغال در دل [illegible] گردد [illegible] [illegible] و میوه
[illegible] اما [illegible] روی [illegible] بال [illegible] شغال [illegible] میوه [illegible]
[illegible] میوه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] و بعضی [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] میوه [illegible] [illegible]
[illegible] میوه [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] میوه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] میوه [illegible] مقامات [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] مقام [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] باب [illegible] [illegible] [illegible]

در هر یکی از [illegible] بلطف [illegible] آن [illegible] که [illegible] صفت [illegible] مدارای [illegible]

[illegible] زنده [illegible] من [illegible] چون [illegible] و [illegible] تسلیم [illegible] شود

و [illegible] که [illegible] او [illegible] آن [illegible] دوست [illegible]

[illegible] آن [illegible] بود [illegible] و [illegible] تسلیم [illegible]

[illegible] اهل [illegible] من [illegible] و [illegible] خود [illegible]

من از [illegible] و [illegible] تسلیم [illegible] و [illegible] خود [illegible] این بود

از [illegible] من [illegible] آن [illegible] و [illegible]

[illegible] دید [illegible] هم [illegible]

[illegible] خواجه [illegible] و [illegible] جهان [illegible]

[illegible] بود [illegible] اسرار [illegible] اکبر [illegible] جهان [illegible]

[illegible] خود [illegible] جهان [illegible] آن [illegible]

[illegible] جهان [illegible] عالم [illegible]

[illegible] و [illegible] آن [illegible] لطف [illegible]

[illegible] یک [illegible] ادراک [illegible]

[illegible] لطف [illegible] شده [illegible]

[illegible] جهان لطف [illegible] و [illegible] محبت [illegible]

[illegible] خود [illegible] جهان [illegible]

نبود چون شیخ دالقس زنبوری گشته بیمت تافت کور [illegible] شکسته حلوا بوده

گفت الله امدم مردی گستاخ صیادی ازین [illegible] مرغ [illegible]

کبد امدی روزی دام نهاده بود و نهار محنت مرغ را از کرد و بدام افتاده در

همین گشته بود ناگاه زاری [illegible] میشنید از فراز مرغ الله الله

از [illegible] سر فرا امد بطالب علم را دید بانگ بر [illegible] صیاد در حیرت از ان

شد که [illegible] دید [illegible] تا کار ز صحن خون حکم قبول کردم که کدام

مرغ خوار بدام افتاده مرغان اندر طالب علمان در کرد مرغان

شد صیاد [illegible] ازان سمو در سقف [illegible] این همه مرغان اما [illegible]

از سر نور مرغ را [illegible] اوقات حلوا از طالب علمان [illegible] صیاد مرلو

[illegible] دالعقل [illegible] شد [illegible] محنت [illegible]

[illegible] گفت [illegible] محبت [illegible] گفت

[illegible] نقل [illegible] صیاد [illegible]

[illegible] طالبان [illegible] فروگذاشت

[illegible] صیاد دام گرد [illegible] دام [illegible] ناگاه [illegible] صورت

[illegible] صیاد [illegible]

[illegible] دام [illegible]

در [illegible]

[illegible] صیاد

244

در هر قوم حیوانات [illegible] نامی [illegible] او در ده از جمیع [illegible] در هر [illegible] حیوانات

[illegible] در جاه [illegible] اسحق [illegible] غرض [illegible] در بار [illegible] حیوانات [illegible]

[illegible] داده [illegible] جمیع [illegible] احوال [illegible]

[illegible] غرض [illegible] حال [illegible] است [illegible]

[illegible] بعد [illegible] است [illegible]

[illegible] حیوانات [illegible]

[illegible] غرض [illegible] [illegible] حال [illegible] کرده [illegible]

[illegible] محبت [illegible] اسحق [illegible] [illegible]

[illegible] حیوانات [illegible] جمیع [illegible]

[illegible] اصل [illegible] کرده [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حیوانات [illegible]

[illegible] جمیع [illegible]

[illegible]

[illegible] احوال [illegible] صحبت [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نوشته خود را که اند بسیار هاربانه کس گرفت سبحان ... و از اشتیاق ... نمود که ... نماید

بر ... مشغول شدم ماندن کـ... هم سرنا بنوالی از رب ... شم ... مفارقت

در اند ... شدم ... صحبت کرم ... چهره ... ملکی ... شدم

و حال خود را ... مردم ... کنید ... کلیف حالیه نوشته ... بدر ... حال ... خاطر

مانیس ... داد ... کرد ... مکرر ... دیدم ... ساید

الطف

نصیحت ... کرم ... کرمی ... بس ... حال ... اکستان ... سید به

بس خواند ... تکلیف ... مالک ... ملک الله تعالی ... بس ... بی نمی بود ید

... محبت ... الماس ... محبس

... بس ... حال ... که ... ... نماید گر

... مهمان ... تحمیل ... محبوس ... نکم

امید ... صحبت ... محصوص ... بر ... کلمه ... محبت ... اسر

جراید

بر ... مقصود ... حالت ... امید ... حالی ... مس

لبس ... حال ... جوی ... ماده ... خانه ... چاده

نشنید ... تکلیف ... فرمایند ... اوامر اصلاح ... مشکل ... سیم

چه ... دنیا ... خود ... احکم ... گرفت ... سے

... خود ... کرد ... نصیحت ... ایند

... حال خود ... کرد ... خلاصه ... ایشان ...

السعادة في زاد اخرت رساله سری به ما در ایجه حوصله او ما نشسته سر به تعلیم و الا توده

باشد که آنها از و هم فرستی بودند امور باید که هموار فرمایند از ان عالم درمات کشش

مانند که مردم هر کو بر بیداری از هر خامه ها بید که لذتی دست مهمه اندر عاقل احوال مردم

از اول و دوم و سوم و چهارم مار رساله ها به بیش از اینسته که ابی جود ما بدار

مسائل این رقعه کرد در فایده می باشد بات تعلیم از از او دانش کمال یکی

در اسباب کار با حضور باد سال نقل حمل آسمان هستند و سلاطین که باید دانش خود

از بیدای حکم رسید از خصلت بادشاه بزرگ سلطنت هم در ما در ازل ملک کمال

مدار امر در رتبت امر آن در حکم بیجاوت با سیحی هست الفت مملکت موسار دل

مدار حسن صفت سلطنت ملک حلم که در رای زمانه ما بل ما شهر هم اهل ملوک

اهل درک ما ول استم شوند بعد سلوک تو سعادت الرحمه حلم و سعی و سعی بکس در کار

اید و سر باز فرمان رواتی آنچه که در ایم نبود در دو در حکم شهر بار آن و خو بسخنی لا همه کسی

بند تکار ما بید در شهر ها و قصه آن احتیاج امید و سعادت الرحمه حق که علم در با اسلام اکبر

همین بسی به ها بر دار دل بر دیار آن سخنوری هم اهل ان کو در سند هم اهل هم و قیاس محتاج

ریشه رسانه ازان افزود نو بد زاده حکم باکمال در حال و ملک ملک و جهان ای

برای دارد ره الف کم کند خود رو در ره بیرون حکم بد در یکسال اول الله

تعظیم بنده را بادی بر ان سخاوت کرد انصاف ملازم و حال تو با اسلام سخن

در سه و از ان سلطنت و حکم از سر ما حاجه که بهر ما ملک اول از حسن و سر از سه و زد

دوستی از تبریز [illegible] دو دیوان [illegible] مرا [illegible] سخن [illegible] صوبه‌های [illegible]

[illegible] بنوازد [illegible] که [illegible] اول [illegible]

این [illegible] که [illegible] تا [illegible] و [illegible]

[illegible] مقام [illegible] مقام [illegible] کس [illegible]

اگر [illegible] سبب [illegible]

که [illegible] که [illegible] نماید

[illegible] بود [illegible] نماید [illegible]

[illegible] و [illegible] سخن [illegible]

[illegible]

[illegible] این [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سپهسالار [illegible] هندوستان [illegible]

[illegible] نخجوان [illegible] اورده [illegible] سال [illegible] لشکر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ایران دخت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] فیل

ششم و در سرحد بوده ... مور لاله ... شمشیر ... [illegible]
را بار کدام ابنها الصدر میان بود کر خبا ده بران همه احوال ... [illegible]
اسپهان و در کار ... [illegible]
باره ... جمعی از ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

که از شعاع آن آفتاب روشن شده بقیم از تحولات صبح سپیده صبح پرسید و سینه مهتاب
دل سپرده این نوبت الحمد نبرده رد که علم‌های جلوت آفتاب دانند و در اندیشه
در مرتبه دیده سحر تحولات حد سپرده با نو سلف الا سر سپرده اند در اول مثال
سپرده اند و صفات این سلک که البته سود خوش حال کرد دل اندیشه
سپرد از جهان با یکدیگر در سرا فتح آن البته بود بهار لیلی اندر قرن کند
بر سمال پرداخت بود اکنون اللقا چون در دل تحول نمود بود مطلب خواب
دیده بود و ما این تقریر در حال الا علامت بود سلک سپرده نرگس و ماه کس در روی ما
فهمیده شده اند ما زر الست الحمد صحبت فرا اید باد که نشان می‌بود از این بنام با یاد صبر
سحر که بعد از الحمد تعبیر از فرا یاد یعنی سلام حق صحبت باد فیض مرد اصل اندر با کی در سید و نصیب
دیده در رشته اندر در انتهای مقام کسی سپرده از قدر رشته بود از نظیم ان
یاد کنم الا و روان شار سلام و کرم در اتش نهفته خورشید دل الست به قلعه یا صلاح کنید و در کت نسیم
ماه نسیم احمد چهار روز در الست الحمد جز نقیبه ارکان آرزوی مرکز حضرت سیمرغ بود زنان
بعون الهی دولت در سند ملک سلطنی دار اش سپید با افسون در خرام الحال حول
بر اندام الحمد مقام تحول حالی بها ز دولت حوالی از دام لذت نعیم یاد کند از کار اصل از جهان
بها سحر اندر دیده ان کس این خوان علی تحول فرا اد کس الحمد رسید ملک نسیم حال عطیه
اگر ندانست آنچه بار این محض دولت ملک الست نوروز سپید دل الست کار نشان بود دل کرده گاه اند
در کار دست سلوک زند و امک سپری بود دانست سبزه سپید و دل اسیر انجمن

از جا بمی رفت و بو بیگر مید ما از جمله نودن کوه بود وسپاهان با کار الحق برگرد دیگران

دو ما به بردم لشکر قرر برل ان الحق لبد دان ماری که بر بالی ملک ببخشند بود را لالان وحت

است دان معامله بر بکلی هلال شد اید زوا رزاک هان سعید ان شیر راه ورا خوش

زوا سپهر بار لشد و خود ترس ماکه اسما با کسی است دان الشیر بر فرق ملک بود

ارو ربیر است دان برح از مفاتیر تیر با بسر راه بود رطاس میسر است و الا که حوسل ببلی

بدان الاده شده اهر شمر الشیر بر فرق ملک زد بدین بران ملکی زند و چار دفع

ابن بار جهان اند شهید اهم بره لشکر و ما از انها و بر وشی منها هلال الهم و بسی بران شهر

وار حدول بر یک قدر ای از حسیم کشد و سهم را شکسته بدان اشکال در تر جاک کسد و ان حمل

مار کها امحه در جاه بهم ملک را ولا ایسکار بده ادل بحر زهر را لال حکمی بر سر ملک

درسم کیف ... از روی خوبان آلوده با خبر مروحش بهنوان احمل حر ...

ملک را ز ربا لی بر سید الیه از منسل ابن اند و ملک شد ... از جا به برف

لطف ... دسمال ... مرک مرا ... سما ... ظفر ... انها را که سر ما به

خوش ... امیر ... سلطنت ... اند ... فا ... سما ... سلطان

... اند ... ملک ما ... کر حلو ... آورده اند

... بر جلال ... سلیمان ... الف ... الال ... حال ... اوردای از

... فرح ... برا ... انها ... حال ... اگر ...

... جهان با ... الکوان ... جام ... الاکرم

دلیس ... در قاطع ... دانان یکی با مفوش دامانک الکمتر ... ما سلیمان ابوالحسن ... بقهار خود [illegible]

سودن باید که انس حاکم کرد با دل احوالش و وجه مال [illegible] گروه ارازند و در برد جاده الهدید

در سر ... در مال الگ ... نهاد انس ... اقدام زرد ... سبحان الله [illegible]

سبحان الله العد ... بر ... خود سیل ... خوبها ... قسم ... اورد ... [illegible]

حاصل کرد و دایه ... ان قرار ... که سلیمان ... حساب ... الله ... [illegible]

فرمود که از انس ... ملکش ... مجلس ... سلیمان ... [illegible]

حاکم ... سلیمان ... [illegible]

نود ... سبحان ... خود ... الله ... [illegible]

سنگ ... سلیمان ... حاکم ... سلیمان ... [illegible]

از ... خود ... [illegible]

... امانی ... [illegible]

لطف ... الله ... [illegible]

امید ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

[illegible] ملک [illegible] سلیمان [illegible]

[illegible] کفت [illegible]

[illegible] سلیمان کفت [illegible]

کفت [illegible] جهان [illegible]

[illegible] سلیمان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بکرات بدین سبب مجلس تحریر ... مراد ... گردیده ... امروز ... [illegible]

ان ... [illegible] ... جاره ... [illegible]

اگر ... [illegible] ... مسطور ... [illegible]

... [illegible] ... رسید ... [illegible]

میان ... ملک ... [illegible] ... احسان ... [illegible]

... [illegible] ... جهان ... [illegible]

... [illegible] ... باهم ... [illegible]

... امروز ... [illegible] ... ملک ... [illegible]

... [illegible] ... از ملک ... [illegible]

... [illegible] ... باهم ... [illegible]

... [illegible] ... جاره ... [illegible]

... [illegible] ... زر ... [illegible]

... [illegible] ... رسید ... [illegible]

... [illegible] ... جمیع ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... جاره ... [illegible]

خوشبخت [illegible] از [illegible] [illegible] بانگ [illegible] پس [illegible] چاره جستند چون کس [illegible]
چاره [illegible] [illegible] نگاه [illegible] گفت ملک [illegible] بلبل [illegible] نمود
[illegible] اول [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بار [illegible]
[illegible] چاره [illegible] [illegible] مال نمود [illegible] [illegible] با خود
[illegible] [illegible] [illegible] گفت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] باد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] ملک [illegible] [illegible] [illegible]
در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] قرار [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

چون دلبسته هوا و هوس لیلی ... شد اسحق در ... ماهی و رمضان جواب گوید

حاجی بیگ ... بسته باشد ... الان ... با ... دلالت ... السلطان مشکور

و معاف ... الحسن ... خدا ... بحر ... الکافی ... جواب بود

را لحن ... سبحان ایران و ... لوا ... شده ... کاری ... فصول العقل

و ... علیم ... بیان ... کار دال ... علیت

... کرده ... بعرض ... رسید ... الملک ... رسیدم ... العمر

نقد ... الدین ... مجلس ... اقلیم ... خان ... العلی

و ... الکلم ... نشانه ... ایشان ... شمول

... حوادث ... الان ... کار ... ارا

و ... خود ... شد ... بعرض ... نمایند ... و ... آنها ... حد

برد ... سعادت ... شتاق ... السلطان ... الملک ... نشیب

... صد ... ملک ... نامدارند ... ملک

... نوشته ... جواب ... شیلان ... برای

ملک ... سر ... حاکم ... جلی ... سلطان ... حول ... ملک ... الورده

... ملک ... الطاف ... خانه ... ملک ... سقف

... شده بود ... در ... فرستند ... خان

... مبارک ... قسمی ... بکار ... ولد ... مخلف ...

عالم او در حیز وجود ممثال آن را دید و آنگاه در منابر قصه گستر عالم فارسی تصحیح لطف یکم اهمال

بالاکه

از بزرگی بهره که رسید بار افتد فایده دیگر روانی از کرم اصناف خود کتابهای کرد

هیچ

در جایی که پایان شد و در اداره دلپذیر به همچنانش شد مردم جهان بدین اثر از خلاص جمال الان از لبکر

از برای دنیا بیکر از آنچه بود دارای کسانی همچنان برسم وفای بود تا اگر هر کس فرزند رخ

انجمال و اسم نبود برای جهان فایده کسی بر در دارد بهر قطعه طایر کز جان حق لالای باز او خلد

شد قرار که بر سلامت بود اسلم بر دل آن قسمت درین از آدمی زاد کز پا جریع عالم از مرد از خرد

دیگرینه

نوفای وصف منصف بر مهر دارد در جای لولان که مر سهال که ز احداث کل خوف خم منی هم حق کمه

حکو بار

لور بهی آن دشمنی او را بخواهد بر سر خود است رقیب سادر از آن زاد دلی

بر گزیند و عدلوه آن اسباب را ست و بار گیسر و مار حلو بانه و کس منی رو بحال لاار

حیر طور پرستش مهرها نه و جلاد ضر لک الی بلا که حیثیت اسل بدر خصال ارزی ازل

کی نبود جلیبا بر پیر و برای حیدر بحری اگر بسته بندی انس با بتلمه ممور از چه ما لوا بالی ارک

ساخش مردم جمال اعتماد کمال و اید و بدر اصل ان از یمان زرمح خمار عدو از جمعی بند مند

تا دولت آن جایی برقرار است و زیب تو از دو رها نه قصد باب سیوم در جمال الصفات

نامودن حکمرانی نیکوکار سوال بر در السلطنه دال است که ای بحور حکمت دولت بود آن شد نا جسیم

این کار رد ابای امور کار رفت انچه این سلطنت در وی بس هر بار روان بود بر برزند روانی آن حق

برادر جهانیان پایه شد بر دلی و جهانگیرانی بر سیاه و رحمت بهای آن نرزند ان هستند و این حس

بر هنرهای سرارخ صنعت بود در سایه نان بود آنکه از آنجا که هر بدیسه ای که دل آن بر ملوک

در هم السبب بر نهاد و ان در سیم سال السبب برادران جمال الدین خان هر دو بعد ابد بعد از شیم

دیوان سخن گر چشم بس گره لالار سر جان بگشای راحل السان ارکریمان دلها با همه انجمن

دوران می بسند و بستان ها با ان نغز ربع دل بود و عالم همه بر بندها با ان ملک از آن دیگر رد

ده آملیه آباد ادراز بهار بر دار در بحر بدارس البته جاکند از خلاص بعد کبر الم

در نظر هند کرد اوس نعم رقص و دفع صبر کرد ان جنت نا را دمی صحبت جهان هم

ور دست نظر ابر ان شد ره یک فهمیده سیم بر همه ان نفس چو ارزهای سیداد دمی ر از ان ایمان باب

در کنار ان لطیفه در ور دو دامای و دوامای چهره ان الجمال جز با بد عملکه کرد اجنبی از بلکه تو ان احوال

از بنا زبد بعد از سعادت عالم بر دارند لحکم اتر دالی دفتر ان الطاف از اشتر دلم هر پس حرف سبب

بهر ان تو تنها توان کرد و بعدی بار نبود در آو رسید شرف و داد فرمای شنود در تو ارتسامی ابر دوران

باو می بود بد دل لفدر لبی نگاه از خرد دعا یک ابد ار حسن سورت صد ابد تو و حسرت جمع

بسیطر برز سفید بود — در سکری کند و اریقدر ست بهند بر جانجر سال براده بر در سپهر بود اوسان بال خرد الحسن

در اسباب — نشد جلف کار زند مر فصل ان بد لوک آن داری از انسان بس جان و دیگر در و فتحها به جود شد شخم

ربیع نظر ربیع باد دعا با بند ان سحر بلا داستان ابر یک ابر بر ان السبب بر سبب ان داری کند از ان ای

بر سبب نکرد بر دسیر ان درمس لطف لاروی اعد بر دوتا از من بابت بود بعد تو ار آن پس

در ان انس خوان صورت بعالی جمع رتبت در بوس بلکه سن کوزه جنت با فلم جاوید لی لمطاد از جنب او در

بیاد خود ز مهر او آبید پرده لهام ز کم لار جلو و درگاه بند دوری او ابس بر بر تحت الاعلی لسیمه

و دردوات ان کلام م بانکه ز ره از ار خود یا مهر ان کشتی با ابتهاج ان ل دوزخ بیرون آن آن حرکت لایر

[illegible] ... الحق ... بود

[illegible] ... طی ابد ... بود

[illegible] ... علم ... استغفار ...

[illegible] ... معانی ... ان

دانش ... جمهور ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... عالم معنی ... نور

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ودر [illegible] خاطر [illegible] لاجرم [illegible] رویت [illegible] معلوم
[illegible] سمک [illegible] آن [illegible] حالی [illegible]
[illegible] دل [illegible] گلها [illegible] ظلمانی [illegible]
[illegible] سحر [illegible] سحن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] الرحمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ظلمانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] احوال [illegible]
[illegible]
[illegible]

کر بوده بر موجب صدف امروز بر ابد میان اندرام کمال ایشان همه کی صد بود روز

بهار دستها بعلم را بجز راست کاه می خندان امروز فرد اے دلدار راحت روز بس صد بد

ال روز کار ما ازاده بجز سیر ال منحال مشکر زیدا مروز بجز که راکرد از نو حوالی اعتبار میکرند

الی روز خرد را بالی بر جای جامه تو دامرور عهال راحت کس بلند سر حق ال روز

حشمت بسی الشهر لیل روز بسید بود امروز نو بت لب ایشان مگر ال روز برکار کامی

تر سید امروز عهاد ز نوبر بس دار امروز دمی لب بار راحت فردا امروز علم حاصل

ال روز برج دار ام جای بود دامرور خو صد دار ادام ایشان امروز در ال حال بر دل

دست نجر غم پیر انس نزد امروز در زبان وحیله اندوه ال جای خود بردار

ورای حود دوست کاه و باد کس بر افسده ال روز او میان مقاصد دوستان محبان

بود بد امروز عهد الست بلع جای دار میان کرد کسی ال روز راحت ز لوم

بود امروز کار اکبر الکرام ال روز روزه بارسای کنند در بد امروز بسیار

روز بر دای شوکت بملک بلا روز بسا برال ما جای ال نعم اهل بیم امروز بر دال

کار دل ام مهمان لمس رحمت ار بار رب مسندی بد لسند امروز بد ال ترک صنع

خود بهم شده بر بیکار پیش ست دار آید ال روز در سلطان عهد ار حرانی با قبیر حال ال نهضتیم

ستم رنج زر بد کار ال کر بد ال روی باد سار فرست معصوم حقیقی بر سند امروز ابزار

بر دم بر غیر تصور بر زدم در افروز طلب بر شمل مال مست بدامروز بر کلام ابرار خوب

در بسیار از علم خرابی تر شکیل ال روز باد شاه زمان ال انبرال محت بر بمعول بوی

در مسائل سوال [illegible] اعتدال امور [illegible] [illegible]

خود را [illegible] [illegible] فرو [illegible] [illegible]

[illegible]

امور [illegible]

نکاح طلب [illegible] امور [illegible]

سخن [illegible] تصحیح [illegible] امور [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بر وطن اختیار کرده و همراه او [illegible] تمام روز راه پیمود

تا [illegible] رسید و [illegible] آورد [illegible]

[illegible] پیاده تا گاه [illegible]

[illegible] چون [illegible]

در منزل دیگر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر روز هم از کار همان که ما پیغام رسید و مسئله هر روز حرف که کار دلها را خسروانی خرمی

رسانند چون بار در هر نوبت سخن ها پرداده رسید و سال التماس نمود بعد از بار دیگر

در سال [illegible] پرداده فرمودند همان عقد [illegible] الحمد که سال [illegible] [illegible]

حسن [illegible] عقاید و لطف در بیست و سی ایام [illegible] لا [illegible]

السید [illegible] از علم الهی را که دل با هر [illegible] [illegible]

[illegible] که همه باید بود در کار او فرموده [illegible] روان کرده [illegible] بر [illegible]

[illegible] نیز [illegible] حظ خود دست [illegible] [illegible] صاحبان

برسید [illegible] اول [illegible] پرداده لطف ایراد و [illegible] رسید [illegible] عالی

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

رسید [illegible] رجوع کرد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] همان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

در همان کرده [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] .

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گفت

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] ایستاده [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

قبول ... [illegible] ... دو قصهای ... [illegible]

روان ... [illegible] ... فرود ... [illegible] ... همان

... [illegible] ... بنام ... [illegible] ...

... [illegible] ... خورد ... [illegible] ... چند

... [illegible] ... همان ... [illegible] ... از سهم

... [illegible] ... اعتماد ... [illegible] ...

... [illegible] ... همان ... [illegible] ...

... [illegible] ... محبت ... [illegible] ...

... [illegible] ... گفت ... [illegible] ...

... [illegible] ... بسم الله ... [illegible] ...

... [illegible] ... خدا ... [illegible] ...

... [illegible] ... قصه ... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ... صورت ... [illegible] ... گفت ... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ... همان ... [illegible] ... الله

داخل دره سیوار مستقیم سوار توپخانه در دست دلقین ولایت که برای [illegible] در الفعل
مقرر شد و کس تمام مردم سقان [illegible] ایشان در عالم آن [illegible] شد
[illegible] صورت [illegible] گردند و جمع [illegible] توپخانه باشد
که عالم [illegible] اسباب [illegible] و [illegible] ایشان دم در [illegible] همان الحال
برای [illegible] ساده بود [illegible] خیمه [illegible] فارغ [illegible] همان آن.
در [illegible] همراه [illegible] ایشان [illegible] همان
[illegible] تمام [illegible] خود [illegible] بود
[illegible] تمام [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] همان [illegible]
[illegible]
[illegible] ملک [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] همان [illegible]
[illegible] شدند

دهقان بشنید چو مهمان از پیش ایشان برفت داد دهقان را دو نیست مهمان از آن خانه بیرون آمد چو مهمان خود

بیرون رفت دیگر شب دهقان را بی خانه روان گشت دهقان زن هم بود دهقان زن را

گفت برخیز تا آن خانه ما را افتاد ماکه این بادی شد روز دیگر دهقان در آن بود بهمان جای

ایشان بجای فرود شد دست دراز کرده ماکه مهمان از پیش آمد چو ایشان کرد

صید بیار که بود دهقان با زن گفت آنکه خدای تعالی مهمان بفرستاد ما را

شاید که از غیب رسانید پس روزی فراز داد خورد و از راه رفتند

دیگر گاه از آن ساده چون ایشان که دل از گوسفندان برداشت

بسبب کم رفت از در جا در ایشان صحرا که بعد از آن

برخاستند دهقان افتاد دهقان بسیار از مهمانی که بعد از خوردن طعام از بر او

بنا پای حکایت مختلف لیکن گمان که این دو شد در راه بیت

بیت گوی که رسید بسیار الف قدر که علم حق داشتم که جدا شد

پس بود و بال از مهمان که احد در فلان جا

از شنید ای از سخن کس که سر رفت و کس که بعد مهمان که بر این حال شدند

و از کرده شدند چو شنیدم چو آن مهمان بود از مهمان بهر یک تا فهمانده تا

گفت که با او بدو دیدم و از او شنیده دارم تا هم دل از او بیت که ای کس

علاوه سخن کرد که حقیقت شد که خود را طلب بر این حال که

زن با در مر صاحب ضعف که الحق که این داد

ال ها رد بد دهقان [illegible] را له ها مانده بود بر [illegible] [illegible] ال [illegible]

که بر [illegible] دباخو دگفت [illegible] دولت [illegible] [illegible]

[illegible] نگاه [illegible] بگیرد مجلس محنت [illegible] [illegible] چون [illegible]

که [illegible] [illegible] [illegible] پاره [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ماکی [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دست [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] دهقان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اوی

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] مانده بود دهقان [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دهقان [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] دهقان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گفت [illegible] دهقان

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] بسیار [illegible] [illegible]

[illegible] ولف [illegible]

[illegible] همه [illegible]

[illegible] عالم [illegible]

[illegible]

[illegible] دو شنبه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون از آن شب یک [illegible] جمعه [illegible] شهر [illegible] جمال [illegible] روز [illegible]

[illegible] امروز [illegible] نوخواهم بود [illegible]

[illegible] ایس [illegible] شهر [illegible]

[illegible] نوع [illegible] بود [illegible]

[illegible] مال [illegible] شهر [illegible]

[illegible] روز [illegible]

[illegible]

[illegible] شهر [illegible]

[illegible] روز [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شهر [illegible]

[illegible]

درحالت جریکی به راهی میرفت در زبان گفت که تو رسیده بلدار به که مثل تو [illegible]
مدارا از او [illegible] به تفصیل و وقوف باید در آن حال اندکی [illegible]
تحصیل [illegible] در مقام خود از آثار رازی در کمال دولت [illegible] زبان المتن روی اعتبار
در سید که رس زری بساط حال او نیز درا دلش فرو شکوه وزیر [illegible] فهمیده
سر [illegible] احوال بر سید بدیاک [illegible] گفت برای الصلاح [illegible]
خود [illegible] دیر کشت [illegible] و بر خور زید [illegible] از [illegible]
رسیده او در آن [illegible] گفت [illegible] رسیده [illegible]
بدین سان [illegible] کلام [illegible] [illegible]
[illegible] از [illegible] نیز [illegible] و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چه بهجت است [illegible] یار [illegible] و ملک [illegible] گفت جام [illegible] بهار و [illegible]

[illegible] حسن [illegible] و لطافت [illegible] و [illegible] ملک [illegible] و [illegible]

[illegible] بود [illegible] و [illegible] صحبت [illegible] زبان [illegible] و [illegible]

[illegible] لطف [illegible] روی [illegible] ارکان مجلس [illegible] و لطف [illegible]

[illegible] و لطف و [illegible] ملک [illegible] غریب [illegible]

[illegible] من [illegible] دست [illegible] خاک [illegible]

[illegible] اعتماد [illegible] سر [illegible]

[illegible] مجلس [illegible]

[illegible] فرزند [illegible] میان [illegible]

[illegible] دعا [illegible] کار [illegible] مقام [illegible]

[illegible] لطف [illegible]

[illegible] کتاب [illegible] لطف [illegible]

می‌بود [illegible] آسمان [illegible]

[illegible] کردم [illegible]

[illegible] زبان [illegible]

[illegible] آمد [illegible]

[illegible] الله [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر کدام از دعا عزران محبت بسیحان ولی بشیش لعهد الا هر دی ما خود دل از نفس لوکار خود را

وحریل آن بدید دیدهای کرد آن بد بد صدر وسیحه را همه حوالد را بید مستحیل ارجوار در نیا

سالکه بوسیار دل لیحان بلا ان امور حور رسید شده آن صدر وسیحه به همه را کن حاصل را

رسالکه داه کرد بدو بیان لذل عید سعی که اکر حال بعد لعهمال بسیار حوار بدید

سالک حصان بعوار انحما زنا عاسمان صورت معنی کرد حال که سالک بر کار

مرواید انبیا از همه صور حور رسید ندو دل نشد حسن رسم دل اناد دل نشر دل اراد حجت

ور صوره دل بر سنک را ای همه الاسد با صلی کل سلیم ساکس را عو ندو سرانیش

دل ادا هر نمود حر است سکلیل لوی دل در هم اسد رمی لطف الی مالک مدد کرد

دلکشد بسیار کم راه رسید بود و دلو قدر رفا کرد و دام لبهار و نشان اهمیانه سمار بسیار

ماهیه بحمد رادی لیحو دود با هم لعمره انسان ارنسیات ار سند رای کی

لنقش لسیار الله ادر ما بوی حال الحال نحائی به نرند و عادت و سه حوالی سدهای

بر اسم و بر حسد دری همه اکسحال ملوه اسد رسی نه سنه ایل کسال دست الهامکری

دلکر سه ساسایان و نر فتحه ام ایالا هر دلالد سر فضوی و کو نسسه دعه دعه کشیدلد الاحم

در سیاف سا کهنی لو حرسا بر اوسد معروف بود که ساحب سحدی حضای دلاصالحی

ا سبتی لف ایلال ابعلی سار کری کر جل رم ایکی داعد دلام ار دست الله کسب حرمتی

با لو بار لو هار وقت دعا لند فرد بسم الله الرحمن الرحیم اشرف الاعله ک او رسد اسلی

دو بهمند دلی کرد دسالکه لو سلامی دل احکرند بود دار بسی دل کار لسس لشد باشد

معصومی بحوالی حرد دیر است سرو دو قدر حرف لد ایلی ستا رس اله همه اکه دیر خواه

دره بلخ از جواره دنیا و ماه [illegible] الی بسیار اضطراب [illegible] استخوان [illegible]
برآمده [illegible] در آن بلخ سیدار [illegible] را قبول فرمود [illegible] گرفت [illegible]
[illegible] خود آمده [illegible] جواهر [illegible] لولو [illegible] الله [illegible] حسن [illegible]
[illegible] از حور [illegible] گرفت و مانده [illegible] جهان [illegible]
و با بلخ رسید [illegible] عالم صورت [illegible] السلام [illegible] گرفت و حمل [illegible] از
اول [illegible] فرمود [illegible] حق [illegible] بسیار [illegible] و با خدا
[illegible] دیگر [illegible] عرش [illegible] اگرچه
[illegible] الله [illegible]
[illegible] الله [illegible]
[illegible] اللهم [illegible]
[illegible]
و [illegible] و [illegible]
[illegible] دار [illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible] الله
[illegible]

[illegible] حکایت [illegible] دستور العمل [illegible] الله [illegible]

دیوان عقل را زینت سحر افعال رئیس حیات ملک صدهای آزاد اقران صورت
دهر را آنی جهان از قام جهان را الی لمع تعلیم دیباچه اسم در رمز را ثابت الماس
نوشته را روی اصلاح لمع عالم فاروق سمو ابا عهدی رحیم جان یاقوت کلمات سعادت
ابدی را ای ابر اوست سقف سرمدی لعوبار ای جز دستان اصل جام قوی دل الماس
لسندان رئیس کرد و سیما ای به هدی نراد فکر سر رده کودکان رخ زیر بار یاری جز ال
رحام سرور ای لعد بحر ای جاه لقای ای کرات ریای شما
جهد که ای ریای دار دو باد به نور فکر هم ای قسم عجب خزان جو را لکر چه در جهد
نوشته اول عاقل رجال کمر الفلک ز ربال به بوی العال الالماس نیز اساس الال
لشم می العصر عن اول لیال صحاری طلد شهید نغمه لیل لو ربیع بلبل عیدی
موضوع دستی حامدی الحسن روان تند الدالبر العرور سحب العرور لو رست الماس سیاه
صدا ز اقبال صدر رود سرو قتل شکر زجل ار حضرت کبیر ار در مبلغ خدا لیس بردگی
حرم بر ز هند لو در الای روز زیندار غم الحکم تاک نعل از
سینه ناز یار که وزیر دره بهت ۳ مواد
ساکی نوع هم لنفاد عربی و شاراب سجده سلک نوال انسال لو دلی حی صدایت هم معنی
گردید الحی یکان امانی و سرمان رضا بود لی الوران ازرخم شد معانی اکبر در
حسن گرد اله امرده اره جان یار نکار د ست و حبوب زر زیبا اقرش جر اسدان خال
لف مو بهری گلدر موز لعصر سر خسته لطاله و لشعر ر ز ثان سعوالی ار خواص های
شهود گرد اشد سگر الهور ارکه عالم صدرسال ام هاب و حوال متین شد کم ولف